بسم الله الرحمن الرحیم

ای حمد تو ورد دل و جان شام و پگاه — وی نام تو بر نوک زبان در همه گاه

بی فضل تو سویت نتوان بردن راه — لا حول و لا قوة الا بالله

شگفتگی گلزار سخن به اهتزاز نسیم حمد بهار آرائیست که چمنستان خیالات
رنگین را به آبیاری مضامین دلنشین در خطهٔ قلوب نخلبندان حدیقهٔ
نکته دانی سرسبز و شاداب گردانید و گلستان صنایع لفظیه و بوستان
بدایع معنویه را برنگ و بوی بلاغت و آب و تاب فصاحت در گلزمین
افئدهٔ گلچینان گلشن دقیقه یابی گل گل شگفانید عندلیب دستان سرای
خامه در چارچمن صحیفه ترانه سنجی و نغمه کنی محمدت والا ایش همواره برنگ

برگ گل تر زبان و طوطی خوش مقال زبان به سخن پردازی و افسانه طرازی ستایش بی منتهایش پیوسته از شیرین گفتاری بسان نیشکر شکر افشان لراقمه رباعی

هر غنچه شگفته از هوای تو بود	هر برگ زبانی به ثنای تو بود
هر نغمه که از مرغ بلند آهنگ است	در گلشن دهر از ولای تو بود

شاهد وجودش چون از حجلهٔ غیب بمقتضای کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت خلقا فتعرفت لهم فبی عرفونی بجلوهٔ شهود پرداخت چراغ محفل اول ما خلق الله نوری و شمع بزم انا من نور الله و کل شیئ من نوری را بنور جمال خود منور ساخت لراقمه رباعی

در پردهٔ اطلاق چو حق بود نهان	زان سوی عدم وشت جهان نام و نشان
از روی تقید چو ظهور خود خواست	احمد بوجود آمد و زو جمله جهان

انتظام لآلی متلالی کلام از سلک نعت دریا نوالیست که نیسان کرمش صدف دلهای اصدقا را گوهر ایمان بخشید و باران مرحمتش تشنه کامان بیدای هدایت را بسر چشمهٔ عرفان رسانید ذات شریفش اگر متصف

بصفت یتیمی نمیکردید در یتیم روی اعتبار در بازار امکان از کجا میدید کشتی سخن را به بحر توصیفش هوای مقصود در کنار و زورق قلوب عالم بباد مراد شفاعتش از خطر گرداب هلاکت برکنار لواقمه رباعی

شاهنشه انبیا رسول الثقلین	تاج سر اصفیا رسول الثقلین
مختار شفاعت است در روز جزا	از درگه کبریا رسول الثقلین

شمار سطور و نقاط دفتر مناقب آل معجز مقال مانند حساب امواج حباب دور از وهم و خیال ولای ایشان موجب فروغ ایمان و نفاق از ایشان باعث کفر و خذلان لواقمه رباعی

از شمع ولای آل اطهر جان را	روشن کنم و جلا دهم ایمان را
مومن بود آنکه دوست ترمیدارد	از عترت خود بصدق دل ایشان را

ملاح ناطقه اگر سفینهٔ بیان تا ابد روان دارد از قلزم محامد اصحاب تقدیس انتساب راه یک قطره طی نسازد لواقمه رباعی

اصحاب رسول اند چو انجم بفلک	روشندل و راضی برضا همچو ملک
صدیق و عمر باشند و عثمان و علی	در جملهٔ صفات از همه افضل بیشک

اما بعد خادم العباد خیر خواه عالم محمد غوث المتخلص به اعظم

در رنگین محفل ضیا منزل بزم افروزان سخن دانی وچمن آرایان معانی که دل از
خورشید روشن وخاطر شگفته از گلشن میدارند شمع التماس منور میسازد
وبگشایش غنچهٔ مطلب میپردازد که هرگاه سخن اصل همه موجودات وعلت غائیه
جمیع ممکنات وباعث یادگار هر ذی حیات وموجب اعتلای درجات
اشرف مخلوقاتست لراقمه

رباعی

صادر چو ز قادر شده کن قبل الست — نقش همه کائنات ز و صورت بست
در دیدهٔ ارباب بصیرت اعظم — والله که مظهر خدائی سخن است

من شیفتهٔ گلزار سخن ودل باختهٔ رنگ وبوی این چمن بحکم طبع زاد الهام
نژاد خود

رباعی

پیش از همه چون روز ازل سر زده کن — لاریب مقدم ز خدائی است سخن
تا فرصت گفتار بداری اعظم — زنهار بحمد منش تو تقصیر مکن

در سال یکهزار ودو صد وپنجاه وهفت (۱۲۵۷) هجری نبوی بتحریر تذکرهٔ شعرای
الکای کرناتک بالتزام تسطیر غزلیات هریکی بی انتخاب پرداخته بودم
وشام غربت تمنای الفت برستان سخن را بصبح وطن مبدل ساخته از آن باز
متمکن خاطر بود وصورت این آرزو در سجنجل دل جلوه مینمود که اگر زمانه فرصت

دهد و تائید حق یاور شود تذکرهٔ تازه با انتخاب اشعار شعرای مصدره بتفصیل
شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بندی از سیر و سیاحت
ایشان و بیان سال تولد و مقام پیدایش و ذکر تالیف و تصنیف و دیگر حالات
مناسبهٔ ایشان با نضمام فواید متنوعه و لطایف جداگانه بکمال تحقیق و نهایت
تدقیق بآئین خوش و اسلوب دلکش تسوید درآرم و پیش نکته سنجان سرآمد
انصاف دور از اعتساف هدیه گذارم اما از ممر قلت فرصت نقش این
تمنا بر صفحهٔ ظهور صورت نمی بست و شاهد امید بر منصهٔ شهود نمی نشست
تا اینکه تذکرهٔ معدن الجواهر واصف بملاحظه رسید و بوضوح انجامید
که مومی الیه در مقامات کثیره بغوامض نکات شعری پی نبرده باعتراضات
بیجا بر کلام اساتذهٔ جهابذه قلم فرسوده و بدخل ناسزا کار فرموده لهذا
بحر طبیعت باز بجوش آمد و دریای خاطر در خروش که جوابات رائقه
آن درج تذکره سازم و بامتحان مزاج قلم پردازم هنوز گوهر مطلوب
بکف نیفتاده بود و کشتی مقصود لنگر ننهاده که هوای سخن سنجی بهم طرحی
معاصرین در سر پیچید و آتش شوق تغزل در کانون دل اشتعال ورزید
بترتیب محفل مشاعره پرداختم و به تسخیر پریزادان خیال همت خود مصروف

ساختم هر معنی پناه بمصداق کل اناء یترشح بما فیه بقدر طاقت
اسب فکر در میدان شاعری میتاخت و کمند دخل و اعتراض نخچیر سهو و خطای
دیگری می انداخت منشی مشاعره هر یکی را حسب صوابدید حکمین در قید تسطیر
می آورد و باستصواب میر مجلس در جریدهٔ اشعار داخل میکرد در کم مدت
بیمن صحبت یاران یکرنگ و عزیزان با دانش و فرهنگ بسیاری از
فواید فوائد بهیه نیز در مخزن خاطر مجتمع گردید و هم اکثری از جواهر زواهر مطالب
جلیه در معدن سینه بهم رسید پس بنا بر تنظیم همگی درر غرر مآرب کمر سعی بر
میان جان چست بستم و آستین بر ساعد شکستم احوال هر سخن سنج موافق
التزام صدر حتی الامکان بمعرض استفسار در آوردم و آنچه به تنقیح و تصحیح در آمد
حوالهٔ مستوفی خامه کردم اشعار هر سخندان موافق پایهٔ کلامش بقدر میسور
بمیزان انتخاب سنجیدم و عنان کمیت خامه از عرصهٔ ردّ و قدح اکثر تازه
گویان مشاعره بمخافت طوالت معطوف گردانیدم در عرصهٔ دو سال
شاهد مدعا را بحلیهٔ انصرام آراستم و بحلیهٔ اختتام پیراستم بلبل خوش نوای قلم در گلزمین
نام و تاریخش باین برگ و ساز نغمه پرداز ست

قطعه

چو تیار شد گلشن بی خزان	که افزاید از سیر آن عقل و هوش

شدم در پی نام و تاریخ او		ندا کرد گلزار اعظم سرش ۱۲۶۹

حرف الالف — آگاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی پسر محمد مرتضی المعروف به محمد صاحب است
موطن اجداد پدری و مادریش دار السرور بیجاپور و مولد و منشای او محروسه
ایلور در سن ۱۱۵۸ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از شبستان عدم در انجمن
وجود رسید و به عمر هفت سالگی کلام مجید را باختتام رسانید کتب متداوله
فارسیه از گلستان تا تحفة العراقین پیش عم خود خواند و دیباچهٔ سکندرنامه
و عنوان قران السعدین بخدمت سید ابو الحسن قربی قدس سره گذرانید پس از آنجا
باراده طالب العلمی وارد بلدهٔ نتهر نگر المشهور بترچناپلی گردید و نزدیک مولوی ولی الله
رحمة الله علیه تا دو ثلث مصباح و یک جزو ضو سبق روشن کرده باشارهٔ آن ولی
حق آگاه موقوف گردانید بمطالعهٔ کتب اشتغال ورزید در پانزده سالگی
بنظم و نثر همت گماشت و بهفده سالگی قصیدهٔ نونیه در مدح حضرت
قربی فکر نموده با عریضه بخدمت ممدوح ارسال داشت مطلعش اینست

آفتاب اوج وحدت ماهتاب برج دین		کاشف اسرار قربت صاحب عین الیقین

معزی الیه در جوابش ارقام فرمود که قصیدهٔ غرا که در مدح فقیر بود
رسید معانیش دیده دعای اللهم زد فزد کرده آمد باین قدر علم چنین فکر
صایب بظهور آمد چون زیادت علم شود فکر کارها خواهد کرد که سزاوار آفرین
تام و تحسین تمام خواهد بود بعض محال اصلاح طلب است اگر در حضور میبود نظر ثانی
کرده میشد والسلام و در نوزده سالگی بحضور معلی الیه رسیده خود را از بیعت مشرف
فرمود و آناً فآناً استنباط فیوض باطن مینمود و مشق سخن هم از آنجناب ساخت.
و بدستکی کلام خود پرداخت چنانچه خود میگوید ص

بود هر بیت من آئینه دار دیدهٔ آگاه ‌ ‌ ‌ ‌ که بر وجه حسن کسب سخن از بوالحسن کردم

در نعت و منقبت قصاید بسیار و غزلیات و مثنویات مختصره بیشمار ایثار
تخلص گفته بود بعد وفات مرشد خود همه را آشنای آب نموده ترک فکر سخن
فرمود باز وارد شهر نگر گردید و اقامت ورزید در انجا طنطنهٔ فضل و کمالش
بلندی گرفت و آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
که مشتاق این قسم مردم بود بکمال تعظیم و توقیر با ایشان ملاقات فرمود و بمقررهٔ
دو صد روپیه ماهوار بکار اتالیقی نواب امیر الامرا بهادر برگماشت و بعد چندی
جاگیر التور که سالانه یکهزار و دو صد هون حاصل آن بود ارزانی داشت

پس ازان آگاه برفاقت امیر موصوف بمدراس رسید وہمین جا توطن
گزید بجاذبهٔ شوق بقول حضرت جامی قدس سره السامی

نکو رو تاب مستوری ندارد		چو در بندی سر از روزن بر آرد

باز بفکر شعار باختیار تخلص اشتغال ورزید و اوقات عزیزهٔ خود بتالیف
و تصنیف کتب فنون جداگانه نظماً و نثراً در زبان عربی و فارسی و ہندی مصروف
گردانید جمله تصانیف او در السنهٔ ثلاثه از روی حساب ابیات زیاده از پنجاه
ہزار است و ہریکی ازانہا مشتهر و برگزیدهٔ روزگار و ہمه فن نہایت ارجمندی
دارد و در اقسام سخن بکمال بلندی نواب جنت آرامگاه اکثر صحایف اہل حجاز
از دستش مینویسانید و باین خدمت سترگ او را سربلند میگردانید ہرگاه
بار اول نوک ریز کلک جواہر سلکش بنظر فصحای آن دیار سعادت آثار رسید جوابش
با ہزار آفرین و تحسین در حق آن دبیر بی نظیر بجناب نواب معلی القاب از آن طرف
وارد گردید نواب معزی الیه بجایزهٔ آن گہوارهٔ زرین ہمراه نواب عمدة الامرا
بہادر و نواب امیر الامرا بہادر فرستاد و بآن ہر دو صاحبزاده اجازت
داد که مولوی صاحب را در آن بنشانند و بحسن ادب بجنبانند آنگاه بعد چند
و کد بسیار اقبال صله نمود اما در روی جلوس نفرمود دعا گوئی بفیض تربیتش استعداد شایان

بهم رسانیده در اماثل و اقران نامی و ماجد برآمدند و بکمالات رایقه و مقامات
فایقه فایز گردیدند غنچهٔ طبع اکثری از سخن سنجان والا فطرت به نسیم اصلاح آن
بهار آرای چمن خیال شگفته و ثمر افکار معنی پروران معجز منزلت بآبیاری
عنایت ان نخلبند حدیقهٔ کمال پخته گلستان معانی رنگین بترشح ابر دریا ناز طبیعت
فیض طرازش سراسر سیراب و بوستان مضامین دلنشین باهتزاز هوای انفاس
تقدس اساسش یکسر شاداب لراقمه ؎

بنده را طاقت آن نیست که سازد وصفی		از کمالات خداداد آگاه رقم

شب پنجشنبه چهاردهم ماه ذی الحجه سنه ۱۲۲۰ یکهزار و دوصد و بست هجری ازین
جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود و در راسته میلاپور در زمین مملوکه
خود که سمت مغرب واقع است برآسود عالم باعمل محدث بی بدل عارف
روشن ضمیر فقیه بی نظیر جامی دوران بیدل زمان مولوی محمد غوث المخاطب
بشرف الملک بهادر مدارالمهام کرناتک عنان اشهب فکر درمیدان
تاریخ وفاتش تافته و مادهٔ پسندیدهٔ دهر یعنی قد مات
فرد العصر خوش یافته طاب الله ثراهما وجعل الجنة مثواهما
معترض یعنی واصف در تذکرهٔ خود در ترجمهٔ میر آزاد بلگرامی نوشته

که مناظره و مباحثه فضیلت دستگاه مولوی محمد باقر آگاه در چهار ایراد بر فاضل متبحر آزاد از نیرنگی روزگار خبر میدهد ص

حق در آنجا بدست حیدر بود ⁂ جنگ با او خطای منکر بود

پاس ادب رخصت نمیدهد که زیاده ازین گفته شود انتهی میگوییم که پدر و عم معترض از کاسه لیسان جناب معلی القاب و او بیک واسطه شاگرد آن تقدس انتساب پس این قدر اسارت ادب در حق استاد الاستاد سخت نامناسب بقول میرزا صایب ص صایب بپای خویش زند تیشه بی خبر ٭ آن بی ادبی که خنده بر استاد میزند ٭ بر اهل انصاف مخفی و محتجب نیست که ایرادات جناب آگاه بر میر آزاد چندان نقصانی ندارد که وی مصداق خطای منکر شود و آزاد را منصب حیدری از جانب معترض عطا کرده در ینجا باندیشه طول کلام بر چهار اعتراض از چهارصد ایراد اکتفا میرود تا از صد یکی و از بسیار اندکی بنظر ارباب بصیرت در آید

اعتراض اول برین بیت

یا بود قوس عطارد که رسولش رد کرد ⁂ قاب قوسین بسر او را ز خدا عز و جل

نسبت اهدای قوس بعطارد رضی الله عنه بی اصل محض است و غلط فاحش از عبارت اصابه شیخ الاسلام ابن حجر عسقلانی اهدای حله و عدم اهدای قوس

ثابت میشود چنانچه بروایت طبرانی نقل کرده که عطارد هدیه فرستاد بجناب
آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ثوب دیبا را که کسری او را پوشانیده بود پس
درآمدند اصحاب آنجناب و از نفاست آن حله تعجب کردند فرمود چه تعجب
میکنید از این حله هر آینه رومال سعد در جنت بهتر ست ازان و آنکه در شرح قصیدهٔ
هلالیه نوشته اند که در مخلص تلمیح ست بقصهٔ عطارد ابن حاجب رضی اللہ عنہ
که او کمانی را بحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فرستاد قبول نفرمود وی آن
کمان را بدست یهودی بچهار هزار درم فروخت بعد ازان نگاشتند که قصه اش
در قاموس هم در مادهٔ قوس مذکور ست و عبارت آن با عبارت کتاب انوار الربیع
فی انواع البدیع تصنیف سید علی مکی متفق مگر اینکه در انوار الربیع میگوید اهداها
الی النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم فلم یقبلها فباعها من یهودی
باربعة آلاف درهم و در قاموس جملهٔ فلم یقبلها نیست و از رد و قبول
هر دو ساکت ست و علمای اصول فقه گفته اند الساکت لم ینسب الیه القول
و موافق این قاعده کلام صاحب قاموس با کلام صاحب انوار الربیع منافات ندارد
میگویم لا اصل له ظاهر اشما با عتقاد صاحب انوار الربیع صحیح دانسته منشاء این
اشتباه عدم تامل در عبارت قاموس ست صاحب قاموس بعد شرح وجه

ملقب پدر عطارد به ذو القوس میفرماید فارتحل عطارد ابنہ رضی الله
عنه الی کسری یطلب قوس ابیه فردها علیه وکساه حلة
فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فباعها
من یهودی باربعة الالف درهم آن مهربان توہم کردند که ضمیر اهداها
راجع بقوس است وچنین نیست بلکه راجع بحله است واگرچه در نسخ متعدده
قاموس لفظ فلم یقبلها نیست لکن آن لفظ ضرورست شاید بسهو نساخ یا از اصل مسوده
ساقط شده والا ضمیر مستتر که در فباعها است عاید بجناب ختمیت مآب میشود
وآن معقول نمینماید چه در اصابه بروایت مسلم آورده که عمر رضی الله عنه عطارد
دید که حله دیبا ببازار میفروشد وبود عطارد که آمد ورفت میداشت بدربار بادشاهان
ومی یافت عطیات از انها پس عرض کرد عمر رضی الله عنه یا رسول الله کاش خرید میکردی
این حله را ومیپوشیدی آنرا هنگام آمدن وفود عرب پس فرمود آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم که نمیپوشد لباس حریر در دنیا مگر کسیکه بی نصیب است در آخرت

اعتراض دوم برین بیت

میرفت آستان ترا این نیازمند	اکنون تو خاکروب سرای که بوده

ظاهر این معشوق عاشق صفت از زمرهٔ خاکروبان بوده باشد بمقتضای

کل شئ یرجع الی اصله با وصف استغنای معشوقیت آخر خاکروبی اختیار کرد و در نفس الامر محبت شما با چنین معشوق خالی از ملامت نیست

اعتراض سوم برین بیت

ولعامر حلته وجدت مو رخا		تقلث موازنیه من الفرقان

این بیت در بحر کامل ست متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن مستفعلن مفعولن مصراع اولش سالم و ابتدایش بدستور و حشو مصراع دوم مضمر و ضربش مقطوع مضمر پس های موازنیه در مقابله فای مستفعلن واقع شد و اسکان متحرک در صدر و عروض و ابتدا و حشو غیر جایز چنانچه آنمهربان در شرح قطعه عالی در مصراع ع قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین گفته اند که درین مصراع چهار نقص واقع شد یکی سکون عین رجع دوم وقف های بلده سوم تشدید یای خفی چهارم ادخال الف لام بر اسم حنین تلمیح باین عبارت هم میتوان کرد ع عاد طماع خفیف العقل مع خفی حنین مع بسکون عین هم آمده ست چنانچه در قاموس ست انتهی کلامکم مخفی نماند که مدار مصاریع داخله در فارسی بر مسامحت است هرگاه آنمهربان اینجا این نقصانها روا نداشتند در شعر خود که عربیست چگونه روا داشتند و

تشدید یای خفی از ضرورات ست نه از نقصانات و ادخال الف لام در علم
در کلام فحول شعرای عرب بنظر رسیده ابن میاده در مدح ولید بن یزید
بن عبد الملک میگوید رایت الولید ابن الیزید مبارکا
شدید اباعباء الخلافة کاهله پس این هر دو ایراد نیز عالی
بیجاست و اگر یای موازنه را متحرک گردانند وزن از دست میرود

اعتراض چهارم برین بیت

وصل وصد رافة وقساوة		ما المبتغی لمن هذه الاوصاف

این بیت ناموزون ست و صورتش اینکه بیت مذکور در بحر کامل ست
عروضش سالم و ضربش مقطوع مضمر اعنی مفعولن که منقول ست از متفاعل
تقطیعش چنین میشود وصلن وصد مستفعلن رن رافتن مستفعلن وقساوتن
متفاعلن ملمبتغا مستفعلن لمن ها ذهل متفاعلن اوصافو مفعولن پس
نون در لفظ لمن زاید ست که مصراع را ناموزون ساخته و سوای عدم
موزونیت در بیت مذکور اقوی نیز هست و آن اختلاف حرکت رویست
روی این قصیده فای مکسور ست و درین بیت فا مضموم میشود چه خبر
لفظ من ست درینجا هر چهار ایراد به اتمام رسید و صواب و خطای آن

البته بر ماهران این فن واضح خواهد گردید اکنون جواهر خوش آب افکار از معدن دیوانش بکاوش انتخاب برآورده چهره آرای صفحهٔ کتاب میسازم

الهی مطلع صبح تجلی کن دل ما را / چمن زار گل وادی ایمن کن گل ما را

از حیا هر غنچه را افکنده سر بینم مگر / اندرین گلشن گذر افتاد محجوب مرا

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

ز بس چشم و لبش در بزم مستان ریخت صهبا را / نباید محتسب اینجا که ترسد لغزش پا را

بستی بطرهٔ تو دل زار خویش را / آخر فکنده ام بسرت بار خویش را

دل بهوای هر صنم بسته مکن خدا را / از چه بسنگ میزنی جام جهان نمای را

گفتی چو نذر حسن تو کردم دل حزین / این غنچهٔ فسرده نیاید بکار ما

باز از خیال خال تو شد تازه داغ ما / هر لحظه بشکفد گل دیگر بباغ ما

بصحرا و چمن تکلیف گلگشتم مکن آگاه / من از خونابهٔ دل خانه باغی کرده ام پیدا

شگافی در دل از تیر نگاهی کرده ام پیدا / بسوی آن وفا بیگانه راهی کرده ام پیدا

مگر از شوخی انداز تو رمزی شنود / گوش دل بر لب سوفار خدنگست اینجا

ز رشک آنکه ساغر از لبش خورشید تابان نشست / هلال آسا کند قالب تهی ماه تمام امشب

فیض آئینه دلان نقش کجت راست کند / وین باشی تو که در آئینه چپ گردد راست

چون شکک بود خاک بسر ناله و آهم
گویا رقم طالعش از خط غبار است

چو کوهکن بود آگاه زیر بار الم
خوشا کسیکه ز غفلت بخواب شیرین است

سرشک سر چشم بشورش افزای است
خدا امان دهد از کشتی که دریائی است

هست در دیده ات از کاکل پیچان دودی
آری این پریرش مژگان تو بی خبری نیست

هر که از سلسله جنبانی عشق است آگاه
فکرش از پیچ و خم سبحه و زنار گذشت

شب فراق تو مانند کاغذ کلریز
تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت

برنگ غنچهٔ شاخ بریده دل تنگم
که داغ آن گل رعنا بنوبهارم سوخت

دور نبود شاخ رز گردد اگر مسواک شیخ
بسکه در دور نگاهت میکشی دارد رواج

چه بودی تجلیش الله اکبر
اگر تن نبودی حجاب محمد

گر نمیدید اثر جذب محبت آگاه
شمع را بر سر پروانه چرا گریان کرد

تا موج میزند بدلم یاد زلف تو
اشک مرا بصورت گرداب میکند

بر لبش کرد گره موج تبسم از حیا
از فسون قلقل می حل این مشکل کنید

کتاب حسن بتان را ورق ورق دیدم
قدت چو مصرع برجسته انتخابی بود

شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

اشک را از نظر انداختن ای دیده چرا
این جگر گوشه پرورده پهلوی تو بود

انبساط عیش دنیا نیست بی زنگ ملال
موج در هنگام جمعیت پریشان میشود

شد دلم آیینهٔ حسن خدادادی چند
دارد این شیشه در آغوش پریزادی چند

از دل یار کینه می بارد
سنگ از آبگینه می بارد

دل آیینهٔ جلوهٔ یار است ببینید
در غنچهٔ افسرده بهار است ببینید

هر پری رویی که از تاب خیالم می پرد رنگش
چسان گیرم بآغوش نگاه گرم خود تنگش

دید تا جلوهٔ روی تو بچشم تر خویش
میکند از همه شب شمع بدرد سر خویش

جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش
پای در گل چو سرشکم ز گرانباری دل

برنگی در تماشای کسی از خویش آزادم
که از آیینهٔ دلها گریزد صورت یادم

چرا چشم ز هر صورت نیابد معنی خوبی
حدیث حسن هر وجه حسن زانرو پسند کردم

بحسرت جویبار سرو خرامان در چمن هر سو
چو نرگس چشم بر راهم چو شبنم خانه بر دوشم

خرامان میشود در پردهٔ چشم پریزادی
تو بر دیوار مژگان ای سرشک امشب چراغان کن

بدل آن نگاه و ابرو زد و برد و رفت بیرون
چو قراول ملا کو زد و برد و رفت بیرون

دهد صبح بهار از سبزه زار جوهر تیغش
لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

لب زخم ملال آسا کند گلخندهٔ عشرت
ز ناخنها که زد در سینه مژگان دراز او

ز آهم شد لبش از خنده وا آهسته آهسته
گشاید غنچه را باد صبا آهسته آهسته

سینه صافان بہ تنگی عیش اند | دارد آئینہ جامۂ نمدی
از چشم سخن سنج کسی مذکاهم | شد مصرع برجستۂ دیوان خموشی

رباعی

ایران بقیاس ہر سقیم الافکار | رجحان دارد بہند جنت آثار
نشنید کہ بر طبق احادیث آدم | در ہند فرود آمد و در ایران مار

ایضاً آگاه

تخلص علی رضا خان بہادر ضیاء الدولہ خلف الرشید حسین دوست خان
بہادر شمس الدولہ عرف چندا صاحب است در بذل و سخا و جود و عطا مشہور
زمان و در خلق و مروت و مردمی و ہمت افسانۂ دوران اشعار خود بہ نظر
عبد القادر عزت میگذرانید و خط شکستہ نیز بفیض تعلیمش بدرستی
رسانید طبع وقت پسندش باغلاق گرائید تا آنکہ نتایج فکرش تعقید
معنوی انجامید بعد برہمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفتہ بعہدۂ
بخشی گری مامور گردید و مدتی در انجا منزل گزید روزی در کچہری نشست
سواران نشستہ بود کہ از جمع ایشان سپاہی پا بوسوار رو نمود بہادر مذکور او را
نا منظور ساختہ گفت کہ مرکب تو پابوست سپاہی جواب داد کہ ہر گاہ

نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی گردد دریابو شدن اسپ چه گفتگو به مجرد
اصغای این سخن طبع غیورش برخود پیچید و رخت سفر طرف مرهته واری
کشید بهادو نامی که از پیشوایان آن سرزمین بود باستمالت او پرداخت
و جاگیری بقدر احتیاجش مقرر ساخت آگاه در انجا مدتی گذراند اما خار ترددی
که درباره استخلاص ملک پدر خود داشت همچنان در دل او شکسته ماند آخر الامر
همانجا پیک اجل را لبیک خواند و خود را در محفل روحانیان رساند شمع فکرش
در انجمن خیال چنین پرتو ضیا میدهد ه

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم	قصری بلند بر ره سیلاب کرده ایم
بهفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم	چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

امین

تخلص شیخ محمد امین اسرائیلی است نسبت شاگردی با بیدل علیه الرحمه
میداشت و نثر از نظم خوشتر می نگاشت در سن [۱۱۳۱] یکهزار و یکصد و سی و
یک هجری از هندوستان وارد محمدپور گردیده اقامت ورزید و بخدمت
نواب سعادت الله خان بهادر بوسیلهٔ رای دکهنی رام که بدیوانی سرکار
معزی الیه سرفرازی میداشت رسید نواب موصوف نظر بجوهر ذاتی

او از راه کمال قدردانی در سلک ملازمان خاص بمشاهرهٔ بیش قرار منسلک
ساخته بکار دار الانشا مامور فرمود و پایهٔ اعتبارش بمصاحبت خود
از یک تا هزار افزود و آمین با رای مذکور و فرزندش رای بدهیچند ارتباط وافی
واتحاد صافی دارد و ایشان را در تالیفات خود بکمال خوبی یاد میکنند چنانچه میگوید

رای فیاض زمان رای بدهیچند که هست	بحر در پیش کفش کف برخ از روی حیا

دیوانی مرتب ساخته و به تصنیف نسخهٔ انشا موسوم به گلشن سعادت و
بتالیف مجمع الانشا وغیره پرداخته چنانچه هر دو انشای او مشهور روزگار و
مقبول هر دیار است این گوهر آبدار از درج کلامش ودیعت صدف گوش سامعان میسازم

ای امین بسکه گنه دوست بود رحمت دوست	گر ز عصیان گذری عین گناه است اینجا
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد	اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امجدی

تخلص مولوی میر اسمعیل خان پسر سید شاه میر بیجاپوری نبیرهٔ ملا محمد قاسم
المتخلص بفرشته مولف نورس نامه المعروف بتاریخ فرشته است در بلدهٔ
چنگل پته که بفاصلهٔ سی و شش میل از مدراس واقع گشته بدبستان وجود رسید
و بعد فایز شدن بسن شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه از اساتذهٔ عصر

خود بسبند رسانید نواب والاجاه جنت آرامگاه بکمال قدردانی او را در سلک
ملازمان خود منسلک فرمود و باستادی نواب عمدة الامرابهادر مقرر نمود
نواب امیر الامرابهادر هم از خوان تعلیمش مایده ربوده و او آنحضرت را در کلام
خود بسیار ستوده طالع شهرت بیش از بیش داشت و قدم بجادهٔ قدما میگذاشت
دیوان فارسی و هندی هر دو دارد و قصاید بسیار در مدح امرای نامدار میبنگارد
چنانکه یک مطلعش در وصف امیر موصوف این ست ؎

از ناخن تدبیر امیر الامرا شد		هر عقدهٔ مشکل که بیک مرتبه واشد

در مثنویات هفت جوهر در احوال بهرام گور و زبدة الافکار در جواب مخزن اسرار
و انور نامه و مودت نامه و قصهٔ راغب و مرغوب تالیف ساخته و بشرح تحفة
العراقین هم پرداخته هنگامیکه مثنوی انور نامه از نظر جنت آرامگاه گذرانید
نواب دریانوال او را بنقرهٔ سنجید شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگ او
بود با نضمام چند خلاع باو مرحمت فرمود و در سال یکهزار و یکصد و هشتاد
و نه هجری بخطاب ملک الشعرائی او را سرفراز نموده پایهٔ اعتبارش در میان
زمرهٔ شعرای حضور افزود و آخر الامر ابجدی ور سن یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳
هجری ازین دار فانی رخت هستی بربست و در صحن مسجد جامع میلاپور برآسوده

برحمت الٰهی پیوست در توزک والاجاهی قصهٔ عجیبه منویسید و ذینجا بخوف
طوالت ایجازش ارقام می یابد که اجدی بنابر کتخدائی خود بفاصلهٔ چهار
کروهی از جنگل پته پرگنهٔ کرکت باله رخت سرور کشید و پس از ادای رسوم
مناکحت شبی که عروس را به مسکن آورد حجله از آلایش غیر پرداخته مایل باستراحت
گردید چون بخواب شیرین رفت از حرکت زنجیر بیدار شد و به تفحص پرداخت
دید که عروس خفته و در بسته حیرتش دست داد و متفکر بکنارهٔ پلنگ نشست
درین اثنا ملاحظه نمود که دربستهٔ حجره از خود وا میشود و کشاینده بنظر نمی آید
تا آنکه تمامه مفتوح دید و تحیر بدر و بست خواستش کردید ناگاه ضرب سیلی آثار
ضارب بر رخسارش رسید و استیلای غشی علاوهٔ آن حال گردید پس از افاقه
خود در صحن خانه و در حلقهٔ مردم مغل وضع بیگانه یافت و لحاظ کرد که جسم خود
بی اعانت کسی همراه همان تازه واردان بسوی آسمان تصاعد دارد و بسبقت
بر پرواز پرندگان میسازد حتی که کوه و هامون از نظر ناپدید و آواز طیور از گوش
نامسموع گشت و هر یکی از آنها بدریا انداختن یا بصحرا افکندن او تجویز می کرد درین
اثنا یکی ضرب سنگی بر سرش چنان زد که سیل خون تا زمین رسید و قوع این
حالت از جبراجنه بنداشته دست التجا بجناب کبریا به توسل رسول و سرا علیه

آن وصحبه التحیة والثنا برداشته اشک تضرع افشاند واین شعر برخواند ع

ما لعجزی سواک مستندی		یا حبیب الاله خذ بیدی

بمجرد خواندنش آوازی مهیب از سوی سطح اعلی برخاست و تصاعد بجانب
آسمان و اذیت جابران فی الجمله تخفیف یافت بار دیگر قرائت ساخت و صدای
هیبت ناکتر از سابق و دادرس فریاد خویش و باعث سراسیمگی بیش از بیش آنها
شناخت بمجرد دیگر دفع ثالث برزبان آورد از دهشت همان شور پر زور که
متجاوز از حد تعقل بود دماغ فلک و مغز رعد برهم خورد اجنه از بس هراس او را
از سمت صعود بسوی هبوط که اشتند و از آن چنان رفعت جانب زمین انداختند
بر زمین لب خندق قلعه کرکت پاله بصدمه نشست که استخوانش از هم شکست و
سرش از هوش تهی گشت چون پس از تخفیف غش و حصول قدری افاقه هنگام سحر
سردی هوا در بدنش پایهٔ احساس بر دو دلی نهاد کشایش چشم بلحاظ احوال ضرور
افتاد از بسکه مژگان سوزن دوختهٔ قطرهای خون منجمد بود بسوالت وا نمود
درین اثنا آواز خارسان برج قلعه شنید و بالتجای اعانت فغان برکشید
از ایشان حسن محمد نامی آشنایش آواز او شناخته دوید و گرد پژوهش حالش کرد دید پسر
بقلعه شتافته گروهی همراه آورد و استخوانهای خرد گشته را به نی و رسن بتازگی

صورت قالب داده و بتدبیر بستن و پیوند دادن اعضای پاشیده دست
مومیائی کشاده از انجبار داشت و بخانه اش برد هر چند که بعد یکسال صحت
یافت اما وقت نشست و برخاست و رعشهٔ دست و پا و لکنت زبان بر
رفاقتش نگذاشت با وصف رعشهٔ عارضی بتائید قوت اصلی تا پیش رفتار
قایم که تا دو ست کروه پیاده میتوان رفت و دستش بکتابت ملازم
که در شبا روزی چهار پنج ورق میتوان نوشت انتهی مفاد کلامه
معترض گوید که ابجدی در برابر شعرای نامور ابجد خوانی پیش نیست
الف بر زمین میکشم و یک بیت از اشعارش می نگارم انتهی
میگویم که ابجدی استاد وقت خویش بود و از تدریس جمیع کتب
متقدمین و متاخرین اظهار کمال خود مینمود اکثر مردم این دیار در مکتب او
ابجد روان ساخته چنانچه اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب عمدة الامرا بهادر
هم پیش او بدرس پرداخته پس یک بیتش نوشته آئین خجلت کشیدن غازهٔ نقادی
سخن بر رخ مالیده است معلم طبعش در دبستان سخن ابجد مضامین بدین آئین تعلیم میکند

دشنه بر سینه زند دل ز طپیدن	شاید که در آید بت سیمین بدن ما
از بسکه وحشی چو بوی گل جهانگیریم	با قدم هرگز نگردد آشنا رفتار ما

هرکجا از نازای سرو خرامان بگذری
سر بد نبالت دهم چون سایه نگذارم ترا

توبه امشب به بزم یار شکست
عهد در موسم بهار شکست

خوش است سوی زنخدان او نظر لیکن
بپای خویش فتادن بچاه رسوائیست

بهر اخذ قابلیت هست استعداد شرط
نیست جای تو بتا در دیدهٔ گرداب هیچ

تا نگردد دل دوپاره بر نیاید آرزو
دیده ام خورشید در چاک گریبان صباح

برنگ شیشهٔ ساعت دلم را با دلش بستم
که راز هر یکی بر یکد گر پنهان نمی ماند

تا بر قد بلند تو دیوانه گشت دل
تنخواه ما بعالم بالا نوشته اند

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند
دیوانه را بحلقهٔ زنجیر بسته اند

برای رفع گزند حوادث دوران
شده ست داغ دلم ابجدی مرا تعویذ

آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است
آبرو خواهی درینجا چون صدف لب بسته باش

احمد

تخلص قاضی احمد المخاطب بعلی احمد خان پسر عبد الوهاب نایطی گوهر بیت پخته فکر نازک بند رنگین خیال را پیوند دار النور محمد پور عرف ارکات مولد و موطن او بود و همانجا اکتساب علم از مستعدان عصر نمود چندی در راهی منزل برفاقت قادر حسین خان جاگیردار آنجا اقامت گزید و به مختاری سایر امور خانگی

ومهمات درباری نواب صفدرعلیخان بکمال عزت واعتبار گذرانید آخرکار بازبه محمدپور مراجعت ساخت ودرسن یکهزار ویکصد ونود وچهار هجری بسفر عالم جاودانی پرداخت قاضی فکرش در دار الانصاف معنی یابی چنین داد سخن سنجی میدهد

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها	مربای ترنج غبغب و گلقند دشنامی
دوتا شد قامتم چون ماه نو از بار منتها	که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی
سراپا زگلستان گشت بزم دل نمی‌دانم	کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

امداد

تخلص میر امداد علیست از نژاد سادات زیدیه تقدس انجام و مولدش خاک پاک بلگرام در سن یکهزار ویکصد ونود هجری بکشش آب خورد وارد مدراس گردید و مدت دراز درینجا سکونت ورزید تا حین اقامت بصحبت فیض طویت مولانا محمد باقر آگاه میرسید واشعار خود را بنظر ایشان میگذرانید اکثر اوقات حضرت آگاه اورا باطوار پسندیده می ستود وبوصف تیزی طبع وجودت فکر و بندشش چست وتلاش درست پیش سخن سنجان محفل خود مرتبه او می افزود هرگاه خیال وطن مالوف در سرش پیچید رخت اقامت ازینطرف برداشته خود را بمنزل مقصود رسانید از آنجا قصیده در مدح نواب

امیر الامرا بهادر بخدمت آگاه فرستاد تا از نظر اشرف ممدوح گذراند و بجایزهٔ
آن خود را کامیاب گرداند معزی الیه بزبان خود آنرا بحضور موصوف خواند
و کمال تحسین خوش فکری او بعرض رساند مبلغ نمایان بطریق صله از بندگان حضرت
گرفته بسبیل هنڈوی بمداح صدر ارسال داشت و کیسهٔ امیدش ازین عطیه انباشت
طبع وقادش بدینگونه امداد سخن میکند ه

بچه رو دهم تسلی دل داغدار خود را	نرسد بدامن او چکنم غبار خود را
مسیحا بودی احیا نکردی کاش میکردی	بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی

امتیاز

تخلص میر محسن است در مجمع اهل کمال اعتبار نمایان داشت و در عبارت نویسی
قدم بجادهٔ طرز خاص مرزا عبد القادر بیدل میگذاشت بی ضرورت پای از خانهٔ
خود بیرون نمی نهاد و اکثر مردم این دیار را درس میداد چنانکه راقم میگوید که خود
هم در عنفوان سن پیش او زانوی ادب ته کرده چیزی ازو خوانده ام آخر کار
در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری ازین جهان فانی را پدرود نمود و بملک جاودانی
در آسود چهرهٔ شاهد کلامش بغازهٔ رنگینی مضامین بدین آئین جلوهٔ اشتهار دارد ه

غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا	از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون

حسن شوخ آئینه‌ها بر طاق مژگان چیده است	ای چمن طبعان نگه را دسته بند گل کنید
گرد راه ما غزالان را سواد دیده شد	تا خراب ناز چشم سرمه‌سا گردیده‌ایم

انست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان پسر مبارز الدین نالطی است نخل وجودش از
چمنستان کرناتک سر کشید و غنچهٔ طبعش بهوای تربیت نخلبندان این بوستان
شگفتگی بهم رسانید در فن طب هم مهارتی میداشت و باقتضای موزونیت
طمع بصید غزالان معنی همت می گماشت آخر الامر طرف امتیاز کده عرف
ادهونی شتافت و در سلک ملازمان نواب شجاع الملک انسلاک یافت
بعد چندی از خطاب خانی علم افتخار افراخت و همانجا سنگ بر موزه انداخت
در سن یکهزار و دو صد و چهار هجری رخت هستی ازین جهان گذران بربست و بشهر
خاموشان پیوست خامهٔ الفت شمامه‌اش با گلرویان سخن بدین رنگ انست داد

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم	دیوانه‌ام ز سیر پریخانه میرسم
شیخ و برهمن از حرم و دیر مژده ده	زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم
هرگز بسوی من نگه آشنا نگرد	حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان جد بلا واسطهٔ محمد باقر المخاطب به محترم خان حال است
از امرایان درگاه عالمگیری و عمدگان قوم نایطه بود و بخطاب خانی و منصب
پنجهزاری و جاگیر در سرهای چشمان اعتبار خود افزوده در ایلور اقامت مینمود آخر حال
در سن یکهزار و یکصد و نوزده هجری در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه کوس
رحلت نواخت و معرکهٔ جان بازان تاخت صاحب گلدسته همین قدر حال او
مینگارد شاید که زیاده ازین اطلاع ندارد این یک بیت از اختراع اوست

اختراعی سر بسر نیش است نوش عافیت		با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

امیر

تخلص میر محمدی خان پسر فضل الله خان که لوای تصرف در جاگیر تمری افراشت
و با غالب خان خویشی مصاهرت میداشت تمری پرگنه ایست از توابع محمد پور
قلعچه اوست مشهور نهال وجودش سر کشیده گلشن این دیار و غنچه طبعش شگفتگی
همسایهٔ این بهار با کمال معنوی وجاهت ظاهری هم میداشت و با کثرت
شوکت و شان قدم بجادهٔ تواضع میگذاشت در آخر عمر قصیدهٔ مدحیه که مطلعش اینست

زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طور		ز ساعدت ید بیضا در آستین مستور

بحضور حسین خلیج خان بهادر آصف جاه گذرانید و بصله آن رخصت

حرمین شریفین زادہما اللہ تعالی شرفا و تعظیما دریافتہ رہگرای آنطرف گردید آمر طبعش بربرکنہ سخن چنین برات فکر مینویسد

نہ طفل بیزبان تنہا ز فیض صدق گویا شد	گواہی داد برپاکی یوسف چاک دامن ہم
ادب مہریست بر لب ورنہ با عیسی توان گفتن	کہ در چشم تجرد مشربان خاریست سوزن ہم
بصحرای طلب ہر تشنہ لب سرچشمہ جوید	من و چاہ زنخدانی و خضر و آب حیوانی

الفت

تخلص محمد عثمان است در ایلور سکونت مینمود و اکثر طبعش مصروف فکر مراثی جناب امام حسین علی جدہ و علیہ الصلوۃ والسلام می بود گاہ گاہ غزل طرازی و مثنوی و قصیدہ گوئی ہم میداشت و ہمت خود بصید غزالان معانی برجستہ میگماشت صیاد طبعش برای اشکار وحشی مضمون چنین دام الفت میچیند

طلسم اعتبارت یکنفس وارست اے غافل	حباب آسا درین دریای امکان چشم وا کن

انور

تخلص نور الدین محمد خان بہادر فرزند ابو المعالی خان بہادر گوپامئوی و نبیرہ نواب محمد محفوظ خان بہادر شہامت جنگ است در سن یکہزار و یکصد و شصت ہجری در بلدہ نتہر نگر کسوت ہستی پوشید و بعد رسیدن بسن شعور

کتب عربیه و فارسیهٔ ضروریه پیش مستعدان عصر خود گذرانید فن سخن
از خدمت مولانا محمد باقر آگاه آموخت و بفیض صحبتش چه ذخیرهٔ فصاحت
و بلاغت که نیندوخت در اوایل حال از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه چندی
بخدمت خانسامانی تنجاور مامور بود من بعد از فوجداری نیلور ابواب فخر
و مباهات بر روی خود کشود پس بپاداش خطای کشتن عامل آنجا که نیلکنتا چلم
نام داشت معزول رسید و در قلعهٔ چندرگیری محبوس گردید در عالم قید
در عرصهٔ شش ماه پیش حافظ محمد مکی بحفظ قرآن شریف پرداخت و این کمال
بکار آمدنی را ذریعهٔ خلاص خود گردانیده عرضداشتی متضمن استعفای جرایم
ببارگاه جنت آرامگاه روانه ساخت بندگان حضرت او را بحضور طلبداشته
بامتحان حفظش توجه نمود و چونکه هنگام ورودش ماه صیام بود بخواندن تراویح امر
فرمود او در حضور اقدس ختم شبینه خواند و معروضهٔ خود بسند جید رساند
آن قدردان اهل کمال خوشوقت شده باز از فوجداری نیلور باضافهٔ پلپاڑ
و ونکولو او را سربلندی بخشید و در نظر همچشمان بدرجهٔ کمال اعتبار و افتخار
رسانید بعد رحلت بندگان عالی در سال هزار و دوصد و ده هجری از جانب نواب
عمدة الامرا بهادر بعزل خدمت مصدره بکار نیابت صوبه داری مچهلی بندر

عرف ارکاٹ بخطاب حشمت جنگ مامور و سرفراز گردید و بعد یکسال و
چند ماه معزول شده به مدراس رسید همین جا بعارضه سل و دق در سن ۱۲۱۲
هزار و دو صد و دوازده هجری راه آخرت بپیمود و پائین گنبد شیخ محمد مخدوم
ساوی قدس سره آسود گویند که انور روزی این رباعی مستزاد ؎
از نقد بقائیکه عطا کرد ترا ؛ رب الارباب ؛ کردی هفتاد صرف در راه
خدا ؛ با صدق و ثواب ؛ از وعد ایزدی که یک را بعوض ؛ ده می بخشند ؛
هفصد حق تست بعد ازان لطف و عطا ؛ وهو الوهاب ؛ بحضور جنت
آرامگاه گذرانید و بجایزهٔ آن دهانش از گوهر گران بها مملو گردید
مخفی مباد که انور در بعض جا دل هم تخلص میکند و مسودهٔ دیوانش قریب یکهزار و چهار
صد بیت که از دست خود نوشته و دران هر دو تخلص داخل اند نزد حشمت جنگ بهادر
خال و نقل آن درین سرکار موجود است و آنکه در صبح وطن ارقام پذیرفته که
انور در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد کلمهٔ ثانی از سهو القلم تحریر یافته و بعض
تذکره نویسان که به تسطیر در آورده اند انور دو دیوان ضخیم دارد و در اول انور
و در ثانی دل تخلص میکند بران سهو صحاحت را استناد نموده اند موسوف
کلامش از غایت معراج معنی چنین تجلی می بیند ؎

تپیدنهای دل می آرد از عشرت نوید اینجا
مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا

ز فیض دادن سر یافتیم از سرجوابیها
بجا شد اتفاق شمع و من در سر فشانیها

میبرد کفر تو ایمان از دل و شند لان
عکس زلفت میکند زنار در آئینه را

کی شب هجران ما در افتد از صبح امید
رمز دان حال آن زلف و بنا گوشیم ما

تو در صد پرده و من سوختم از پرتو حسنت
مگر آئینه آتش شد از عکس تو حایل ها

بگیسو دل شکستن دود دارد شعله رخسارم
فرنگی طینتان مرغوب میدانند شبخونرا

ترا بسینه صد چاک الفتست ای زلف
برنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا

خوشتر از کلبانگ نی آید فغانم یار را
گوش گل بازست از بهر نوای عندلیب

گفتمش کردی قرار وصل گیسو شاهداست
گفت این باور نمی آید که هندو شاهداست

طره اش امشب پریشانست ایدل نالهٔ
لیلة القدرست اظهار تمنا کردنیست

گل ز غنچه سراغ دهان تو پرسید
بخنده گفت که ای بو الهوس ظلم تنگست

دیت کشتگان لب هدر است
بوسه آخر ز خون بها چه کم است

هر که زلف تو دید میگوید
یارب این طالع رسا چه کم است

گریه ام چشم ترا جوش سرور افزاید
سیر در عالم مستی طلب آب خوش است

تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت
طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

چو گل هزار زبان در دهان نهان دارد
کسی که غنچه صفت رازدار خاموشیست

توبه‌ها کردیم و کفر زلف طرازش بجاست
چون سلیمانیکه شد تسبیح و زنارش بجاست

نیست مضمون ملاحت در بیاض آفتاب
کردن از دیوان حسن یار تضمینش سزاست

از سر خامهٔ یاقوت دهانت میم است
خال در حلقهٔ زلف از خط ریحان جیم است

صحبت ناراستان ناراست سازد مرد را
مینماید چهره در مرآت ناهموار کج

نماز کعبه روی تو فرض میکشان باشد
صراحی کی شود بیکار کاهی راست کاهی کج

اشک غم پرور من خوشهٔ انگور شود
گر بیاد نگه مست چکیدن گیرد

دارم ز فیض آه دل از زنگ حرص پاک
صیقل بروی آینهٔ ما نفس کند

در دل ز عکس زلف تو آه آفرین اند
برقی ز خشک مغزی کاه آفریده اند

شاهم بملک فقر و بافسر نیاز نیست
چون نرگسم ز فرق کلاه آفرین اند

بهر تعظیم یار ما ز عدم
سرو قامت کشیده می آید

غم نداریم ز خورشید قیامت انور
بسکه شد سینهٔ ما از غم شبیر آباد

سیاه کردم و دیگر سفید شد کاغذ
مگر چو دیدهٔ من ناامید شد کاغذ

گر بیاد زلف مشکین تو گردم اشکبار
چون سلیمانی شود هر اشک من نار دار

بنده اعظم هم درین زمین غزلی طویل الذیل میدارم و در ینجا چهار بیتش مینگارم ـ

بار دیگر نوبت خواهم ز لعل میگسا — بشکنم زین بادهٔ جان بخش تا جا جام را

گر کند پرواز دل بر رشتهٔ آه از کنا — کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار

میدهد ممسک بس از رنج تمام از دست نقد — گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

از چه معشوقان نمیدارند سوز باطنی — چونکه مشهور است اندر سنگ میباشد شرار

انور

وصل هم مانع بیتابی انور نشود — لذت این طپش آغوش تو میداند و بس

مسیح معجزهٔ یار ما تماشا کن — ز سرمه مشق سخن کرد چشم جادویش

آئینهٔ هند دل و ساعت فرنگ — باشد حیات دل طپش بیشمار دل

یک سر و صد هزار سودا بیت — بسر زلف تابدار قسم

وحشت نگر که چون قدم از کشور عدم — برداشتم بدامن صحرا گذاشتم

بدنامیم تمام هر گشت همچو گل — بیباک کرده و رند گریبان دریده ام

نگاه من بلا گردان رخسار که شد یارب — سجنجل آب گشت از چشم گریانیکه من دارم

چو بیند گریه ام بر خود ز شادی صد چمن بالد — ز آب دیده ام سرسبز است شمشادیکه من دارم

مبادا از ناله ام چشمت شود بیدار میترسم — من از بیداری این فتنه ها بسیار میترسم

ز شمع حسن تو گر چشم دل شود روشن — برنگ مهر زند خنده بر سحر شامم

خدنگ نازکش غمزه را تمام مکن — بخون خلق مزن دست و قتل عام مکن

اگر ز بوسهٔ من خاطر تو رنج کشد	که گفته است ترا فکر انتقام مکن
سحر ز من گل و بلبل کنند بگلشن مشق	یکی دریدن جیب و دگر کشیدن آه
من امشب هر چه گویم بی‌تکلف می‌شود موزون	خیالم محو آن بالای موزون است پندارے

افصح

تخلص حسین علی المخاطب به محمود علیخان پسر حاجی محمود علیخان نایطی است
عم حقیقی او حسین محمد خان چودهری به مدار المهامی سرکار والاجاهی سربلندی افراشت
و در همچشمان از جمیع فصحا بمستعد و شایسته از اساتذهٔ این دیار حاصل ساخته و پیش
مولانا محمد باقر آگاه بمشق سخن پرداخته بغایت شوخ و شنگ و بدیهه دان بود
و نهایت ظرافت آهنگ و چرب زبان گویند که روزی غزلی که مطلعش اینست ٥
گرد در بار مولوی باقر کفش بردار مولوی باقر بخدمت استاد موصوف
گذرانید و بکمال عجز و انکسار خود از معنی آن باضافت دربار و بردار بعرض
رسانید معز الیه بنقطهٔ انتخاب بر صاد تخلصش رقم فرمود و بهمین صله شعرا ورا
مفتخر نمود هرگاه در سال یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری مسند ریاست بجلوس
نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود بوساطت ملک العلما مولانا
ابو العیاش عبد العلی رحمه الله بملازمت او شتافت ریخته که مطلعش اینست ٥

ہر ذرہ بیقدر کو خورشید بنانا	یہہ کام تو تیرا ہی ہے ممتاز زمانہ

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی و سفارش مولانای موصوف بصلۂ آن از خطاب افصح الشعرائی سربلند گردید شعر را خیلی ساده میگوید و در اکثر آن سر تلاش ندارد از کلام فصاحت انجام اوست

از قتل دشمنان علی بر مدار دست	بہر حمایت تو رسد صد ہزار دست
یکنت سروی که لب جو پیداست	نخل آہی زگلستان من است
دلا از مہر تو مہر علی خورشید گردیدم	بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم
محو رخسار آن پریزادم	مثل آئینه حیرت ایجادم
جان من عشق مرتضی دارد	محو او کشته حیدر آبادم

آشکار

تخلص محمد عبد الله المخاطب بقادر نواز خان بہادر بہرام جنگ پسر قاضی شیخ محمد تلمسانیست در نجیب آباد پیرایۂ وجود پوشیده و در کم سالی ہمراه پدر خود درین ملک رسید از اساتذۂ عصر استعداد شایسته بر روی کار آورد گاه گاه باقتضای موزونی طبع فکر سخن میکرد بیاوری طالع شرف ملازمت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه دریافت و در اندک مدت بمدارج

اعتلا شناخت بعنایت خطاب خانی و بهادری کام دل حاصل ساخت و باکثر خدمات ارجمند مثل صدارت و غیره سر مباهات برافراخت در عهد ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بحصول جاگیر و خطاب جنگی شرف امتیاز بهم رسانید و آخر حال از بیعت جناب مولانا ملک العلما مولوی عبد العلی قدس سره خود را مشرف گردانید در سال یکهزار و دوصد و نوزده هجری (۱۲۱۹) در مدارس بسفر آخرت پرداخته و حضرت مولانا آگاه قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین قلمی ساخته ؎

آه چون بهرام جنگ اندر شباب	گشته از تن دور شد با روح جفت
سال تاریخ رحیلش را سروش	روح او در روح و ریحان شاد گفت

حسن استعداد او از افکارش باین طور آشکار است ؎

من شیفتهٔ جذبهٔ مستانهٔ خویشم	چون آئنه حیران پریخانهٔ خویشم
دل را خبری نیست ز هر دو جهان نیست	از بسکه شدم محو تو بیگانهٔ خویشم
کی وارهم از قید محبت که چو مجنون	خود جلوهٔ لیلایم و دیوانهٔ خویشم
واعظ چه دهی درد سرم اینهمه از وعظ	خاموش که من گوش بر افسانهٔ خویشم
تا لمعهٔ حسنش ز دلم نور فشان است	شمع شب یلدایم و پروانهٔ خویشم

اظفری

تخلص محمد ظہیر الدین میرزا علی بخت کورکانی پسر محمد ولی نبیرۂ نواب عفت آرا
بیگم دختر فرزند حضرت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازیست در سن ۱۲۱۲
یکهزار و دو صد و دوازده هجری از قلعۂ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید
و همین جا توطن گزید نواب عمدة الامرا بهادر نواب رحمت مآب کمال تعظیم و
تکریمش مینمودند و عند الملاقات تا در دار الاماره استقبالش میفرمودند بهنگام
جلوس بر مسند خویش می نشانیدند و خود موءدب بباز ویش می نشستند در
زبان ریختہ علم استادی می افراشت و در زبان ترکی هم مهارت کلی میداشت
نسبت بآنها فکر سخن در فارسی کمتر میفرمود اگرچه بر تدریس جمیع کتب این فن
قادر بود کتاب لغات ترکی جغتائی و محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر
لغات زبان ترکی و هندی و سانحات اظفری و واقعات اظفری و رساله
عروض و قافیه تالیف ساخته و بتدوین اشعار هندی پرداخته در سن ۱۲۳۴ یکهزار
دو صد و سی و چهار هجری رخت ازین جهان فانی بربست و بر چارپالش ملک جاودانی
مربع نشست خسرو طبعش بر قلم و سخن چنین فرمان روائی میکند ع

اظفری نیست داغ سینۂ ما	این چراغیست بر دفینۂ ما
گر بعزم سفر آن یار زجا برخیزد	لشکر دل شدگان هم بقفا برخیزد

برقع از ماه رخ خویش میفکن خندی
نیک دانی که دران فتنه چها برخیزد

شود خورشید چون طالع من از روی تو اندشیم
هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندشیم

شمع سانم آتشین رخسار در آتش فکند
دود دل زد بر فلک سرو خرامان کسی

تشنه بود این دل بدید کلر خان آمد ابر
غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی

اسد

تخلص اسد الدینخان بهادر پسر محمد علاء الدین خطیب مسجد میلاپور ست از جملهٔ مستعدان مشهورهٔ زمان و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه منتهی است بخواجه عثمان هارونی علیه الرحمة والغفران در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و هفت ۱۱۷۷ هجری قدم در شاهراه هستی نهاد و بعد رسیدن بسن تمیز و فتر سبق پیش میر ابجدی کشاد در عرصهٔ قلیل از درس علم عربی صرف و نحو و کتب تحصیلیهٔ فارسی و مشق سخن فارغ گردید و بفیض تربیتش بجایی رسید خط شکسته بطرز کفایت خانی و دلپیت جانی و نعلیق هم بآئین دلکش مینگاشت و در مضمار انشا پردازی علم شهرت افراشت نواب عمدة الامرا بهادر بمقتضای قدردانی او را بخدمت منشی گری مامور نمود و بخطاب خانی بهادری سرفراز فرمود بعد رحلت نواب معلی القاب بسبب ضعف بدنی خانه نشین گردید و بتعلیم و تدریس شایقان این فن اشتغال ورزید گاه

کاہ بتکلیف عزیزان بفکر سخن هم میپرداخت آخر کار در سن یکهزار و دوصد و چهار هجری ۱۲۰۴ ترک کچهری عالم فانی دار الانشای جاودانی را مقام خود ساخت هنگام تحریر این اوراق همین یک غزلش بهم رسید و بی انتخاب نوک نیزخامه گردید

شمس یک قبهٔ ایوان منست	ماه یک شمع شبستان منست
صبح یک چاک گریبان منست	شام یک آه پریشان منست
بسکه از درد فراقش گریم	بحر یک قطرهٔ طوفان منست
مهر با اینهمه نور افشانی	پرتو ماه درخشان منست
هفت اوراق سپهر گردان	فردی از دفتر عصیان منست
نیست بر چرخ برین ابر سیاه	گرد افشاندهٔ دامان منست
ای اسد عشق علی میدارم	بس همین مایهٔ ایمان منست

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست از وطن برآمده مدت دراز در ایلوار طرح سکونت انداخت و به پیشهٔ واقعه خوانی گذر اوقات خود بعزت تمام میساخت در عاشورا شبیه ذو الجناح ساخته خواهست که بدر آرد و برسم شیعیان در شهر بگرداند اهل سنت و جماعت ازین واقعه اطلاع یافته خانه اش را حلقه زدند و آهنگ قتلش نمودند اقبال

الحال حوصله باخته بهزار حیله و تزویر جان بر بنده از انجا پشت داد و در حیدرآباد
زبان کشاد و همانجا در سن ۱۲۳۶ یکهزار و دو صد و سی و شش هجری از خرافات دنیا ازو انسب

شبی در عالم هجران دو ابرو در خیال آمد		بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر عبد القادر خوشنویس ست در سن ۱۲۰۰ یکهزار و دو صد
هجری از کنج عدم بعرصه وجود شتافت و تعلیم کتب درسیه فارسیه از مولانا
محمد باقر آگاه و میجر دستقیم جنگ نامی و اظفری یافت مشق سخن هم از ایشان
بهره وافر اندوخت و فن خوشنویسی و نقاشی از پدر خود آموخت نوابصاحب
رحمت مآب بفرط قدردانی او را بکار میر منشی کری محکمه عالیه مامور نمود و از مصاحبت
نواب صاحب رضوانمآب سرفراز فرمود احقر در سال ۱۲۳۳ یکهزار و دو صد و سی و سه
هجری از مهر بخشش بعضی ناتوان بنیان نوکری و خدمت گذشت و بسوی ملیوار
رخت سفر بر بست نزد راجه رام راج بهادر شمشیر جنگ بخدمت میر منشی کری
ملازم گردید و همانجا توطن گزید نظام الانشا تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر
فارسی و هندی برداخته هر چند عمر بیست که با وحشیان بسر میبرد تا که فحوای
اولئك كالانعام بل هم اضل در حق ایشان صادق می آید صحبت مبدا ر

ودر انجا غیر از سخن فهمی بنظر نمی آید تا بسخن سنجی چه رسد لاکن هنوز سررشتهٔ شعرگوئی وانشاپردازی از دست نداده وقدم بر همان جادهٔ مستقیم دل نهادهٔ نقاش طبیعتش بر صفحهٔ روزگار چنین رقم خوشش نگار برای یادگاری می طرازد

میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را	خوشهٔ انگور دام سبحهٔ صد دانه را
آتشین آئینه باشد دین حیران من	سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را
در شکفتن شد برنگ گل دل ما چاک چاک	با بهار آمد خزان هیهات در بستان ما
دل او سنگ و منم شیشه و عشقش فولاد	چون در نوبت بود فرصت تدبیر مرا
ما چه بنویسیم چون دل پیش جانان میرود	قاصد محرم برد با خویش کمتر نامه را
می پرستی زازل شغل دوام ست مرا	سرنوشتم بتحقیق خط جام است مرا

مدام بجای دوام در چشم من نشاء دیگری می بخشد   احقر

محتاج ناتوانان زورآوران دهراند	تیری روان نگردد تا چله با کمان نیست
باز جمعیت دل غنچه صفت وشوا نیست	برده اند این دل صد پاره گل اندامی چند
مرا از گریهها حاصل نشد نفعی ازان گلرو	هم آغوش گل و سنبل شود با چشم تر شبنم
سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه باید کرد	بلندی یابد از افتادگی شد سر بسر شبنم

این بیت اگر بدین طور بسته شود خوبست   ۵

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه خود کن — که سوی مهر از افتادگی شد سربسر شبنم

حقیر

از آب اشک نخل مرا تازگی بود — چون شمع زندگیست مرا تا گریستن

در دیدن خود چاند هم باز نگرا — افتد چو دگر باز بروبش نظر من

گرچه لاغر چو هلالم نروم از در او — نظری تا کند آن ماه بماهی گاهی

رباعی

احقر ز جهان وفا بجوئیم بجاست — دست از هوس و طمع بشوئیم خطاست

این هستی ما را که چو نقش است بآب — گر همنفس حباب گوئیم رواست

رباعی

آن نور حقیقیم شد تا دگر — زین شعله رخان نماند پیشم تنویر

معنی طلبان کجا بصورت نگرند — پروانه نمی پرد بشمع تصویر

انوار

تخلص حافظ شاه انوار الحق نقشبندی پسر نور الحق فاروقی گوپاموی از اولاد
نبی اعمام نواب والاجاه جنت آرامگاه است شمع وجودش در سنه ۱۲۰۱ یکهزار و
دو صد و یک هجری در گوپاموی از فانوس عدم ببزم شهود درسید و بعد
ادراک مصباح شعور باقتباس انوار علوم ضروریه کوشیده در زمرهٔ خلفای

مولوی شاه عبد الرحمن که بیک واسطه خلیفهٔ قدوة العارفین زبدة السالکین منبع اسرار سبحان جناب میرزا مظهر جان جانان روح الله روحها وافاض علینا فتوحها است داخل و پیوسته بذکر و فکر لطایف این طریقهٔ علیه شاغل بسبب موزونی طبع قدم بر جادهٔ شاعری نهاده و دیوانی مختصر ترتیب داده چند بار وارد اینجا گردیده و هر مرتبه مدت دراز اقامت ورزیده مشعل فکرش بهوای سخن چنین شعله خیز است

رفتم از خود بدوست پیوستم	مرگ یا بد کجا نشان مرا
در شوق تو گه ناله کند گاه خموشد	چون ساعت مصنوع فرنگست دل ما
خوشم ازین که چو او تیغ بر رقیب کشید	ز خوف جان خود آن بدنصیب پیش تو ساخت
به پیریم چو زلیخا رسانده بود فراق	بمژدهای وصال تو نو جوان کردن
شور افکند محتسب در بزم	نمکی کشت و در شراب افتاد
چون تیغ جفا بر سر عشاق کشیدی	از ذوق به پیش تو یکی بر دگر افتاد
نسیم لطف از کویت و زیدن آرزو دارم	چو گل پیراهن از شادی دریدن آرزو دارم
چو خورشید ار چند باشی به پیشم	چه سازم که من تاب دیدن ندارم

اظهر

تخلص عبد القادر پسر منشی غلام حسینخان است نهال وجودش در سنهٔ ۱۲۰۳ یکهزار و صد

و سنه هجری در سرزمین مدراس از کتم عدم بخیابان ظهور رسید و بمجرد فوز
بسن تمیز خیال سیر گلستان بخزان علم در سرش پیچید کتب متداوله فارسی
پیش پدر خود خان عالم خان بهادر فاروق و مولوی غلام محمد مفتی مچهلی بندر
خواند و کتب صرف و نحو عربی نیز پیش ایشان و مولوی قادر بخش گذراند
اصلاح چند غزل فارسی و هندی از میر شاه حسین حقیقت و فاروق
گرفته و دست بیعت و خلافت بدامن مولوی شجاع الدین حسین زده
در اوایل حال بمشاهرهٔ پانزده هون بتعلیم سرداران فرنگ مامور بوده
گذر اوقات بهمین طور مینمود و سپس بمشاهرهٔ یکصد و پنجاه روپیه در کچهری
کمشنر بعهدهٔ میر منشی مقرر گردید و بعد موقوفی آن بر خدمت منصفی
تعلقهٔ وجی نگر رسید من بعد در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
راهی مکهٔ معظمه گشته از زیارت حرمین شریفین سعادت دارین حاصل
ساخت و بعد مراجعت بکار منصفی تعلقهٔ کلکیری مامور گشته همانجا رحل اقامت
انداخت منصف طبعش چنین غازهٔ انصاف بر روی سخن میمالد

برنگ گل لبش نازک بشیرینی شکر آسا	زبهر درد دل باشد مفید این گلشکر مارا
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند	مثل حباب در برخ از هر کرانه بند

بمحراب دو ابروی تو دل در سجده میباشد ‏— مبادا از مردم چشمت خلل اندر نماز افتد

روان بسیل سرشکم بسوی آن دلدارا ‏— حباب وار بجز یک نفس ندارم بار

بدرد عشق خوناب دل غمناک مینوشم ‏— بداروی اطبا لذت این درد نفروشم

بدرد عشق تو آواره و سرگشته میگردم ‏— ترا تا داده ام دل همچو زلفت تا بدوشم

بسملش کشتم و پیشش بطپیدن رفتم ‏— شوق دیدار نگر چون پی دیدن رفتم

صبحدم چون ناله انگیزد دل شیدا این ‏— آسمان ریزد ز انجم اشک بر غوغای من

دل ما را به نگاهی ز کف آسان بردی ‏— حیف این جنس گرانمایه چه ارزان بردی

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به منشی احمدی پسر اسد الدین خان بهادر مذکور السابق است در سنه ۱۲۱۵ یکهزار و دو صد و پانزده هجری در مدراس بعرصهٔ ظهور رسید و بعد حصول سن شعور کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن اولاً از پدر خود و ثانیاً از میر قطب الحسینی و مولوی واقف بسند رسانید و در ابتدای حال چندی بضبط و قابلیت کچهری اهل تقاوی کرناتک مامور بود و بمدتی وکالت قوی جنگ بهادر مینمود آخر در سنه ۱۲۶۲ یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری در بزم مشاعرهٔ اعظم داخل گردید و از ملازمت درباری و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید نیز ترتیب دیوان

فارسی و هندی پرداخته و نغمنامهٔ هندی ترجمهٔ بحر غم تحریر ساخته میگوید که
روزی پیش والد خود درس تحفة العراقین میخواندم که نوید عقد نواب صاحب
رضوان‌مآب مسرت افزای مسامع مجامع شده‌ها ندم بفکر تاریخش رفتم بغتةً
از الهام غیبی نکاح نجم الامرا ۱۲ ۴۲ بزبان قلم دادم بی کم و بیش برآمد پس مورد تحسین
پدر و دیگر حضار مجلس گشتم از اشعار ستوده شعار اوست سه

بر باد رفت تودهٔ خاک مزار ما | تا بار خاطر تو نباشد غبار ما

ما به جسر فنا قدم داریم | چون حباب است پایداری ما

دیگر از ذوق آب شمشیرت | لب گشاده است زخم کاری ما

نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم | که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها

هر چند ناتوانی خود احمدی نگفت | ضعف شکستگی بزبان شکسته گفت

در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد | من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد

هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم | که چون ماهی دلم شد آشنای بحر شمشیرش

عالمی را کرده آشفتهٔ خلخال خویش | رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش

بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود | شاه حسن او کرم زد باستقلال خویش

چون نه پیچم احمدی بر خود چو دود | گرد جا بر آتشین رخسار خط

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد
چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ

بغیر سرزنش از سخت دل بنای زر
شرر چگونه بر آید بجز شکستن سنگ

در تمنای وصالش داغ حسرت ز دیم
بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم

عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود
پای خود پس ننهد مرد سپاهی از خون

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را
رسد بر خاطر ما چون مگس کم دید گردید

افسر

تخلص رضا حسین خان بهادر پسر سعید حسین خان الملقب بنجدی از اکابر جاگیرداران خطه کرناتک است در سن ۱۲۱۹ یکهزار و دوصد و نوزده هجری در بلدهٔ ایلور خلعت هستی پوشید و در عمر هفده سالگی وارد مدراس گردید کتب متداولهٔ فارسیه از مولوی واقف و عارف الدینخان رونق خواند و در عربی تا سیدی بخدمت مولوی صادق نقشبندی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند نیاورد نزد واقف و رونق مذکورین بمشق سخن پرداخته و منشات افسری و تحفة الانشا و دیوان مختصر فارسی و هندی تالیف ساخته تیزی طبع و حضور مزاج بجدی داشت که در یک جلسه غزلی بل قصیده میگذاشت از چندی بعارضهٔ بدنی و تفکر زمانه حواسش اختلال پذیرفته و آن جودت ذهن و رسائی فکر یکسر از دستش رفته نامش

طبعش افسر انتظام بدین آئین بر سر فرمان روای سخن می نهد

دلم آسوده بزلف تو مزن شانه دگر ‏ ‏ خار در سینه زند هر سر دندانه مرا

بسکه در شیشهٔ دل عشق تو افسون دارد ‏ ‏ این پریخانه بود کعبه و بتخانه مرا

سبز رنگان صندل درد سرم زان گشته اند ‏ ‏ گر صداع هجر پیدا کرده ام سر سا مرا

جهان پامال عشقش حسن روز افزون تماشا کن ‏ ‏ بنازم دلبری را هر دم اعجاز مبین دارد

گرفتارم بدست خیرهٔ یعنی دل شیدا ‏ ‏ چگویم در بغل پیدا شد این دشمن خدا حافظ

چو دیدم رنگهای عالم افسر ‏ ‏ دلی میخواهم از هستی رمیده

احسن

تخلص سید محمد اسحق المخاطب بطراز شمخان بهادر پسر سید محمد قاسم نوازخان بهادر ونبسهٔ شرف الملک بهادر مرحوم است در سن یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری ۱۲۲۹ از خلوت عدم در بزم وجود رسید و بمجرد رسیدن بسن شعور هوای کسب علوم در سرش پیچید از علوم عربیه علم صرف و نحو تمامه از بخشی الملک بهادر مرحوم و کتب فقه و حساب پیش مدار الامرا بهادر و نسخ معانی و بدیع و هندسه و منطق و غیرها بخدمت قاضی الملک بهادر بسند رسانید و از جناب افضل العلما بدرس شرح چغمینی و زاهدها وغیرها مستفید گردید اکنون که سه چهار کتاب برای فراغ باقیست

انشاءالله تعالی ازان هم خود را فارغ خواهد گردانید و در علم فارسی اکثر کتب درسیه
معتبد بهابیش افضل الشعرای راقم خواند و بعضی از رسایل مثل دیباچه ظهوری
و چهار عنصر بیدل از مولوی واقف بسند رساند مشق سخن کم از راقم و زیاده
از واقف نموده و در نازک تلاشی گوی سبقت ربوده اگرچه کم گوست اما
مضمون ع نکوگوی کردیرگوئی چه غم ؛ صادق بر حال او خدمت نیابت میر منشی
فارسی و نیابت بخشی بادشاهی این سرکار او را حاصل و در زمرهٔ ارباب
مشاعرهٔ اعظم داخل احیاناً بفکر تاریخ هم پرداخته چنانچه بتقریب کدخدائی اعظم
قطعهٔ بر وجه احسن گفته خود را مورد تحسین نکته سنجان ساخته ه

زفیض شادی سالار اعظم ۔۔ بهفت اقلیم شد فرحت دوبالا
نمود احسن چو فکر سال فرمود ۔۔ طرب را شش جهت آواز بالا
۱۲۶۴

استادش راقم که درین فن مهارت تامه میدارد درین تقریب یازده تاریخ میگارد
هریکی برسمی متضمن و هر رسم از مادهٔ آن مبین از انجا که ذکر کار خیر شادی در میان آمد خامه
عشرت هنگامه بنابر انبساط خاطر عزیزان برخی ازانها بر روی کار می آرد

بتقریب آغاز شادی گوید

مهیا گشت سامان نشاط و عیش در عالم ۔۔ چو شد آغاز رسم شادی نواب الاجاه

سروشم از سر اخلاص بهر سال تاریخش　　منادی شد صباح عشرت جاوید بسم الله

۶۴ ۱۲

بتقریب رسم چتر طرازد

چو شد رسم چتر خدیو زمانه　　که ظلش بماند بر آفاق قایم

زروی دعا گفت هاتف سن او　　سلامت بود چتر نواب دایم

بتقریب رسم رنگ نگارد

چون بزم رشک مینو از بهر رنگ شادی　　آراست شاه اعظم با صد شکوه و تزئین

فکر سنش نمودم آمد ندا ز هاتف　　یارب مدام گردد بزم نشاط رنگین

بتقریب شب گشت نویسد

در خلق رسید مژدهٔ خوشحالی　　شب گشت نمود شه به نیکو فالی

با جان ادب سروش سال تاریخ　　گفتا شب گشت بندگان عالی

ایضاً بتقریب عقد ثانی رقم کند

چو حکم فانکحوا مثنی ادا کرد　　امیر الهند والا جاه اعظم

نوید سالش از هاتف برآمد　　دوبار آمد همایون عقد شاهم

احسن بر روی شاهد سخن چنین غازهٔ حسن می مالد ۵

ز مژگان تر خود رفته ام چون آستانش را　　غبار از من بخاطر ره نیابد پاسبانش را

جهانی را بیفکند از کمر موی میان تو — عجب زور توانائی بود این ناتوانیها

از پی تست اشکباری ما — بر تو وقف است خیر جاری ما

چون کمان تا که خانه دار شدیم — از کشاکش فزود خواری ما

عمرت نیست قدم رنجه نفرمود به مقتل — تیغ تو بیتاب است ز خون که خدا را

در جهان غیر از زمین گیری نباشد فن مرا — بر سر خاکست چون نقش قدم مسکن مرا

بود کم عمر ما چون برق و بسیار است مطلبها — طپیدن رفتن از خود سوختن در آتش تبها

میگویم که اگر مصراع اول باین طور بسته شود تشبیه تام با برق حاصل گردد ع
باین کم فرصتی چون برق دیدم روی مطلبها — لحسن

امید جان شیرین داشتم احسن [illegible] — بکامم زهر ریزد خط سبز شکرین لبها

خوش دولت صحبت پیران که تاج زر — از فیض صبح یافت فریدون آفتاب

گرد بحث سوختن شب تا طلوع آفتاب — شد باین آتش زبانی شمع از من لاجواب

خط جام است مگر دور نظرش هاله ماه — دل هستانه که در جوش و خروش است امشب

میتوان بوسه رخساره میگونش چند — یار از نشاء می باخته هوش است امشب

از خویش گشته ام چو نی در هوای او — صد گونه همچو نی بدل افغانم آرزوست

بر چاه آن ذقن که ز عمری دلم در اوست — تا حال کاروان خطش را گذار نیست

احسن مکن خیال دهان و میان یار ‌ ‌ ‌ از جستجوی هیچ ترا هیچ کار نیست

شمع آتش پی پروانه کرا فروخته است ‌ ‌ ‌ در مکافات عمل همره او سوخته است

از زهر خندکی در حسرت بخود کشود ‌ ‌ ‌ شاید کسی ز وصف دهانش به لب تشنه گفت

و اغنها داده بدل منتظر گریه بود ‌ ‌ ‌ دانه افشاندن غمت هست بباران محتاج

میانت هر که می بیند به بیداری فتد کارش ‌ ‌ ‌ دران چشمی که موافقند چه امکانست خواب آید

قیامت گرم رفتار است پیکان نگاه او ‌ ‌ ‌ که از زخم دل سوزان من بوی کباب آید

مخلص اعتراض نمود که در مصراع اول این بیت ذکر گرم رفتاری و در مصراع ثانی صفت گرمیست فقط پس لفظ رفتار حشو واقع گشته احسن ساکت ماند و قبول پیش هر دو نباید احسن در آمده گفتگوئی که مفید مدعا بنود نمود و لایق نیز جنبه داری احسن کرده سندش از کلام صایب گذرانید ع زشست صاف از دل بگذرد گرم آنچنان تیرش :: که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش :: خالص گفت که این بیت بر دعوی مخلص دلیلست چه صایب میگوید که تیر معشوق از دل نخچیر که عاشق است آنچنان شد گرم گذشت که اصلا باو خبر نشد مگر بوی کباب خبر داد چنین اعتراضش پسندیدند احسن

چاه غبغب در خط دلبر نمیدانم چه شد ‌ ‌ ‌ از هجوم تشنگان کوثر نمیدانم چه شد

گفتم که اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود هر آئینه احسن خواهد بود ع از هجوم سبزه

این کوثر نمیدانم چه شد؛ حاضران محفل سبزه وار انگشت قبول بر چشم نهادند واحسن هم بحصول ثمر اصلاح نهال قامت خود را به تسلیم شکر خم کرد احسن

در حیرتم از خال تو ای شمع شب افروز
جانبازی پروانه هم از دست مگس شد

سبزهٔ تربت سر گورم گواهی میدهد
کز خیال خط سبزش در مزارم اشکبار

باید ترا چگونه ز عشق مجاز کس
گیرد چسان شکار ز تصویر باز کس

شیرین بیان چو نی نوا دل نمیدهد
از نیشکر ندید در نغمه باز کس

گفتم که اگر بجای بیان زبان باشد برعایت نیشکر احسن است همه یاران پسندیدند احسن

نوید عید قربان میتوان دادن بنخجیرش
که می آید کنون قالب تهی فرموده شمشیر

گریست خون ز غم بسکه چشم پر نم تیغ
چو صبح عید ضحی گشت شام ماتم تیغ

دهد حلاوت دیگر بجان ماسرم
هزار بار چشیدیم آب زمزم تیغ

بدل نگاه تو برگشته زد هزار خدنگ
که یاد داد باو در گریز شیوهٔ جنگ

گشت سودا زده فکر لب لعل کسی
قسمت دل شده چون نافه سیاهی از خون

آید نظر ز جوشش دریای اشک ما
موج و حباب دیدهٔ گریان و آستین

ترسیده طفل اشک ز شور جنون ما
بی اختیار دست بدامان آستین

گر شراب بوسه اش باشد کسی را آرزو
چون لب پیمانه باید بست لب از گفتگو

مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده	چرا کوته کنی این رشته را نا بیده نا بیده
لب زخمم نمی آید بهم از شور عشق تنها	مگر تیغم زد آن کان نمک خندید خندیده
من عرض ذبح کردم او نیم بسمل کرد	شکر خدا دعایم شد مستجاب نیمی

اکرم

تخلص محمد ذاکر علی المخاطب به معتمد خان بهادر پسر مولوی حسن علی ماهلی المتخلص
به حسن است نهال وجودش در گلزمین مدراس به بیست و هشتم ربیع الاول سنه ۱۲۴۴
یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری سر کشید و بعد حصول شعور متوجه باکتساب
علم گردید اکثری از کتب درسیه فارسیه متقدمین مثل تحفة العراقین و قران
السعدین و سکندر نامه و مخزن اسرار پیش پدر بزرگوار خود خواند و استعداد
عربی تا کافیه بجد فکر بهم رساند درین اثنا مولوی موصوف ازین دار فانی رخت
هستی بربست و بعالم باقی پیوست ازین باعث اکرم را چندی تعطیل روداد و
بسیاری از آموخته ها را بر طاق نسیان نهاد از انجا که نیک بختان ازل را جو
قابلیت عطا ساخته اند و بزیور تهذیب لیاقت آراسته مصداق این بیت
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست ۞ سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
بی ترغیب احدی و بیواسطهٔ عزیزی خود در جرگهٔ تلامذهٔ جناب ابو طیب خان

والا رحمه الله تعالی نشست و کمر جهد بر میان جان قایم بست حضرت معزی الیه
از ناصیهٔ حالش چون مضمون سه بالای سرش ز هوشمندی؛ میتافت
ستارهٔ بلندی؛ ملاحظه نمود باینجانب تکلیف تعلیمش فرمود هرگاه که پاس خاطر
اکرامی بدینهمه امور رو بسبقت می نهاد فرمودهٔ او بمعرض قبول در افتاد بتعلیمش
پرداختم و همت خود مصروف تربیتش ساختم در اندک مدت کتب متداوله فارسیه
متاخرین مثل دفتر اول و دوم ابوالفضل و رسائل طغرای مشهدی و پنج رقعات
و نثر دیباچه و مینا بازار ملا ظهوری ترشیزی و دیوان مظهر و غنی کاشمیری
و رسالهٔ عروض و قافیه باختتام رسانید و بمشق سخن گرائید چون مزاجش را بشعر
شاعری مناسب دیدم بعطای تخلص در سلک ارباب مشاعره منسلک گردانیدم
با این نو مشقی سخن را چست می بندد و خیال مضمون درست میدارد آری همه فنیان
سلسلهٔ شاگردی حضرت والا به بندش چست ممتاز اند و بفکر مضمون درست سرفراز دخل
واقعه اصلش سنجیده و جوشش بندیم بحصول خطاب خانی و بهادری و مشاهره فیض قرار
و دیگر اعتبارات سرکاری مسرور و بر خدمت مددکاری میر مجلس دیوانی مال مامور است
اکرام با بنیاد آن خیال چنین شیوهٔ اکرام میدارد ه

از یک نظاره برد دل لخت لخت ما　　موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

شمع سانست بهجر تو ما را پیشهٔ ما — صرف در سوختگی گشت رگ و ریشهٔ ما

نماید بی نقاب آن شوخ گر روی درخشانرا — زغیرت خور برنگ صبح سازد چاک گریبانرا

اشک میریزم ز چشم و آه سردی میکشم — شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا

کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان — شد زبان بستهٔ خود تیغ فولادی مرا

گر آهی سر زند از دل بهجر چشم بیمارش — گره از ضعف چون تبخاله بندد بر لبها

گرم جولانم بشوق شعله رویی آنچنان — خار وادی میشود چون شمع روشن زیر پا

دارد غم تو چون دل پرخون آفتاب — هر برهمن عبث شده مفتون آفتاب

وحدت ظاهر نمود که مصراع ثانی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بیوجه برهمن شده مفتون آفتاب ٭ اکرم جواب داد که مصراع من لطفی دارد که در مصراع شما نیست و آن لفظ هر باشد که برای برهمن کمال مناسبت دارد حکیمین جواب پسندیدند اکرم

کی تیره بخت را اثر از صاف دل رسد — گردون نشد سپید ز صابون آفتاب

بسکه آن مهر لقا جلوه فروش است امشب — ماه از هالهٔ خود حلقه بگوش است امشب

یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست — یعنی ز گرمجوشی می شیشه ام شکست

مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت — یعنی دلم ز جوش طپش سینه خست و رفت

از دست قامتان نرسد با کسی ثمر — قمری بشاخ سرو خرامان نشسته گفت

دیده دارم برای دیدن روی کسی — هست داغ سینه‌ام چون لالهٔ حمرا عبث

کام دلم حاصل است از مدد گریه‌ام — بوسه بگل میدهد شبنم گریان صبح

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد — بجام عشرت ما زهر مار میریزد

چو نبض زندگی ماست در طپیدنها — بنای هستی ما از قرار میریزد

رقم در نامه‌ام حرفی چو از حال پریشان شد — کبوتر را کشاد بال خود چاک گریبان شد

ما غرق آب گریهٔ مستانهٔ خودیم — برخود کشد کسیکه بما تیغ کین کشد

تا کنم گریه بی تو بر رخ ابر — طپش برق دست رو باشد

تا بهجر از کوه کوه گریه‌ام سیلاب شد — چشم را یکقطرهٔ اشکم کوهر نایاب شد

ندرت اعتراض کرد که اضافت کوه کوه که بمعنی بسیار است درست نخواهد بود
اکرم این بیت سرخوش خوانده به گلزار یکه بیند ناز عرض لشکر حسنش
تماشا کن شکست فوج فوج رنگ گلها را
اکرم

در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند — حلقهٔ زنجیر بسر حلقهٔ احباب شد

بیشتر در گریه‌ام باشد بهمطرحان خویش — طبع موزون حاصل از شاگردی نواب شد

ندرت اعتراض کرد که مجرد موزونی طبع سبب بلندی نشد در همطرحان نخواهد شد اگر
بجای طبع موزون فکر عالی داخل شود مناسب حکمین دخلش پسندیدند اکرم

رسد بسوز دلم کی ز جوش گریه ضرر	ز آب سرو نشد آتش چراغ گهر
شاید که هست درغم او ناتوان هنوز	دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز
شب کند بر نور اکرم ماه را	بر رخت رونق دهد ای یار خط

بهمین مضمون مقطع مخلص هم توارد یافته ه زینت از شب
ماه را مخلص بود امید هد رونق بروی یار خط

اکرم

تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت	اکرم حواله کرد دل خود بچنگ اشک
بر نتابد بار احسان کسی را صاف رو	چاک دامان سحر کی گشت محتاج رفو
تا بشوق چشم مست او کشیدم ناله	بر لب من صاف خم صهبا بود تبخاله

اعظم

تخلص نخلبند این بهارستان بیخزان و کدیور این گلشن بیخار همیشه بهار عبودیت لوث محمد غوث المخاطب با میر الهند والاجاه عمدة الامرا مختار الملک عظیم الدوله نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ خلف الصدق عمدهٔ امرای عظیم الشان زبدهٔ روسای شهامت اقتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم مدار الملک امیر الهند اعظم جاه فخر الامرا مدار الملک روشن الدوله نواب محمد منور خان بهادر بهادر جنگ سپه سالار صوبه دار ملک کرناتک است نتاج نسب آبائی من بسی

دو واسطه بدوحهٔ حدیقهٔ خلافت سرور روضهٔ عدالت شجر باغ اصطفا امیر
المومنین خلیفهٔ ثانی جناب عمر ابن الخطاب علی صاحبه و علیه التحیة والثنا پیوستگی دارد
و نهال نسبتم از جانب ام که صبیهٔ رضیهٔ ضیاء الدوله بهادر یادگار ضیاء الملک بهادر مرحومین
اند به بیست و ششم واسطه از نخل گلستان ولایت گلبن بوستان شهادت
جگر گوشهٔ بتول نور العین رسول لخت دل علی مرتضی سید الشهدا امام همام جناب
ابی عبد الله الحسین علی جده و علیه الصلوة والسلام بستگی گوهر وجودم از نیسان نوال
لایزال به ده ساعت روز چهارشنبه بست و نهم ذی الحجه سنه ۱۲۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه
هجری از بحر عدم بساحل ظهور رسید و بعد انقضای پانزده ماه آلودهٔ گرد یتیمی گردید
روز دوم چهلم نوابصاحب رضوانمآب ارباب حکومت این خادم العباد را بر مسند ریاست
نشاندند و بنا بر امضای امور سرکاری عم حقیقی من نواب عظیم جاه بهادر را تا هفده سال
بکار نیابت مامور کردند پوشیده مباد که ریاست الکای کرناتک اولا بنام نواب والاجاه
جنت آرامگاه شرف اختصاص داشت و لوای اعتبار در عرصهٔ روزگار باسم گرامیش می
افراشت چون ایشان رخت حیات ازین دیر بی ثبات بر داختند و جنت را آرامگاه
خود ساختند فرزند گرامی آنجناب نواب عمدة الامرا بهادر غفران پناه بران دست تسلط
کشادند و قدم در راه انتظامش نهادند هرگاه ایشان داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

و در کنج عافیت لحد خفته‌اند برادرزادهٔ آنحضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مغفرت دستگاه رونق چار بالش ریاست
افزودند و همت خود مصروف ضعفا پروری و غربا نوازی فرمودند دیدم مینکه
معزی الیه این جهان فانی را پدرود نمودند و در جوار رحمت حق آسودند خلف
الصدق ایشان نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب قبله‌گاه این خیرخواه خلق الله
مسند آبائی را زیب تازه بخشیدند و بآسایش عالمی اشتغال ورزیدند از انجا که
مدار این دهر ناپایدار بر بی ثباتیست و کسی را رخصت دوام اقامت نیست
حضرت ممدوح در عین شباب ازین تیره خاکدان کوس رحلت نواختند و بزم
بخشی اریکه فردوس بر افراختند پس نوبت خدمتگذاری و البتکان دولت پاین
نیازمند درگاه الهی رسید و اهتمام وظیفه خواران موروثی برین زله بردار خوان
نوال ایزدی مفوض گردید الحاصل در پنجسالگی بمکتب نشستم و کمر سعی بر میان شوق
حصول علم بستم نزد حافظ محمد مکی و بسر ایشان حافظ عبد الولی ختم کلام شریف
نمودم و از مختصرات فارسی تا اخلاق محسنی پیش غلام محی الدین خوشنویس فرزند
ایشان مولوی جلال الدین حسین خان بهره‌ور بودم بحضور سید ابو طیب خان والا
تکمله آنها که عبارت از بوستان و خلیفه و زلیخا و گلشن سعادت و رساله

عبد الواسع وغیرہا باشد کردہ از مطولات در نثر سہ نثر و پنج رقعات و مینا بازار
ظہوری و رسایل طغرای مشہدی و انشای بیدل و انشای نعمت خان عالی و
در مثنویات سکندر نامہ و مثنوی راسخ و در علم اخلاق اخلاق جلالی و در دواوین
دیوان مظہر و دیوان غنی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و دیوان اول عرفی
آزاد از سبعہ سیارہ و فن عروض و قافیہ درس گرفتہ علم افتخار بمیدان اشتہار
افراشتم و در عربی تا فواید ضیائیہ المشہور بشرح ملای جامی بخدمت مولوی
جمال الدین احمد و در عقاید و فقہ و حدیث بقدر ما یحتاج از جناب قاضی الملک بہادر
و مولوی ارتضا علیخان بہادر حظ وافی بردا شتم مشق خط عربی و فارسی
از خوشنویس موصوف و عنایت حسین خان خوشنویس ساختم و پیش حضرت
والا مشق سخن نمودہ بترتیب دیوان مختصر برابر دیوان مظہر پرداختم اگرچہ خودستائی
سنت سنیہ شعراست و در ہر مقام مناسب برگزین و پسندیدہ اینہا لکن این
حق پسند آنرا یکطرف نہادہ بحکم آیہ کریمہ واما بنعمة ربك فحدث
شکر نعمای منعم حقیقی بجا می آرم و اند کی از بسیاری عنایات سرمدی
می نگارم کہ اشہب خامہ ام در تنگ زمین شعر بکمال جولانی دارد و میدان غزل گو
در عرصہ یکدو ساعت طی میسازد و بارہا پیکر این مقدمہ بنظر ارباب مشاعرہ

جلوه گر گردیده و آهنگ این زمزمه بپردهٔ گوش ایشان رسیده ذهن مستقیم من
باندک تامل ادراک مضمون دشوار می نماید و طبع سلیم من در میان صواب
وخطا تفرقه میکند به تقلید کلام سید شاه ناصر علی قدس سره حرف میزنم و ایشان
را درین فن مقتدای خود میدانم از آنجا که نسبت شاگردی معنوی من بشاه
مرحوم باثبات رسید وادای حقوق آنجناب برذمهٔ من لازم گردید برخی از مناقب
علیهٔ ایشان که از اسانید معتبره بتحریر درآمده درین تذکره درج میسازم و بدفع
اعتراضائیکه از واصف بر کلام مرحوم وارد گشته میپردازم **ذکر مناقب**
باید دانست که شاه مرحوم از سادات صحیح النسب است چنانچه خان آرزو در خطبه
اشعار منتخبهٔ او بدان تصریح کرده واین بیت او هم بران دلالت دارد ؎

گر از حسب بپرسی ما قنبریم قنبر	ور از نسب بپرسی ما آل مصطفی ایم

وسرخوش در کلمات الشعرا در تعریفش چنین ارقام ساخته که حقایق و معارف
آگاه واقف اسرار خفی وجلی آبروی هندوستان میان ناصر علی
از اهل هند سخنور بلند خیال لمعنی یاب ذی الهمة والکمال هیچ او برنخاسته هر بیتش
چون ابروان دلبران بخوبیها مثل و هر مصرعش چون قامت معشوقان برعنائی
ممتاز و بی بدل اشعار بلاغت شعارش عالمگیر و فکرهای تازه اش یکی از یکی

بی نظیر در ایران صایب است و در هند ناصر علی سوای شعر حسن خلق و دل کرمی
و خدا شناسی همت و سخاوت و استغنا و بی پروائی مرتبه دارد که در هیچ مخلوق
دیده نمیشود چنانچه خود فرموده ؎ از سخن ما را دماغ دیگر است ؛ چون صدف مغز
سر ما گوهر است ؛ روزی همراه سیف خان که با او بسیار دوستی داشت بخانهٔ خان جهان
بهادر کوکلتاش رفت چون بتکلیف شعر خوانی کرد این بیت خواند ؎ اهل دنیا را ز غفلت
زنده دل پنداشتم ؛ خفته دایم مرد کان را زنده می بیند بخواب ؛ نواب پنجهزار روپیه
گذرانید قبول نکرد و رو به سیف خان کرده گفت با این بزرگ میباشم هر گاه گرسنه
میشوم از مطبخش شوربائی میرسد فقیر در تعریف همتش گفته رباعی

ختم است بهمت علی بذل و عطا	از چهرهٔ او عیان بود نور سخا
گر صورت آدمی گرفتی همت	میگشت بصورت علی جلوه نما

انتهی و نیز خان آرزو در توصیفش چنین رقم کرده که مولانا ناصر علی از کمال شهرت
محتاج تعریف نیست در شعر طرز خاصی دارد و میرزا معز فطرت و سرخوش و
دیگر اعزه پیروی او دارند اشعارش شوخ و شورانگیز و مضامین او پیچیده تر
از زلف خوبان و نازکتر از کمر محبوبان گویا مخترعست درین فن و دعویهای بلند داشت
و هیچ یکی از شعرا را وجود نمیگذاشت صاحب کلمات الشعرا او را آبروی هندوستان

گفته و در واقع چنین است لهذا این رباعی در تعریف او گفته

در مشرب دل ولی علی پیر علی	در ملک سخن بود جهانگیر علی
زانسان که خط کس بخط میر علی	با شعر علی نمیرسد شعر کسی

انتهی کلامه و میر غلام علی آزاد در سرو آزاد چنین ستوده که علی شیر قانع نیستان سخنوریست و
مرد میدان معنی گستری ذو الفقار گلگشن بتسخیر قلمرو بیان پرداخته و تصرف
طبعش آفتاب سخن را از افق غربی راجع ساخته گل وارستگی بر سر دشت و جام
استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و متمسک سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه انتهی
و در خزانهٔ عامره باین عبارت ذکر نموده که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه
سر آمد اهل بیت رسالت و امیر الشعرا علی رحمة الله علیه سر حلقهٔ اهل بیت
فصاحت کوثر سخن در اختیار اوست و سلمان حاشیه بردار او مجدد طرح الفاظ و
معانیست و مستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده
اما در مثنوی ید بیضا می نماید و زبان بافتخار میکشاید ؎ سخن را آفریدم
جان و میدم ؛ باقرار خدائی برگزیدم ؛ الستی سر زد از من او بلی گفت ؛
منش یا عبد او یا ربنا گفت ؛ هر چند برخی مثنوی گویان راه او رفتند هیچکس باو
نرسید و خط عجز به پیشانی قلم کشید اهل بغداد زبان عربی و فارسی هر دو میدانند

وصوفیان آنجا در مجالس ذوق و سماع از زبان عربی بیشتر اشعار ابن الفارض مصری
واز زبان فارسی اکثر مثنوی ناصر علی میخوانند انتهی کلامه **دفع اعتراضات علی**

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما ❊ میتواند شد هوا آئینهٔ فریاد ما

معترض گوید که کندن گرد از دل مسموع نیست گرد برآوردن میگویند ع بسکه
حیرت میزند جوش از دل ناشاد ما، انتهی میگویم که این اعتراض از قبیل بنای فاسد
بر فاسد ست چه لفظ میکند را که بضم کاف ست بفتح کاف خوانده در مصطلحات
الشعرا گرد کردن بالفتح بمعنی ظهور کردن آمده چنانکه سالک قزوینی گوید
غبار آشنائی در نظرهاست ❊ مکن در راه چشم ای توتیا گرد ❊ معنی
بیت علی اینکه حیرت از بس از دل ناشاد ما ظاهر میشود که هوا آئینهٔ فریاد ما میتواند شد
چه مبداء فریاد دل است و از تاثیر دل حیران فریاد هم سراپا حیرت خواهد شد و هوا
نیز از تاثیر فریاد سراسر حیرت گردیده مظهر فریاد ما میتواند شد معنی دیگر اینکه فاعل کند
گرد باشد یعنی دل ما از مصایب عشق چنان خاک گشته است که گرد از معاینهٔ آن حیرت
میکند و خاصهٔ گرد آنست که صعود بر هوا می نماید پس ممکن است که از هوا نمود
فریاد ما کرده معنی دیگر آنکه گرد بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است بمعنی جمع کردن
و فاعل میکند هوا ست یعنی از بسکه هوا از دل ناشاد ما حیرت را جمع کرده ست

ازین جهت هوا آئینهٔ فریاد ما میتواند شد		بـــ علی
بلبل ایران ندارد جلوهٔ طاؤس هند		داغها دارد عراق از دست این دمدارها

معترض گوید که بلبل ایران کنایه است از مرزا صایب و طاؤس و ندارد ذات
مبارک شیخ باشد یا لغز شیخ درین بیت این است که بجای صفت مفرد که دمدار باشد
صیغهٔ جمع اختیار نموده و بقانون کلیهٔ المطلق ینصرف الی الفرد الکامل مراد از طاؤس
محض ذات مبارک شیخ باشد لا غیر انتهی میگویم که این اعتراض قدیم است و جوابها
دارد جواب اول اینکه لفظ دم دارها مفرد و ها کنایه از عظم جثهٔ دم طاؤس
است و آن علامت جمع نیست مثل اژدرها چنانکه سعدی فرماید ؎ ورچه کس
بی اجل نخواهد مرد :: تو مرو در دهان اژدرها :: جواب دوم اینکه لفظ ها گاهی زائد
می آید برای افادهٔ مبالغه و ازان معنی جمع مراد نمی باشد چنانچه صایب گوید
؎ ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ها :: ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها ::
جواب سیوم اینکه عراق دو است عراق عرب و عراق عجم کما فی کشف اللغات
و اینجا مراد عراق عرب است و برین تقدیر معنی بیت چنین باشد که اگرچه بلبل ایران که
مرزا صایب است جلوهٔ طاؤس هند که ناصر علی باشد ندارد با این ازین هر دو
اهل عراق عرب رشکها دارند چه آنجا کسی مثل این هر دو نیست پس مراد از

صیغهٔ جمع بلبل و طاؤس ست نه فقط طاؤس تا قباحتی ناشی گردد ـــ علی[۳]

چو ابر و برق و باد و گل بعشق او دلم دادند　　چکیدنها طپیدنها رمیدنها دریدنها

معترض گوید که رمیدن باد گاهی بگوش حقیر نخورده و خالی از غرابت نیست بجای آن وزیدن می باید انتهی میگوئیم که رمیدن بمعنی نفرت کردنست یعنی بجائی قرار نگرفتن و این صفت مشترک ست در دل و باد که بر هر دو صادق می آید و وزیدن را با دل هیچ مناسبت نیست و ازین قبیل ست این بیت اسیر ع نسیم بال بلبل هالهٔ آغوش گل ماند :: رم موج هوا تا گشت ابر ماهتاب اینجا ـــ علی[۴]

برلب قاصد نمیدانم که پیغام که بود　　همچو گل گردید لبریز تبسم گوشها

معترض گوید که گوش را با تبسم هیچ مناسبت نیست پس اگر شیخ چنین فرمودی اولی بودی ع چون صدف گردید لبریز جواهر گوشها انتهی میگوئیم که تبسم کنایه ست از سرور پس چنانکه سرور گل از شگفتگی ست همچنان سرور گوشها از شنیدن پیغام محبوب میباشد درینصورت تبدیل مصراع چه ضرور ـــ علی[۵]

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز افغان ما　　خم شکست اما نمیریزد همی جوشان ما

معترض گوید که رقصیدن افغان از اختراعات شیخ ست اگر درین بیت بجای میرقصد میخیزد گوید صحیح باشد انتهی میگوئیم که ازین قبیل ست رقصیدن ناله چنانکه شرف الدین علی

پیامم کوید ؎ نالهٔ می رقصد مگر کوشش بفریاد من است ؛ می طپد دل شاید آن بیرحم

دریاد من است ؛ و رقصیدن سجع هم ازان قبیل است چنانکه عرفی کوید ؎ از خیال

هیبتت اندیشه میرود در ضمیر ؛ و ز نشان آستانت سجده رقصد در جباه ؛ و نیز رقصیدن

راز از همان قبیل است چنانچه مرزا صایب کوید ؎ توان خواندن خط نارسته از

لبهای میکونش ؛ که راز مست بر کرد لب اظهار میرقصد ؛ میر آزاد در خزانهٔ عامره

مینویسید که سید جعفر روحی زنبیر پوری با فقیر نقل کرد که روزی با جمعی از یاران

بزیارت مرقد شاه ناصر علی رفتیم و باهم صحبت داشتیم یاری رو بقبر شاه

ناصر علی آورده کفت باری این قول شما چه شد ع خاک کردیدیم و میرقصد هنوز

افغان ما ؛ کفتم که بر زبان شما این افغان ناصر علیست که برقص در آمد یاران تحسین

کردند انتهی اکر این را خلاف محاوره می یافتند کسی ازان جماعه که یکی از دیکری

مستعدتر بود علی الخصوص روحی دخل بهانوقت می نمود دیکر آنکه روزی در مشاعره

معترض غزل طرحی خود خواند چون نوبت باین بیت رسید ؎ چهرهٔ پرخواب

را ز اشک ندامت بشوی ؛ دست بزن مهر دار بر سر دامان صبح فرحت

کفت که چهرهٔ پرخواب بنظر نرسیده سندش ضرور معترض در مشاعرهٔ دیکر

این عبارت نوشته آورده که خواب آلود که مرادف خوابناک باشد صفت

چشم و آدمی و پای آدمی هر ست آمده صایب راست ع دل چو غافل شد زحق فرمان پذیر تن شود؛ می برد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را؛ باین دلیل چهرهٔ پر خواب بمعنی خوابناک روا باشد چه آثار نوم مدام از روی یافت میشود انتهی ازانجا که قیاس یکی بر دیگری در محاوره صحیح باشد قیاس رقصیدن افغان بر رقصیدن ناله که مرادف هم اند بی خلل درست خواهد بود و نیز میر آزاد در خزانهٔ عامره در احوال شاه ناصر علی قدس سره می نویسد که شخصی برین بیت علی ع نپسندید که بی برگیم آواره کند؛ جگر لعل کر و چشم گهر سازم داد؛ اعتراض کرد که لعل کر و گهر ساز مسموع نیست فقیر سند گهر ساز؛ کلام مرزا محمد سعید اشرف مازندانی آوردم ع زنخ اشکم مشکن کین گهر لعلی را ؛ چشم بیچاره بصد خون جگر ساخته است؛ چنانچه گوهر تقلیدی میسازند لعل هم تقلیدی میسازند گویا گوهر لعلی سند هر دو میتواند شد انتهی

علی

ریزش خون تن رنگ ست در میدان ما	تهمت مرگ از شهیدان نکه دور ست دور

معترض گوید که اطلاق نکه درین شعر مفید مدعا نمی تواند شد ع تهمت مرگ از شهیدان نو پرد دور ست دور انتهی میگوییم که این اعتراض مخصوص بمعترض ست که دلالت بر نقادی او دارد چه لفظ شهید را که صیغهٔ مفرد ست با نضمام لفظ آن که اشاره ست

بسوی نگاه معشوق جمع خوانده و در صورت تسلیم هم قباحتی نیست که المطلق
ینصرف الی الفرد الکامل — علی

نمی دانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را		به محشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش

معترض گوید که اعتراضی که درین شعر واقع است نقل محلها است سرمه دادن
بجای سرمه کشیدن صحیح نباشد انتهی میگویم که سرمه دادن بجای سرمه کشیدن
صحیح باشد چنانکه خواجه آصفی قهستانی شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی فرماید ؎
سرود مستی چشم ترا کسی نشنید ؛ مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی ؛ و ازین
قبیل است سرمه بچشم کردن چنانکه طغرا گوید ؎ شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان
از دود آه سرمه بچشم ستاره کن ؛ دیگر اینکه هرگاه شعرا چشم را شخص قرار داده
لوازم آن مثل گفتار و خموشی برای او ثابت کنند چنانچه صایب گوید ؎
چنین که چشم او گفتار میریزد عجب دارم ؛ که گرد خواب بهر خامشی آن چشم گویا
پس داد و ستد را که از لوازم شخص است اگر با وی ثابت کنند هیچ قباحت بچشم
نمی آید معنی دیگر اینکه لفظ را که ردیف بیت است بمعنی برای باشد یعنی سرمه
برای چشم نیمخواب او کدام داد و معنی دیگر این است نمیدانم که داد این سرمه
ترک چشم او را برای کشیدن — علی

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید | بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

معترض گوید که بصحت رسید که شیخ را زحمت ارسال این غزل بایران رو نداد در
دیاری که مسکنش بود سیدی خوش فکری جواب غزل او خوبتر از شیخ گفت آری
این گونه ادعای سخنوران ست و شوخی درینجا بمعنی خوبی که مراد شیخ ست نتوان
گرفت پس ترجمه عبارت باشد و ذلک مرادنا انتهی میگویم که اگر این قول قرین صدق
می بود بالیقین ارباب تذکره آن غزل را قلمی میساختند زیرا که در جواب چنین
غزل شوخ که یکدست مرصع و مشتمل برچنین دعوی بود و حال آنکه ازین بهتر باشد
علت فروگذاشتنش ظاهرا هیچ معلوم نمی شود اغلب که آن سید ظنی ساکن شهر
خیال معترض بوده باشد و کسانی که در جواب این غزل فکر کردند افکارشان بحسن
انجام این غزل نرسید کما لا یخفی علی الناظر المنصف علی

نشانی غیر درویشی نمی باشد کریمان را | که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را

معترض گوید که از افشاندن مطلق دانه افشاندن خواسته است و اطلاق در محل
تقیید مفید مطلب نباشد انتهی میگویم که قاعده مجاز ست که مطلق بدلالت قرینه
مقید میشود پس قرینه لفظ دهقان افشاندن را که مطلق ست با فشاندن دانه مقید کرد
چنانچه حضرت جامی قدس سره لفظ خارق را که مطلق ست بقرینه لفظ ولی بمعنی

خارق عادت مقید فرموده میفرماید ۵ از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی که مطبوع است علی

برنمی تابد لباس عافیت طبع غیور	جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

معترض گوید که جمع کردن دل از چیزی حاصل کردن آن یا توقع حصول آن باشد حال آنکه دینجا مقصود از ترک دادن آن است پس مصراع دوم تبدیل مینماید ع چشم پوشیدن ز اسباب جهان سامان ماست ؛ انتهی میگویم که معترض که از لفظ جمع معنی حاصل و حصول گرفته غلط محض است چه جمع در لغت یکجا کردن شئ متفرق است کما قال فی الصحاح جمعت الشئ المتفرق فاجتمع پس معنی چنین میشود دل که از سبب تعلق اسباب جهان در تفرقه افتاده است آنرا ازان تعلق باز داشتن و یکجا نمودن سامان جمعیت ماست و برین معنی لفظ از که دلالت بر اعراض دارد دال است

علی

لاف همت چه زند عزلتی شهر نشین	منتی بر سرش از سایه دیواری هست

معترض گوید که مناسبتی که گوشه با عزلت دارد و شهر ندارد ع لاف همت چه زند کم هنر گوشه نشین ؛ انتهی میگویم که عزلتی گوشه نشین را گویند و گوشه نشینی در شهر و صحرا هر دو گنجایش دارد آنکه در صحرا اختیار این امر نمود ممنون کسی نمیشود و هر که در شهر گوشه گرفت هر آینه ممنون سایه دیواری میگردد پس لفظ شهر در شعر شیخ بر جای

خود است و مصراع اصلاحی معترض پس بیجا چه لفظ کم هیچ دخل در معنی دارد و نه مناسبتی از الفاظ
طرفه اینکه دخل معترض مطابق اعتراضش نیست کما لایخفی علی من له طبع سلیم ۱۲ علی

ذوالفقاری است علی تیغ زبان تیزم	حاسد بیهوده گو نیز کم از کافر نیست

معترض گوید که شیخ بجز اینکه بنام نامی حضرت امیر رضی الله عنه موسوم شده خود را
کم از شاه مردان نمیداند لهذا در حق نکته فهمان و دقیقه رس شوخیها میکند پس
اصلاح دهندگان شعرا و را که پیروست اند ثواب مضاعف خواهد بود انتهی میگوییم
که شیخ که از سادات عالی نسب است اگر تیغ زبان خود را ذوالفقار گوید عجب نیست
که جزئیت او با حضرت امیر ثابت است و آنکه نوشته که شیخ خود را کم از شاه مردان
نمیداند محض غلط فهمی است چه آوردن لفظ ذوالفقار در شعر مشعر همسری نمیشود چنانچه
مرزا صاحب هم در کلام خود آورده و قباحتی نپنداشته با وجودی که از شرف سیادت
بهره نداشت ؎ ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست ٭ ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
از آنجا که شاه ناصر علی از صاحبدلان بوده پیش از چندین سال این بیت گفته کرامت
خود ظاهر نمود ولله در من قال کرامة الاولیا حق پس عجیب اعتراضات بی حقیقت
معترض را ثواب اضعاف مضاعف خواهد بود ۱۳ علی

علی بگلشن کشمیر رفتنم عیب است	که همصفیر مرا عندلیب تبریز است

معترض گوید که از گلشن کشمیر غنی مراد است و عندلیب تبریز رابع رسل قلم و سخن
اعنی مرزا صایب باشد و چون قدر و منزلت غنی که استاد زمان بود مستغنی عن
البیان است معیوب دانستن شیخ مسکین التجای خود یعنی موجب زیان و نقصان
اوست ولیکن اگر شیخ را از زحمت هر دو سفر باز داشته به بزم نشاط آباد احمد عبرت
فرستد هر آینه بوجد آید و نیز تنافی اقوال شیخ غور کردنی است که گاهی صایب
را کمتر از خود میدانند و گاهی سهیم و عدیل خود میخوانند چنانکه لفظ همصفیران دال
است و این اختلاف بیل از حق پیش نباشد انتهی میگویم که شاه ناصر علی از غنی در
قدر و منزلت کم نیست بلکه غنی که منصف طبع بود اگر با وی ملاقات کردی در صف
تلامذهٔ او نشستی و احمد عبرت چه حقیقت دارد که علی باستماع اشعارش در وجد آید
چه او همطرح استادش یعنی مرزا بیدل بوده و در سهم فکری داد سخن داده و وی
او را بسیار می پسندید باید که معترض تنافی قول رابع رسل خود را معاینه کند تا حاجت
غور به تنافی اقوال شاه مرحوم نیفتد چنانچه میگوید ع صایب چه خیال است شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرساند سخن را ؛ باز میگوید ع بلبل خوش نوای نیشاپور ؛ خجل از طبع
بی نظیر من است تنبیه شعرا که گاهی تفاخر میکنند و گاهی خود را از دیگری کمتر می شمارند
و گاهی لاف مساوات میزنند باقتضای مضمون و استدعای قافیه است فقط

نه غرض ازان حکایت حال واقعی تا نشانهٔ ملامت حسدی شوند چنانچه این سه بیت
شاه مرحوم بران گواهی میدهد اول در تفاخر خود سه علی شعرم بایران میبرد شهرت
ازان ترسم ؛ که صایب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا ؛ دوم در مساوات که
بالا گذشت سیوم در تعریف غیر سه علی به نشاء اشعار صایبا بودمی ؛ قسم بساقی
کوثر که از شراب گذشتم ؛ و معترض که سید عالی مرتبت را که از آفتاب روشن تر است
بالفاظ محقرانه یاد میکند محل عبرت است صایب که دیده سنه انگشت بگفتار
بزرگان صایب ؛ تیر بر چرخ مینداز که بر میگردد ؛ علی ۱۴

هر که آمد در جهان ایم پشیمان بوده است	موج این دریای بی نم دست برهم سوده است

معترض گوید که بجای بی نم پر غم گفتن نکو بود که پر با لفظ دریا ربطی دارد کما لا یخفی
علی اولی الالباب انتهی میگویم که این اصلاح هم ازان قبیل است که یخ با روغن
چراغ خوردن اختراع فقیر چه تحقیقش این است که شاعر جهان را نظر به بی نفعی از
دریای بی نم استعاره نموده و دست برهم سوده را موج که لازم آن است قرار داده
لفظ نم برای دریا کمال مناسب و مربوط افتاده پس ترجیح لفظ پر بر وجهی ندارد مگر بنا بر
ضحکهٔ اطفال علی ۱۵

شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است	طفل را جنبانی گهواره خواب راحت است

معترض گوید که تاب پیچ و توانائی کذا فی البرهان بیتابی گهواره بمعنی حرکت و گردش
آن صحیح نباشد پس در هر دو مصراع تبدیلی ضرور است
شوخ من آرام دارد تا دلم آسوده نیست، طفل را گردیدن گهواره خواب راحت است، انتهی میگویم که بیتابی بمعنی
حرکت و گردش صحیح است چنانچه صائب گوید
بیتابیم افزون شد از دست نگارینش، دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها، و موسوی خان فطرت میفرماید
چمن از پرتو حسن تو چو بیتاب شود، گل شبنم زده سرچشمهٔ سیماب شود، مصراع ثانی دلالت
کند بر اینکه لفظ بیتاب که در مصراع اولی است بمعنی بیقراری باشد نه بمعنی عدم توانائی ۱۶ علی

لفظ اگر دارد تفاوت صورت معنی یکی است		اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

معترض گوید شیخ که از عربی عاری بود در مصراع اول تفاوت بجای ترادف آورده انتهی
میگویم که لفظ تفاوت بمعنی غیریت است و غیریت با وحدت کمال مناسبت دارد
و ترادف را که اصطلاح علمای ظاهر است با لفظ وحدت موافق اصطلاح صوفیه نسبتی
نیست آری کسی که از اصطلاحات شان عاری است فهم او از ادراک آن قاصر ۱۷ علی

راهی است ز سرچشمهٔ گرداب به پیش		دریاب درین بحر که روشن گهری است

معترض گوید که کاف بیانیه که بعد درین بحر آورده اول باید بود همچو دریا که شاید که
ضرورت وزن شیخ را عاجز کرد انتهی میگویم که استادان این چنین آورده اند

چنانکه سعدی فرماید ؎ عجب است با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند ؛ ایضاً ؎ در یاب کنون که نعمت هست بدست ؛ کین دولت و ملک میرود دست بدست

علی[۱۸]

آه زین برقی که در حرف گلو سوز من است	نامه بر بال کبوتر تا ببندم پر بسوخت

معترض گوید که گلو سوز بمعنی شیرین جز حسن و شهد نمی آرند هیچ حسن گلو سوز و شهد گلو سوز و اگر بالفرض و التقدیر صفت غیر این دو لفظ هم در کلام اساتذه یافته شود درینجا جگر سوز از گلو سوز بهتر است انتهی میگوییم که اطلاق گلو سوز چنانکه بر حسن و شهد است بر غیر آن نیز آمده چنانچه محسن تاثیر گوید ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ؛ کز التفات گلو سوز تر بود ستمش ؛ و حرف گلو سوز بمعنی سخن تند و تلخ است چنانکه اشرف گوید ؎ خنجرت حرف گلو سوز ز جوهر دارد ؛ هست در سرزنش خصم زبانش گویا ؛ پس اصلاح معترض که از قصور فهم واقع شده حاجت ندارد

علی[۱۹]

نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نبست	آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

معترض گوید که بی طاقت که صفت دل آورده چندان لطف ندارد در دل وارسته ام یا آزاد من بهتر باشد انتهی میگوییم که بیطاقتی مناسبت بسیماب نه وارستگی و آزادگی کما لا یخفی علی من له فهم المعانی

علی[۲۰]

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است ‖ برگ ریز رنگ گلها را تماشا کردنی است

معترض گوید که برگ ریز رنگ گل گفتن از غرابت خالی نیست خوش پریدنهای رنگ
گل بجای آن احسن بود انتهی میگویم که معنی رنگ رونق و لطافت و خوبی در برهان
آمده و شیخ خوبی و لطافت گل را تشبیه بشجر داده برگ ریزی که از لوازم آن است در ذهن
برای آن ثابت کرده و این را در اصطلاح علمای معانی استعارهٔ بالکنایه گویند علی [۲۱]

ہمچو دان جام دنیا سومنات دیگر اند ‖ خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

معترض گوید که در نظر حقیر بجای جام دنیا جام دولت بهتر می نماید انتهی میگویم که مراد از
ہمچو دان جام دنیا آن کسانند که از نعمت دنیا کامیاب گشته مدهوش عجب و نخوت
و کفر و بدعت گردیده اند چنانچه مولانای روم فرماید؎ اهل دنیا کافران مطلق اند ۞ روز و شب
در زق زق و در بق بق اند ۞ درینصورت ترجیح دولت بر دنیا بیجاست بل عکس آن
در چشم خوش نظران اولی فافهم علی [۲۲]

عشق را منزل گهی غیر از دل غمناک نیست ‖ بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

معترض گوید که بر کسانی که در عربیت مهارت کونه دارند محتجب نباشد که منزل ظرف مکان است
بمعنی فرودگاه پس منزلگاه که شیخ فرموده صحیح نبود؎ عشق را آرامگاهی جز دل غمناک
نیست ۞ انتهی میگویم که سعدی در بوستان فرماید؎ بمنزلگه حاتم آمد فرود ۞ بر آسود چون تشنه

برزنده رود؛ جامی فرماید سه نهانی جانب منزلگهش برد؛ به یاران خویش پوشیده بسپرد؛ ایضاً فرماید سه به پشت بارگی هودج نشین شد؛ بمنزلگاه خود در حلت گزین شد؛ اگرچه روی در منزلگهش بود؛ نظر بر ساحت قصر شهش بود؛ ازینجا ظاهر شد که معترض با قطع نظر از دیگر کمالات در عربیت هم مثل فارسی دستگاه وافی میدارد و منزل مفتوح العین را که مصدر میمی است منزل مکسور العین که ظرف باشد میخواند و آنرا منشاء طعن بر شیخ میشمارد و این بنای فاسد بر فاسد بود علاوه آن احتمال دارد که کهی بمعنی هیچگاه باشد و معنی اینکه عشق را هیچ گاه منزل جز دل غمناک نیست علی [۲۳]

ای قبله و بت هردو تماشاگه نازت	وی سینه و دل پیشکش سوز و گدازت

معترض گوید که قبله و بت در مصراع اول خالی از ثقالت نیست بجای آن دیر و حرم نکو بود انتهی میگویم که اختیار کردن شیخ قبله و بت را بنا بر تقابل سینه و دل است چه سینه بمثابهٔ قبله و دل بمثابهٔ بت باشد و این مناسبت در دیر و حرم یافته نمیشود دیگر اینکه در قبله و بت ثقلی نیست تا قابل اصلاح گردد اگر گویند که نظر بتلفظ دیر و حرم البته ازان خفیف خواهد بود جوابش اینکه از بدو ظهور فصاحت الی الآن کلام هیچ فصیح بنظر نمی آید که و خلی چنین دران راه نیابد فتامل علی [۲۴]

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت	خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود

معترض گوید که نکوهش سرزنش و ملامت کردن کذا فی برهان بر ماهران این فن هر آینه
روشن باشد که نکوهش با شعر مناسبت کلی ندارد لاجرم باندک تغییر درست شد و مصرع
شعر ما از ایرادها آرایش دیگر گرفت ؛ انتهی میگوییم که اصل شعر شاه ناصر علی قدس سره
در نسخ صحیحه چنین است سه از ظرافت های حاسد شعر ما رونق گرفت ؛ خندهٔ دندان
نما زلف سخن را شانه بود ؛ خندهٔ دندان نما دال است که در پیش مصراع لفظ ظرافت
باشد کما لا یخفی علی من له ادنی الدرایة — علی ۲۵

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد	سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

معترض گوید که رم کردن رنگ و بال افشاندن سبزه خالی از غرابت نیست لاجرم این
شعر محتاج اصلاح است سه رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق تو پرید ؛ سبزه سر بر آورد
که طاوس نبود ؛ انتهی میگوییم که مثال رمیدن رنگ این بیت صائب است سه بال و پر رمیدن
رنگ است موج آب ؛ در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ ؛ دیگر آنکه استعمال مذکور مبنی بر
استعارهٔ تخییلیه است و تعریفش اینکه مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به برای آن ثابت
نمایند و این امری است که دلالت کند به تشبیه مضمر چنانکه ثابت گوید سه تا تماشای دهانت
کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ؛ شاعر غنچه را که در خوبی و لطافت
مثل دهان محبوب نسبت به شخص متحیر و مفکر ان تشبیه داده لازم مشبه به را که گذاشتن دست زیر زنخدان است

ثابت کرده چون أَنْشَبَتِ الْمَنِيَّةُ أَظْفَارَهَا پس معنی بیت این است که آهوی
رنگ گلها از کمال شوق تورم کرده چنان از مرغزار گذشت که هر طایر سبزه که بال
افشانده مساس آن رنگ طاوسی گرفت چنانچه فطرت گوید ؎ رمید از یکدگر
همچون دل دیوانه اعضایم ٭ مگر نقش پی آهوست بر تن زخم سنگ او ٭ و صایب گوید
؎ در تمنای نوای قافله سالار بهار ٭ گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد ٭ هرگاه
گردش رنگ با ثبات رسید رمید کی او را چه مانع است فتفکر

مطلع ٢٦

آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود		صافی دل از خیال غیر زایل میشود

معترض گوید که صافی بغش کذا فی المنتخب و الصراح و آن اسم صفت است شیخ بجای
اسم ذات که صفا باشد آورده چون صفا در مطلع گنجایش ندارد بجای آن رونق نو
خوانده انتهی میگوییم که معترض صفا را که اسم جنس است اسم ذات قرار داده از اینجاست
که نعمت خان عالی در هجو تشخیص بعضی اطبا گفته که میگویند حجر الیهود طایری است دریایی
و فقط بر ماده اشتقاق نظر کرده و استعمال آن را ملاحظه نفرموده که اساتذه صافی را که اسم
فاعل است بمعنی صفا که مصدر باشد استعمال مینمایند چنانچه اسیر فرماید ؎ سینه صافی بهشت
راحت ماست ٭ دوزخ کیست کینه خواهیها ٭ میرزا ملک مشرقی گوید ؎ خون جگر بصافی
خوناب دیده نیست ٭ کیفیت عرق چو شراب چکیده نیست ٭ فوقی نشابوری گوید ؎

دلهای پاک را ز ازل فیض داده اند؛ گوهر آب صافی طینت وضو گرفت؛ علی ۲۷

مرا ز ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد	چو کچکول گدائی وا ز گون شد تاج شاهی شد

معترض گوید که در مصراع اول بجای طلب لفظ هوا پسندیده است چه مردان الهی قطع هوا و هوس کنند انتهی میگوییم که ترک طلب که بمعنی ترک التجا از غیر و استغنا از ماسوی است با وا ز گونی کچکول گدائی و حصول تاج شاهی مناسبت تمام دارد و با هوا اصلا مناسبتی نیست علی ۲۸

هر بیت من برابر دیوان صایب است	از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

معترض گوید که نظر بر عالم گیری کلام شیرین آن رابع رسل شعر او رواج آن هم در ایراج و هم در اقلیم هند منصفانه توان گفت که دعوی شیخ بی برهان است و بجائی نمیرسد انتهی میگوییم که مبالغات شعریه صورت وقوع نمی خواهند خود صایب درین بیت سه نقطهٔ گز خامهٔ صایب تراوش میکند؛ ماه کنعانی بود کز چاه می آید برون؛ آن قدر مبالغه کرده که شرع با آن رخصت نمیدهد و غرض شاه مرحوم از آن تحقیر او نیست بلکه من وجه ستایش اوست علی ۲۹

شکر لبان دل بیرحم در کمین دارند	بتان ما ز برون لعل و از درون سنگ اند

معترض گوید که این یک بیت از آن غزل است که شیخ بعد فکر شعر در شاه جهان آباد دعوی

استادی کرده بود آخر به جواب گفتش احمد عبرت عبرت پذیر شد انتهی میگویم که
علمای اصول فقه گفته اند که السَّاکِتُ لَا یُنْسَبُ اِلَیْهِ الْقَوْلُ حق اینست که
شاه مرحوم غزل عبرت را که حسن و قبحش بر ماهران سخن ظاهر است قابل سماعت
ندانسته ملتفت نشد چه هر گاه چند اشعار او ستاد او راست و ژولیده یافته
بهر خوش در بارهٔ رسانیدن پیش مصرعها اشاره کرده چنانچه سرخوش پیش مصرعهای
برجسته چنان رسانید که صیت شاباش و واه اساتذهٔ آن وقت بفلک الافلاک
رسید پس عبرت چه قدرت دارد که در مقابلهٔ شاه ناصر آید   علی ۳۰

چه از نیرنگ دست مطرب هم بر ساز می آید	که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

معترض گوید که اگر شیخ در معرفت محاورات فارسی کامل بودی مصراع اول این
نمط بستی ع چه از تردستی مطرب بکار ساز می آید انتهی میگویم که لفظ نیرنگ بمختلف
آواز ربط کلی دارد پس اصلاح به تردستی محض زبردستی ست و همچنین
بعضی از شعرا برین بیت وی ع غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را پریشان
تر ز موی سر کند شاخ غزالان را از کم فهمی چنین اعتراض کرده بودند که غزال آهو بره است
و آهو بره شاخ ندارد خان آرزو از کلام طاهر وحید سندش گذرانیده ع زبان شرم
نگاه توام چو شاخ غزال چنان بیافته بر یکدگر که باز شود   علی ۳۱

تو به هار الفس بازپسین دست رد است | | بی خبر دیر رسیدی در منزل ببستند

معترض گوید که در قاموس و صراح و غیر آن رد به تشدید دال است شیخ درینجا بتخفیف آورده و حقیر در کلام اساتذه ندیده ام انتهی میگوئیم که رد در فارسی بالتشدید والتخفیف هر دو مستعمل است چنانچه صایب گوید ؎ شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بد است ؛ صیقل سینهٔ صافی نفسان دست رد است شوکت گوید ؎ آمادهٔ فنا کند زندگی قبول ؛ دست رد است رعشهٔ پیری حیات را ؛ تا ثاقب گوید ؎ مزن ای شیخ بباده کشان دست ردی ؛ که نکوکار جهان خلق نکرده است بدی ؛ علی [۳۲]

غبار دل کنون از دیدهٔ نمناک می ریزد | | برنگ شیشهٔ ساعت ز چشمم خاک می ریزد

معترض گوید که در مصراع اول بجای کنون مرا پسندیده حقیر است زیرا که اکنون درینجا حاجتی ندارد انتهی میگوئیم که لفظ کنون شعر برین است که بعد سوخته شدن دل از آتش عشق غبار میریزد و در لفظ مرا این فایده مترتب نمیگردد علی [۳۳]

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته | | لقمهای چرب دونان را بدونان واگذار

معترض گوید که هر چیز سوخته آن است که از احراق آتش بحد سواد و رمادیت برسد و ظاهر است که قرص خورشید ازین وصف پاک است ع آفتاب آسا تو قانع باش بر یک نان خشک ؛ بی خلل باشد انتهی میگوئیم که در نان سوخته مبالغه زیاده تر است از نان خشک زیرا که نان خشک خورده میشود بخلاف نان سوخته که آن بر مذاق خیلی ناگوار است

حاصلش اینکه از التجابه دونان برای نان سوخته که قابل خوردن نیست قانع بودن

اولی است و آفتاب رنگ رماد دارد و آنرا اساتذه به سوختگی بسته اند چنانکه کلیم گوید

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد ؛ همچو خورشید ز یکداغ سراپا سوزد ؛ ۳۴ علی

باده پیمانه ریز لاله از جام من است		کو چه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

معترض گوید که درین بیت مناسبت لاله با ریشهٔ تاک به هیچ نوع در فهم کوتاه حقیر در نیامد

لهذا مصراع اول چنان بستم ع بادهٔ گلرنگ و بیهوشی فراز جام من انتهی میگویم

که مضمون این بیت ماخوذ است از قول بعضی عارفین که گفته هر چند از فیض جام من جام

هر یکی از شما لبریز معرفت است اما من از کمال عطش هر آن گرد میخانه میکردم و دم هل من

مزید میزنم ؎ همی خواهم که نوشم هفت دریا ؛ اگرچه ز دو شبنم هم ندارم ؛ پس مراد

از لاله دل اعذار طالب است و از ریشهٔ تاک فیض مبدا ارفیاض و از انگور قلب قابل

و معنی اینست که شراب پیمانه ریز دل طالب اگرچه مستفیض از جام من است اما انگور دل من

از غایت عطش هنوز گرد ریشهٔ تاک میکردد تا آنرا به پختگی رساند صالح شراب معرفت

ذات گرداند پس مناسبت لاله با پیمانه و رنگ باده و ریشهٔ تاک ظاهر است ۳۵ علی

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش		خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

معترض گوید که اضافت گشتن بسوی خزان خالی از غرابت نبود بجای میگشت اگر

پیداست خوانند حسن باشد انتهی میگویم که اضافت کشتن را بسوی خزان غریب

خود را از ملک محاوره دانی به مراحل دور داشتن ست ظهوری ترشیزی گوید ؎ خزان

همیشه بگلگشت باغ راغ من ست ؛ نمک رهین رواج از خراش داغ من ست علی[۳۶]

کفر و دین در بزم آرایش حسن هم اند | چون سلیمانی ست زیب سبحهٔ زنار خویش

معترض گوید که از سلیمانی سنگ سلیمانی اراده میکنند در کلام اساتذه دیده ام که سنگ سلیمانی

گفته اند تا التباس باقی نماند چه سلیمانی بمعنی شاهی مشهور ست انتهی میگویم که در برهان قاطع

آورده که سلیمانی سنگی ست مشهور و موسوی خان فطرت که فاضل و استاد وقت

خویش بود گوید ؎ تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یارب ؛ سلیمانی کند زنار

خط لبهای می گون ترا علی[۳۷]

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند | خانهٔ تاریک می سازد بچشم دردناک

معترض گوید که ساختن بمعنی موافقت کردن باشد و اسناد آن بسوی خانه غریب

بجای میسازد خوش باشد نیکو ست انتهی میگویم که آری میسازد بمعنی موافقت میکند باشد

و اسناد آن بسوی خانه غرابتی ندارد چنانکه ظهوری ترشیزی گوید ؎ اگر در

باغ می بینم گلم بر چشم می افتد ؛ غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد ؛ پس

غریب گفتنش غریب ست علی[۳۸]

یکپوستهٔ ست از لب تیغ آرزوی دل | این آب خشک باز روان کن بجوی دل

معترض گوید که اگر در مصراع دوم بجای خشک رفته خوانده شود حقیر احسن میدانم تا به مثل معروف مطابق افتد انتهی میگوییم که آب تیغ آب خشک ست نه آب رفته تا به مثل معروف که آب رفته بجو آمد باشد مطابق افتد ۳۹ علی

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند | آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

معترض گوید که تعریف ضحک و قهقهه بر اصحاب علم مستور نیست در مصراع اول شیخ گوید که خنده قهقهه میزند و آن درست نباشد زیرا که اسناد خنده یا قهقهه بسوی چیزی دیگر باید کرد مثلاع گل بگلشن قهقهه بر فریاد بلبل میزند ؛ و مصراع دوم نیز قابل تبدیل ست ع آتشی در خرمن امید بلبل دیده ام ؛ انتهی میگوییم که در خنده و قهقهه فرق ست که بر صاحب فهم پوشیده نیست و اینجا از خندهٔ گل اندک کشادگی آن و از قهقهه کشادگی بسیار اراده میکنند و میگوید که شگفتگی اندک گل از فریاد بلبل زیاده میشود و بلبل که با مید داد رسی فریادی کرده بود چون گل بفریادش نرسیده قهقهه بران زد از بس حسرت آتشی در کاروان آه بلبل دیده شد دیگر اینکه مراد از خندهٔ گل شگفتن اوست یعنی نیست شگفتن گل قهقهه است که گل از فریاد بلبل میزند دیگر اینکه مصراع اول اصلاحی معترض ناموزون زیرا که قهقهه بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ها خنده یا د اد

بلند را گویند کما صححه صاحب البرهان

علی ۴۰

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

معترض گوید که نفی عندلیب از باغ جهان کردن و پس بر ترک صفاهان امر فرمودن از بلاغت شیخ نشان میدهد و از صفاهان امام اهل سخن مرزا محمد علی صایب اراده میکند اگر رونده در خانهٔ شیخ آن رباب نواز عبرت انگیز را با خویش برد هر آینه مجلس سماع آراسته کرده این فرمان شیخ از باب همون شیخیها ست که بالا گذشت انتهی میگویم که مراد از بلبل مرزا صایب صفاهانی ست و وفات او از وفات شیخ بیست و هشت سال مقدم است پس میگوید که در باغ عالم آن بلبل صفاهان نماند که برای زیارت او سیر صفاهان کنی حالا در خانهٔ ناصر علی بیا و سیر ایران کن و درین بیت تعریف مرزا کرده است که او را بلبل باغ عالم گفته و خود را مثل او دانسته این قول را محمول بر شیخیها کردن محض شوخی ست

علی ۴۱

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست صایب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

معترض گوید که این غزل در دیوان مشهور شیخ سوای بیت فخریه محتوی بر بیت بیش نیست پس این قدر بابائی و خود نمائی چرا باشد و دیگر نسبت اعجاز بهندستان کند مسکن بسیاری از شعرای نامدار سوای شیخ است رکاکتی دارد و مرزا صایب که قدم بخت بیدار

رتبهٔ پیغمبری قلمرو سخن یافته پیش بو الفضولی سرفرود آورد نش معلوم بجای اعجاز هند سینا
اعجاز زور طبع ما یا حسن فکر ما خوب باشد انتهی میگویم که شعرا بر تربیت خود ما خود نمیشد
خصوصاً شیخ که استاد مسلم الثبوت است نزد اقران و اماثل و بعد مرور دهر مثل خان آرزو
و میر آزاد که از اکابر فصحای هند اند در عصر خود باستادی او معترف گشته زبان توصیف
گشادند چنانچه گذشت و خودنمائی و فخر بمعنی این را گویند که صایب است ع در آن
مقام که من قطره میزنم صایب ؛ غبار هستی کونین گرد پاپوش است ؛ اگر از علمای
فریقین درین بیت استفتا کنند قطعاً حکم بتکفیر قایلش خواهند کرد و مخفی نماند که صایب
درین زمین غزل هفت بیتی گفته که مطلعش این است ع تا بخون رنگین نسازی
چون گل احمر جبین ؛ کی توانی شست در سرچشمهٔ کوثر جبین ؛ و با وجود سستی مطلع
در مقطع چنین ادعا کرده ع این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن ؛ میگذارم همیشه
او بر خاک تا محشر جبین ؛ چون شاه مرحوم خوب تر و خوشتر از و فکر کرده و هر بیت خود را
مقابل تمام غزل او دید لاجرم مضمون مصراع او را در مقطع غزل خود آورد ع ۴۲ علی

سالکان را میشود آرایش تن سد راه		دام پرواز است نقش بال و پر طاوس را

معترض گوید که حقیر بجای دام پرواز حلقهٔ دام نیکو میدانم انتهی میگویم که نقش بال و
پر طاوس دام پرواز است یعنی مانع رستن است از قید خودبینی همچنان که سالک را آرایش تن و خود پرستی

سد راه عرفان میشود واز خودی رستن نمیدهد پس اصلاح بجای دام پرواز حلقهٔ
دام میگوید نمی نماید ازانکه لفظ پرواز که مشعر ترقی است با لفظ سالک مناسب افتاده ۴۳ علی

به یونان میفرستم بهر احیای فلاطونی		علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد

معترض گوید که شیخ بجای مرده دل مرده طبع آورده حال آنکه باندک تأمل درست میشود
ع ازین دل مردگان شخصی نمی فهمد علی شعرم ۱۲ انتهی میگویم که منجمله بیست چهار علاقهٔ
مجاز اطلاق سبب بر مسبب و سبب بر مسبب محل بر حال و حال بر محل و لازم بر ملزوم
و ملزوم بر لازم است پس هر جا که علاقهٔ ازین علاقه ها یافته شود یکی را بر دیگری اطلاق
میکنند و سماعت علاقهٔ هر جزوی از بلغا شرط نیست چنانچه شمس الدین فقیر در حدایق
البلاغة میگوید که در علاقه واجب است که استعمال نوع او از فصحا منقول باشد و
لازم نیست که در استعمال هر جزوی ازان نوع سند از فصحا بجوییم مثلا واجب است
بر ما تحقیق این معنی که فصحا حال را باسم محل ذکر میکنند و بعد ازان که اینمعنی بتحقیق
رسید لازم نیست که هر جا که حال را باسم محلش ذکر کنند محتاج سند فصحا باشیم و چونکه افسردگی
لازم مردگی است لهذا اطلاق مردگی بر افسردگی ممنوع نباشد پس درینصورت از مرده
طبعان افسرده طبعان مراد است و سند خاص آن از کلام فصحا جستن ضرور نیست چنانچه
از حدایق مذکور شد پوشیده مباد که پیش ازین هم بر کلام آن استاد عصر بعضی از معاصر

اعتراض کردند و جوابش از مستعدان زمان دندان شکن یافتند چنانچه سرخوش در تذکرهٔ خود نوشته

علی آن پیشوای خوش خیالان — چو شد در مثنوی کلکش در افشان

رساندش پایهٔ معنی بمعراج — بود این مطلع آنرا درة التاج

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز — شرر در پنبه زار استخوان ریز

درین مطلع نمود از احمقیها — یک از پیران جاهل دخل بیجا

که باشد پنبه نرم و استخوان سخت — کجا این نرم را نسبت بآن سخت

بتغییر حروف چند فی الفور — درستش کرد در زعم خود اینطور

الهی ذرهٔ دردی بتن ریز — شرر در پنبه زار موی من ریز

من این حرف از زبانش چون شنفتم — چو گل خندیده بر رویش بگفتم

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار — توانم کرد من هم اینقدر کار

که مشت خس بآتش بر فروزم — همه موی سر و ریشت بسوزم

سزای آنکه در شعر بلندی — کند زین گونه دخل ناپسندی

مناسب تر درین هنگامه افتاد — بر اهل سخن این بیت استاد

چراغی را که ایزد بر فروزد — هر آن کو پف زند ریشش بسوزد

هرگاه ازادی حق استاد معنوی فراغت دست داد و خدشات معترض

از پایهٔ اعتبار افتاده میخواهم که جیغهٔ مرصع کار در شاهوار و لعل آبدار نعت و منقبت
از معدن افکار گهر نثار بر سر فرمان روای طبع زاد خود نهاده بر کرسی تحریر جلوه گر سازم
بتحصیل ذخیرهٔ نذر تحسین و دعای اللهم ایده بروح القدس بردازم

قصیده در نعت سید ابرار شفیع مختار صلوات الله الغفار و سلامه علیه و آله الاطهار و اصحابه الاخیار بعدد اقطار الامطار

فتاد سردی ایام آنچنان پرزور — که همچو آینه یخ بسته شد کفن در گور
زبسکه لرزه فروش است دی برون آید — به بر کشیده ز ابر آفتاب دلق سمور
کشود دست تظلم زبس هوا کوبد — شرر بسنگ شود از نهیب آن مستور
چو اشک شمع شود بسته بر سر مژگان — سرشک گر چکد از چشم عاشق مهجور
چنان رواج گرفته است بستگی در دهر — حباب گشته بدریا چو کاسهٔ بلور
شدند چون پر ماهی زیکدگر چسبان — اصابع همه مردم ز سردی موفور
طباع گشت زبس مبتلای سردی دی — لبسان قبله نما لرزه می فروشد بور
ز دست برد برودت که گشت عالمگیر — کشد ز پاس دم سرد دهر نفس با خور
ز بسکه رنگ اثر ریخت دی که قطرهٔ اشک — چو ژاله میچکد از چشم عاشق رنجور
اگرچه طعنه زن مهر گشت جهان — اگرچه آینه دار نسیم گشت دبور

زبس بر عشقه بود دی ز دامن تن من
بروز برف کشد بر سر رداء سمور

ز سرد مهری ایام و دامن تر من
فتد بزلزله محشر چو ارض نیشابور

طبیعتش شود آبی ز سرم عصیانم
دمی بر فتن دوزخ اگر شوم مامور

نعوذ بالله من زین حرف خارج آهنگ
کجا جحیم و جهنم کجا مدیح حضور

محمد عربی کز نسیم مقدم او
گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور

بگوی مطلع دیگر که نشاء لطفش
شود خمار شکن از لبی شراب طهور

شمیم شرع تو آرد اگر صبا و دبور
ز غوره کی نه بر آید طبیعت انگور

به پیش پیش تو شمعی بدست موسی طور
شده است خضر سرافراز خدمت از دور

فتد چو گرد ز نعلین او بدیده کور
کند حساب سیه مو ور شب دیجور

بباغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز
نهال شمع صفت پرورش کند ناطور

به انتقام گراید چو دست معدلتش
کند ز باز بهر صبح طعمه عصفور

بکاغذی که ز جود دست قلم گهر ریزد
نهد بصفحه دریا هزار گونه قصور

قضا کلاه تفاخر بر آسمان بشکست
به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور

چگونه سر نکشد رایتت ز عرش برین
چو گرد فوج تو باشد سواد دیده حور

اگر ز خوان کرمم زله بفقر رسد
ز فرط مایه شود از توانگری مشهور

عجب مدار که دف مندل عزیمت شد ... بود زنار خودش سبحه در کف طنبور

بود شق قمر ملکه بر رسالت او ... لب شهادت خود وا نمود مه بشعور

بیا بیا و بگو مطلعی دگر اعظم ... نظر نمود به برج جهان مه با نور

طلوع کرد ز اوج شرف چه غیرت هور ... که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور

ببارگاه شریف تو تا شود منظور ... قضا به پیش تو آید گرفته صد منشور

بزیر بام تو رفعت نهاده دست بسر ... شکسته بال و پر طایر گمان ز طمور

کند ز جامه زنار چرخ پا انداز ... قضا براه گذار تو هر مسا و سحور

مجسم است چو ذاتت ز نور یکتائی ... نریخت سایه ازین راه از تو رنگ ظهور

کسی چه جای که دست سوال پیش نهد ... بعهد تو که نمائی سخای نامحصور

کدام دست بگو در جهان که غنچه نشد ... ببین چگونه رسد غنچه و صدف بظهور

شهی که خواست چو صیت نبوت خود را ... کند بلند برآورد از صنم ناقور

شها منم که شود مهره اش چو نرد قمار ... بدست خویش کشم سبحه اگر از زور

ز من درست کند نسبت خودش عصیان ... نمود بسکه ز بس خورده ام فطور سحور

شکست کاسه دل را بسنگ غم عصیان ... بلک معصیتم شد چو ریشه فغفور

امید لمعه ای آفتاب خاوردین ... که تا ز فیض شعاعش دلم شود با نور

رجای آنکه شوم روز حشر ز احسانت / برنگ سایه بزیر لوای تو محشور

اگرچه هست بآن سوی وهم و حد قیاس / ثنای لایق توای رسول رب غفور

نظر بلطف تو آورده ام سفالی چند / چنانکه برد ملخ را بر سلیمان مور

شها منم که غلامی رسانده ام بکمال / اگرچه هست مرا این پیشه از سنین و شهور

ببالم از شرف خانه زادی تو ز بس / که آسمان زحل شد باوج من چو حدور

ثنای فخر رسل اندکی نکرد رقم / اگرچه لوح و قلم گشت از ازل مامور

کجا رسد قلم خسته ثنا بکفم / اگرچه خام کنم خویش را سنین و شهور

خوش است غنچه صفت مهر بر دهان بازم / که عین مدح بود اعتراف عجز و قصور

ز فرط شوق دهان باز باز میگردد / چو گل که عرض دعا هست بعد ازین منظور

ببوستان فلک تا همیشه جلوه دهد / بهار نیلوفر ماهتاب و یاسمن هور

گل مراد محب تو تازه باد مدام / اگرچه چرخ کهن گردد از مرور دهور

چنان بدرد و غم و غصه جسم او کاهد / شنا حسود تو سازد بعین دیده نور

روزی در مشاعره زمین خار گل رخسار گل طرح کردید و فرد افاعیل آن از جانب میر مجلس نزد هر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ثاقب در آمد بی خواست از زبانش بر آمد که دست ثنای ما هنرنما
چمن خیال از گل چینی این گلبن تازه بهار کوتاهی نماید از آنکه هر گلشن باضافت

قوافی بلسان خار آزارہای رساند از ہمینی در خاطرم خلجانی رفت گفتم کہ اگر خدا خواہد
قصیدہ نگارم عرض نمود کہ حضرت ابی ادبی معاف ما بفکر غزلی چیزاییم و جناب عزم
قصیدہ دارید خدا لہا فقط پس ہمان شب باقتضای ایام کہ ماہ محرم الحرام بود قصیدہ غرا
در عزای مظلوم کربلا سید الشہدا علی جدہ و علیہ التحیۃ والثنا فی کل صباح و مسا
دادم و صباح آن پیش عزیزان نہادم ہمہ دعاے خیر کردند الٰہی قبول باد وہی ذاک

گشت دو چارم چو خریدار گل ۔ حرف زدم زار زبس بازار گل
آہ خنک کرد برنگ صبا ۔ چشم بر از نم چو گرفتار گل
نالہ بر آورد برنگ ہزار ۔ رفت ز خود بو صفت آن یار گل
چشم چو زد آب برویش ز اشک ۔ باز بخود آمدہ سردار گل
گفتمش از بہر چہ پژمردہ شد ۔ غنچۂ حال تو ز اذکار گل
گفت صبا دار مرا در چمن ۔ گشت گذاری پی دیدار گل
در نظر آنجا گل دیگر شگفت ۔ خواب کند طالع بیدار گل
سودۂ الماس ز شبنم نہد ۔ ہر لب زخم دل افگار گل
نرگس غم دیدۂ خوابیدہ بخت ۔ کرد قبا جامہ بہنجار گل
گوفت ز بس از غم و اندوہ و درد ۔ گشت سیہ سینۂ افگار گل

سنبل غم دیدهٔ آشفته بوی — گشت سیه پوشی ز آزار گل

رو بچمن کس نکند چون هزار — زو ز غمش پشت بدیوار گل

خوردهٔ گل گشت فروزینه اش — شمع صفت سوخت چو انجیار گل

آب شده نقرهٔ نسرین ز شرم — ناسره گردید چو دینار گل

نسترن از غم گل خورشید گشت — داغ شده لاله ز دیدار گل

کاست چنان بلبل نالان ز غم — میرود از خود چو فتد بار گل

نیلفر از سر کله خود فگند — باد بدل کرد چو دستار گل

کاست ز بس غنچه بهجر بهار — گرد عصا بهر خود از خار گل

رشک بر وادی ایمن ز باغ — طور صفت گشت چو انبار گل

نسترن آسا شده سوسن سفید — صرف سیاهی شده زنگار گل

نخل گلستان شده چون سرخ بید — زار چو شد دیدهٔ خونبار گل

گریه بجوشید چنان شد برون — آب چو فواره ز هر خار گل

روز سپید از غم شام شد — بسکه بیاد آمده هنجار گل

سرو عیان گشت بهر سوی باغ — آه چو سر زد ز دل زار گل

نیله چو یاسم شده دست چنار — کوفت ز بس سینه ز دیدار گل

سرو چو شمشاد بر آشفته شد ‌ ‌ ‌ دید چو ناشادی بسیار گل

دخت رز از پرده بر آمد چو هوش ‌ ‌ ‌ یاد چو شد ساغر سرشار گل

فاخته در حلقهٔ ماتم نشست ‌ ‌ ‌ سرو ز خود رفت بکردار گل

جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک ‌ ‌ ‌ گشت عیان غم چو ز هر تار گل

مرغ سحر داغ چو طاؤس گشت ‌ ‌ ‌ شد چو خزان غازهٔ رخسار گل

قمری او چون نه سمندر شود ‌ ‌ ‌ سرو چمن سوخت چو از نار گل

سبزهٔ بیگانه صفت باغبان ‌ ‌ ‌ بود بکنجی شده بیمار گل

عرض نمودم که چرا ظاهر است ‌ ‌ ‌ حالت اندوه ز آثار گل

پاسخی آهسته تر از بانگ گل ‌ ‌ ‌ داد چنین واقف اسرار گل

کز غم نو بادهٔ باغ رسول ‌ ‌ ‌ لخت دل فاطمه سردار گل

حاصل بستان ولایت حسین ‌ ‌ ‌ بیت حزن شد چمن و دار گل

نام مبارک چو بگوشم رسید ‌ ‌ ‌ چاک جگر گشت باطوار گل

سر زده ناگاه ز دل مطلعی ‌ ‌ ‌ تخته زن رونق بازار گل

از ازل ای قافله سالار گل ‌ ‌ ‌ واشده در وصف تو منقار گل

خطبهٔ نام تو بخواند هزار ‌ ‌ ‌ سکهٔ حکم تو به دینار گل

(قطعه)

بان لولای تو شاها زبس — جنس دکان ساخته عطار گل

نافهٔ مشک است دهان قایلی — گشت چو مشغول بگفتار گل

ساختم ز اندیشهٔ وصعت بباغ — مرغ سحر سبحه ز زنار گل

کن سخن عظم بدعا اختتام — قافیه تنگ است ز تکرار گل

خاطر بلبل بچمن تا بود — خستهٔ و افگار ز سنشار گل

باغ محب از نم احسان تو — باد تر و تازه چو ازهار گل

طوق بگردن کند از قهر تو — دشمنت از لخت جگر هار گل

از غزلیات اوست

کند غرق ندامت طبع صاف من لآلی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را

بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را — نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را

بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم — نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالی را

اگر پرسند سرگردانم آن شمع در بزمی — بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را

نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل اشنا — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

می میشود بغیر تو گر ساغری بنم — چون دانهٔ انار گره در گلو مرا

بسکه چشمم ریزد اشک خون بعشق گلرخی — شد صف مژگان برنگ پنجهٔ مرجان مرا

نمیدارد شباتی نشاء میخانهٔ دنیا ز گل ساغر کباب از سنبل و می شبنم است اینجا

ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکی که می سازد تجسس در عدم موی میانت را

کرد دفع ملال زاری ما گرد بنشاند آبشاری ما

حلقه از بار الم گردید بالایم ز بس میخلد هر رشتهٔ آهم چو سوزن زیر پا

چون آئینه و خط شکستش در هجر تو دیده ها نظر ها

چون بدست خویش گیرد شوخم از راه عتاب جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گرد از کتاب

بهر جوش بادهٔ چشمت ببین آئینه را دیده ام افزون شود از تاب خون جوش شراب

تا که رفتار نزاکت بار جانان دیده ام چون تنک صبر نماید گرد رود از دیده خواب

یافت از مهر علی اعظم بهیری داغ عشق می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

ساغر از عکس خطش مهر فروش است امشب گلشن از تابش آن باده بجوش است امشب

طایر حسن صنم تا بکند صید عظیم ماه از هالهٔ خود دام بدوش است امشب

همچو آئینه روی تو هر آن هیچ نا گفته دیده ام هوس است

نیست این چهره نمایان به بس برقع سرخ آفتابی است که در زیر شفق پنهان است

صد چاک همچو گل بگریبانم آرزوست چون گرد باد سر به بیابانم آرزوست

خوش بوسه از آن لب خندانم آرزوست مورم وظیفه از شکرستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او میکنم بدل   کز دیر باز خنجر عریانم آرزوست

مکار تخم هوائی بدل چو پیر شدی   قد خمیده تو داس کشت امیدست

آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت   این نکته شبنم سحری جسته جسته گفت

دوران بسنگ تفرقه درهم کند وصال   بادام توام این سخنم دست بسته گفت

بازمی خواهی دل خود را از هندو بچه   در شب یلدا نمائی جستجو کالا عبث

غرور میکند آخر برای نان محتاج   شنیده که هما شد باستخوان محتاج

موسم پیری برد پاک ز دل روشنی   قابل نظاره نیست روی چراغان صبح

اگرچه کاست چو تار ستاره هجر توام   ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند

دی شرر از ره چشمک زدنی گفت مرا   که بیادم همه یاران عدم منتظر اند

سر خود پیش تو افکنده بزاری جانا   عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظر اند

گردید بتمکین تو امید جوابی   نادیده ام از کوه صدا باز نگردد

دل رفت و طفل اشکم گردید بی محابا   عیدست چون ز مکتب استاد رفته شد

دی قلقل می بتو مرا بانگ عسس شد   می خوردم و چون شیشه گلوگیر نفس شد

در حسرت خالش کف افسوس چه سودم   هر اشک که از دیده ام افتاد مگس شد

چون دل بیاد قامتش آه حزین کشد   سرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش سپنی یارم
دید بر غنچه دست من بخند

زانکه سر مست بادهٔ گرم است
جام را خندهٔ ابد باشد

خلاف اهل جهان است حال معشوقان
که خط سبزه چو خام است پختگی دارد

میشود بی جرم رسوا در عدالتگاه چرخ
چشم آفت می خورد دل مفت بدنام است و بس

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آمد
سیماب کشته را نکند کشته باز کس

باشد فغان بهر پی اعظم بجای خون
جز ناله نیافت بر گهای ساز کس

چسان گردد جدا از دست ترک شوخ شمشیر
که چون آئینه میدارد ز جوهر پا بزنجیرش

بود دامان صحرا خوشنما از بسملان او
کند گلکار تو یکسر طپیدنهای نخچیرش

گر من واله بگویم پیش او احوال خویش
میدهد آئینه میگوید ببین تمثال خویش

نیست معلومم که می آید بعزم دلبری
میکشد چون بیضه بلبل غنچه را در بال خویش

داده ام جامهٔ دل را بباد آه خود
تا که بر گیرم براه عشق جانان فال خویش

گر نتاید ستم سوز دلم یاد آتش
خواهد از شعله بر آورده زبان داد آتش

گر ندارد سر هم چشمی سوز دل من
سبزهٔ شعله بگو از چه فرستاد آتش

لاف افروختگی کرد مگر پیش رخش
که بزنجیر زد و خود بش افتاد آتش

مثل پروانه که افتد بزمین از پر و بال
چکد از گرمی ایام ز فولاد آتش

گشته ام بسکه اسیر تب هجرش اعظم
شیوهٔ سوز گرفت از نفسم باد آتش

چونکه از میخانهٔ لعلش رسید
شد سیه مست و پریشان کار خط

میبرد چون سبزه ام خواب گران
گر ببینم بر رخ آن یار خط

چه آبروست شهید ترا که دست قضا
پی معانقه گردد دراز از خم تیغ

خطا چگونه کند گاه قتل ابروی او
که کرده است ز دنباله کار و همدم تیغ

کشم چو از دل پر سوز هوی سیر آهنگ
شرر شهاب صفت می براید از رگ سنگ

یقین دلم سر تر سیل نامه دارد
چو آه جست پی بردنش کبوتر رنگ

واسوختم از آتش جان سوز فراقت
تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بویم

بر نتابد دل من منت سیر گلشن
از گل داغ چو طاوس بهاری دارم

از بس بیاد موی میانش دلم گداخت
اشکم رساند صورت در نجف بهم

سراپا سوختم چون طور سینا بهر دیدارت
میفکن از نگه هرگز بکار سرشتی آیم

برفتد روی ملک چون نرگس شبنم زده
بر ملیحی جز تو چشم خود اگر بگشوده ایم

سرعت با آتشین جانان نگر مثل شرر
جادهٔ هستی بیک چشمک زدن پیموده ایم

تا بسایم بر درت ای شافع محشر جبین
گشته جسم من برنگ ماه نو کیسه جبین

گر ز بخت صائب اعظم روضه اش را بنگرم
میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون
آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون

بی زبانم کرد آخر سرد مهریهای او
همچو اشک شمع زیر لب گره شد گفتگو

پاک بازان بی نیاز اعظم ز آرایش شوند
جامهٔ مهتابیه نیست محتاج اتو

گرفته لخت جگر اشک من برون آید
چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده

شود ز گریهٔ مستانه بخت من بیدار
بلی ز آب شود هوشیار خواب زده

نماند قید تعلق ز صاف طینیتم
حباب وار دلم خیمهٔ بی طناب زده

بسکه از تبهای هجر آتش کشیدم ناله
آب شد تبخاله بر لبها برنگ ژاله

اعظم با چشم می مالد بدرگاهش که نیست
از پی دهلیز او بهتر ازین گل ماله

کرد ظلمت کده ام شب بفروغی روشن
خانهٔ آینه سان صبح بنا گوش کسی

بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می
شب که در خواب مکیدم لب می نوش کسی

کشت اعظم همه جسم چو مه نو پهلو
بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی

مرنجان خاطرم ای ساده لوح من که می ترسم
بدل پیوسته می باشی مبادا اورا رسد رنجی

دریاد زلف و رویش چون برق جان شب و روز
در سوزش است بینی در پیچ و تاب بینی

چنان لاغر شدم از سوز عشق شمع تابانی
بسان شعله از خود میروم از باد دامانی

از آن هر دم ز آب دیده میخواهم وضو کردن
که مقصودم بود یک سجده بر روی چو قرآنی

بچشم من بجای مردمک تصویر جانانست	بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری خوانی
نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود عظم	بقرطاس پر پروانه سوی شمع نابانی

حرف الباء — بصیرت

تخلص میرزا محمد صالح پسر میرزا ابو الحسن ایرانی ست کل وجودش در گلشن دکن برنگ و بوی هستی رسید و به آبیاری تربیت پدر خویش در محاوره دانی یکتای عصر گردید در اوایل حال بصیغهٔ نوکری اوقات خود بجمعیت حال میگذرانید و در آخر مرتبه که بالشکر نواب ناصر جنگ شهید رحمة الله علیه وارد این ملک شد بهمت آزادانه بساط تعلق ظاهری در نوردید در محمد پور رنگ توطن ریخت و سررشتهٔ الفت دنیا را یکسر گسیخت در مدت عمر بار با اهل پسر بر نداشت و قدم توکل بر جادهٔ مستقیم تجرد گماشت به تدریس کتب فارسیه بی نظیر بود و خط شکستهٔ او چون کاکل خوبان دلپذیر در هنگامهٔ حیدر علیخان جلا وطن شده به سرینگ پتن پیوست و بعد چندی از انجا بجادهٔ سفر آخرت بست صاحب گلدستهٔ کرناتک در اواخر ترجمهٔ احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تمنیق این اوراق بکف قلم میسر نشد و یک بیت او که از زبانی غلام محی الدین معجز شنیده بودم ضرورةً بهر لزوم درینجا ثبت نموده

سروی بر بود درین گلشن	تاک از کجروی ثمر دارد

بینا

تخلص سید منان حسینی پسر سید نور الله حسینی است در بلدهٔ محمد پور عرف ارکات بوجود رسید
واستعداد کتب درسیهٔ فارسیه پیش اساتذهٔ آن طرف بهم رساند آخر قدم بجادهٔ استادی نهاد
و درس جمیع کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر نظم هم
پرداخت و مستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا
آگاه طاب الله ثراه بهجو رایق و الاجعل الله الجنة مثواهما او را درین فن مسلم
نمیدارند بل بدرستی تدریسش قیل و قال میسازند چنانچه رایق در گلدستهٔ کرناتک او را باین طور
یاد میکند که سید منان حسینی تخلص را بینا میکند و توسن طبیعت را در عرصهٔ سخن گسسته
عنانی میراند دعوی خیال فهمی دارد و خود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه یکتا
می شمارد و متلبس بخرقهٔ درویشان است و متمثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر
این اوراق از جا بجا بهم رسید و بامعان نظر راقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین
بیتی بنظر نیامد ـ سه درم را در گره دارد گهر وار ؛ اگر ممسک دو صد لک دام دارد ـ انتهی
کلامه بینا در سن یکهزار و دو صد و بیست (۱۲۲۶) و شش هجری همانجا رحلت نمود و در قصبهٔ
گلوا که ازانجا بفاصلهٔ ده میل واقع شده و جنب مزار برادر و مرشد خود سید عز الدین حسینی

آسود سواد چشم سخن را بسرمهٔ افکار خود چنین بصارت می افزاید

آئینه رو اگر طلبد روبرو مرا	گرد محیط همچو گهر آبرو مرا
مانند غنچه سر بگریبان فرو برم	گل میکند بهار ازین جستجو مرا
بفکر زلف و رخش وقت را نمیدانم	نماز شام کنم یا نماز صبح ادا
بسکه نیرنگی حسن تو مرا در نظر است	پردهٔ چشم بهار پر طاؤسی بخیت
میتوانی طرح کرد از خاک من صبح بهار	همچو گرد از دامن آن گلعذار افتاده ام
طرفه شام و شفق و صبحکه غربت ما	مسی و پان کسی رنگ در گوش کسی
بفکر آن لب شیرین سرا پا لذتی دارم	تراود از نظر موجو شان انگبین نوشی
دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلطد	گشایم هر سحر بهر تو چون آئینه آغوشی
شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبگیری	سحر که از سواد آه برپا گشت زنجیری
ستم کیش از جفا رو برنمی تابد پس از مردن	بغیر از بال کرکس کس نمیفشاند بر تربتی

برهان

تخلص سید برهان خان هانڈی پسر سید حسن هانڈی از شرفای اهل دکن است وطن اسلافش بیجاپور و مولد و منشای او شهر نگر دار السرور بفیض تلمذ غلام حسین جودت در فارسی استعداد شایسته حاصل ساخته و هم پیش او به مشق

نظم و نثر پرداخته در فن انشا پردازی بکمال شهرت میداشت و نثر به تتبع مرزا عبد القادر بیدل می نگاشت در اوایل حال پیش عمایداهل نوایط بصیغهٔ منشی گری مامور می بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود لیکن به رهبری حسن لیاقت در سرکار حسام الملک بهادر فرزند نواب والاجاه جنت آرامگاه در تنهر نکر ملازم گردید و بحکم معزی الیه از تحریر توزک والاجاهی اعتبار نمایان در همچشمان بهم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید و همین جا سکونت ورزید نعرهٔ حیدری و انشای برهانی و منشات بی نظیر و طوطی نامهٔ منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصاً کلام بیدل گماشته در سال یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری ۱۲۳۸ ازین سپنجی سرا رحلت نموده در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او برهان مسلم است

فرود عزت عالی نژاد در پستی	دری بهت قطره که رفت از سحاب در نه آب
تب دل در هوایش شعله جوش است	تمنا هر نفس محشر خروش است
ز درد عشق او هر جا که داغی ست	کدورت خانهٔ جان را چراغی ست
وای بر حال نارسائیها	زیستن بی تو سخت دشوار است
برهان بصد هزار پریشانی نسان	از دامن تو دور نشد گرد غبار شد

بیخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بیجاپوری ملازم سرکاری ست
در سن یکهزار و دو صد[۱۲۱۰] و ده هجری در محمد پور عرف ارکاٹ بشرم شعور رسید
و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسیه پیش مولوی قادر بخش
و سید شاه حسین قادری مجرم خواند و بخدمت ملک العلما مولوی علاء الدین
در عربی تا میبدی گذرانده وارسته مزاج و آزاد وضع بود در بدیهه گوئی از همطرحان
خود گوی سبقت می ربود و در سال[۱۲۳۵] یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری
جانب حیدر آباد شتافت و در زمرهٔ شعرای راجه چندو لعل بار یافت
بعد چندی طرف دهلی رخت سفر کشید و پس ازان احوال او هیچ معلوم
نگردید از کلام بیخودانهٔ اوست

نیست در راه طلب حاجت مشعل کرم — ز آتش عشق سراپای من افروخته است
مصحف روی تو تفسیر دگر میخواهد — من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر این امید که روزی بدامن تو رسم — غبار وار بکویت بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز اکتساب علم نمود در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی
بقدر معتد به پیش مولوی حسن علی ماهلی و حاجی محمد محی الدین گذرانید و سلیقهٔ
نظم و نثر بهم رسانید و در خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم غیاث الدین حسینخان
کلاه اعتبار بر سر گذاشت آغاز حال به نیابت منشی گری صدر عدالت زینشه دوابینه
و آخر بهال کارش بالاستقلال به میرمنشی گری آنجا سر کشید بمشاهرهٔ سی هون ماهوار بجمعیت
خاطر گذرا اوقات می نمود در سن یکهزار و دوصد و پنجاه و نه (۱۲۵۹) هجری از شورش کوه
فنا راه عشر نگاه بقا پیمود سیماب فکرش بدینگونه بیتابی افزاست

فکندی چون برخ زلف دوتا را — شب تاریک کردی روز ما را
جز شمشیر نگاه تو سری نیست مرا — غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا
یاد سرو قد تو ریشه دوانیده بدل — شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا
در پیش تو ای غنچه دهن لب نگشائیم — هر چند زبانهاست چو گل در دهن ما
کسیکه در پی ایذای جان من است — ولیست دشمن جانی که در کنار من است
پیش تو ز شکوه لب ببستم — گویا بدهان من زبان نیست
قصهٔ عشق من و تو تا کجا پنهان کنم — برزبان عالمی این ماجرا افتاده است
چون گلشن سرو رعنا را تماشا میکنم — یاد بالای تو در خاطر دو بالا میکنم

بیہوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایطی است در سن یکهزار و دوصد و پنجاه و هفت هجری در مدراس خلعت هستی پوشید و بمجرد حصول شعور در طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال پیش اکثری از فضلای این دیار بکسب علم پرداخت و آخر کار بفیض تعلیم جناب مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود دامت برکاته در عرصهٔ روزگار علم لیاقت و افتخار افراخت هر چند او را اتفاق تکمیل کتب تحصیلیه نیفتاده بود اما در میدان مباحثهٔ ارباب فارغ التحصیل گوی سبقت می ربود آنقدر خود پسندی در مزاجش تمکن داشت که کسی را در علم و فضل برابر خود نمی پنداشت بر ذکاوت طبعش همه ارباب کمال اتفاق دارند و در روش مزاجی او را مسلم میدانند بنزد و طبع فنون جداگانه مهارت میداشت و نظم فارسی بطرز مرزا بیدل می نگاشت از انجاکه در یافت محاورات و محسنات فارسیه از کسی نمی نمود اکثر شعرش بسبب بندش سست و الفاظ نادرست پسند خاطر نکته فهمان نبود تعلیم هیچ یکی از کتب معتبرهٔ فارسیه از کسی او را صورت نبست با این بجودت ذهن رسا کم سعی در خوض معانی ابیات مغلقهٔ اساتذه بر بیان جان چسپت می بست در سال یکهزار و دوصد و شصت هجری

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیمود و در راستهٔ میلاپور قریب مقبرهٔ ممتاز الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده برآسود بیهوشش از جام سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید ۵

فزود سوز درون آبرو چو عود مرا — بزر بها شده بر سر چو شمع دود مرا

ترا چو کعبه مگر مرکز آفرید خدای — طواف کردن تو بر کار روا بود مرا

بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را — تصورت چو سنجنجل ز خود ربود مرا

بگو بغمزه چه اندیشه درد سر آورد — عتاب ناز تو چون صندل آه سود مرا

مرا که داغ تو در کاسهٔ دل افیون است — ز چشم و مردمکت بیهشی فزود مرا

دل مضطرب درون برون شرم بند پا — سوی منش نیامدن و آمدن بلا

روز تولد تو کف پا شناس گفت — پامالی ولی است عیان زین کتاب پا

ز کلام پست کمان برسی که بلند نام جهان شوی — تو چه بیهشی که همیکنی ز پر کلاغ هما طلب

من کرنیم قتیل دو عالم گواه کیست — دستت گرفته رنگ حنا داد خواه کیست

ناجسته از کمان شده تیری درون جان — بر پشت پا ز شرم خدا یا نگاه کیست

چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است — آیینه رو ببزم تو جانسوز آه کیست

بچشم سودای آن حسین دارد — گنج قارون در آستین دارد

محضر قتل عام را مهری بست — گره از خشم کان جبین دارد

چشم شوق از نگاه خشمی بست — بارش ناز برق کین دارد

لب بهم شد مرا که نتوان گفت — لب او شان انگبین دارد

روشنی دل دهد از گردش هرم امان — کوکبی در آسیای چرخ میدانی نشود

روزه از وصل چرا شام و شفق پان و مسیست — بوسه خوردم بد و خرمای تو افطارم شد

سرگشته بیرحمی خود کردی وازمن — چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو

هیهی ز بشرم مردمک دیده بچشم — ای پردگی توان بجگر کرد جای تو

محصول ز تسخیر توام چیست پری زاد — از خود روم آیدم که تو در بند من آیی

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین پسر حکیم بدیع الدین ملازم سرکاری ست جدش حکیم محمود حسین در اورنگ آباد بود از انجا همراه رکاب نواب انور الدین خان بهادر شهید به الکای کرناتک رسیده در محمد پور عرف ارکات اقامت نمود بصارت در سن ۱۱۹۷ یکهزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکات بنظارهٔ نیرنگی شهرستان وجود چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و عملی بفیض تعلیم حکیم شفائی خان مرحوم خط وافی ربود نظم و نثر فارسی بلند

سید سنان حسینی بینا و دیگر اساتذه بسند رسانید و شعر خود فقط از نظر اصلاح
بینا گذرانید بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ طبابت دار الشفای سرکاری قایم
مقام او گردید و در مهارت و حذاقت این فن بدرجهٔ اشتهار رسید هرگاه
واعظ رامپوری در سال یکهزار و دوصد ۱۲۵۴ و پنجاه و چهار هجری درین طرف آمد
بصارت دست ارادت بر دامنش زد و فکر رسا داشت و نظم و نثر بی تامل
باغلاق می نگاشت و بذله سنجی و رنگین مزاجی مشهور این دیار و در خوش
تقریری و چرب زبانی پسندیدهٔ مستعدان روزگار در سنهٔ ۱۲۶۴ یکهزار و دوصد
شصت و چهار هجری همانجا داروی اجل خورد و جان شیرین بشافی مطلق سپرد
بینش که با او کمال محبت داشت بفکر باعی تاریخ فوتش پرداخته و در آن تقیه
مذهب خود را علانیه مبدل ساخته ه دانشمندی نهاد چون رو بعدم
نی نی که نجات یافت از بند الم ؛ تاریخ بحسب اعتقادش جستم ؛ روحش گفتا
غلام محی الدینم ؛ سواد مردمک کلامش پیش روشن نظران چنین اظهار بصارت میکند

گشت ویران دل من از ستم آه و سرشک ... خانهٔ هستی من کرد خراب آتش و آب
آب گردیده ام از جوش گداز تب عشق ... هست بیرون و درونم چو کباب آتش و آب
میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد ... شاید افتاد از تب دل آبله در پای سرشک

سیه مست تماشای بهار سرمه می آیم	نگاهی چشم دارم هم وقار سرمه می آیم
بصارت بس عزیزم من بچشم مخلص و شمنم	بفیض خاکساری چون غبار سرمه می آیم
لب تشنه و تغییده دهان مرده ام ای	برخاکم اگر اشک بباری عجب از تو

بینش

تخلص سید مرتضی پسر میر صادق علی حسینی و دختر زاده بیناست در سن یکهزار و دوصد و بیست و شش هجری در شهر مدراس قدم بشاهراه هستی نهاد و بعد حصول شعور چشم بنظارهٔ گل و ریحان چمن همیشه بهار کتاب کشاد و در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذهٔ این دیار خواندند و کتب متداوله فارسیه هم از ایشان لبشده رساند طرز سخن گوئی اولا از پدر و برادر خود ثانیاً آموخت و ثانیاً از مولوی واقف درین فن بهره وافر اندوخت بجودت طبع و رسائی فکر شهرت داشت و در خوش تقریری و حاضر جوابی همت گماشت هرگاه گرمی بازار شعر و شاعری به آراستگی محفل مشاعرهٔ اعظم افزود بینش در حیدرآباد بود بمجرد استماع طنطنه اش برجناح استعجال و رینجا رسید و باجازت میر مجلس داخل بزم سخن سنجان گشته باضافهٔ مشاعره کامیاب کردید بر کلام همطرحان خود اعتراضهامی ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هرگاه در سال یکهزار و دوصد و شصت و پنج هجری ۱۲۶۵ شوق زیارات عتبات حضرات عالیات علی جدهم و علیهم السلام والصلوات در دلش افتاد رضای ... سال ازین سرکار حاصل کرده در مشاعره حاضر شده این معذرت نامهٔ نوزده بیتی پیش حضار مجلس از زبان خود عرضه داد

ای بمیزان خرد سنجیدگان | معنی هر نیک و بد فهمیدگان
روشنان آسمان اعتلا | گوهران قلزم صدق و صفا
حسن را هم عشق را نور و ظهور | از شما ای شاعران با شعور
صاف چون آئینه دلهای شما | حسن معنی را بود صورت نما
یکقلم هستید شاگردان حق | در فن خود برده اید از هم سبق
مولوی فرده در نیکو تری | شاعری جزوی است از پیغمبری
خوش سلیمان با یکی وقف شماست | از سخن حکمی شما را بر هواست
نی مرا علمی است نی فضل و هنر | از کرم بنواخت شاه نامور
بنده را جا داد در بزم شما | سر بگردونی رساند این خاک را
نام این محفل بود بزم سخن | هر یکی را میرسد حرفی زدن
خویش را چیزی مگر انگاشتم | با شما ها گفتگو میداشتم

بردم از انگشت بر حرف کسی ‌‌ یا نمودم دخل بیجا چون خسی
یا نهادم گر ز حدّ خود برون ‌‌ یا کسی را از شما گفتم زبون
یا ز شوخی ها برآوردم نفس ‌‌ یا زدم بانگ بلندی چون جرس
جز تفنّن نیست مقصودی از آن ‌‌ اینچنین بوده ست طرز شاعران
گر سگر آبیست ای دریا دلان ‌‌ بایدش چون موج کردن بر کران
هست عرش الله قلوب المؤمنین ‌‌ پاک سازید از غبار بغض و کین
نیست ای یاران من در روزگار ‌‌ اعتمادی بر حیات مستعار
عزم میدارم سوی خیر البلاد ‌‌ دوستان گویم شما را خیر باد

پس مع متعلق همراه قافله روانهٔ آن مواقف مقدسه گردیده وقتیکه به بصره فایز شد بسبب فساد آب و هوای آنجا مرحله جمیع اهل بدرقه از تپ لرزه بنا خوشی رسید انتظام قافله آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری دران غریب الوطنی خبری نمیگرفت بهمان حالم هراسانی بعضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی براه نجف اشرف افتادند بنده هم بآن بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره زود از نجف اشرف رسیده تا یکهفته در آن سرزمین اقامت گزید چون در آنجا کسی را پرسان حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه دران بقعهٔ متبرکه بار کشود نقد

جا زانثار آن آستان غربت نشان نموده در صحن روضهٔ مبارکه بیاسود آری مضمون این بینش ؎ بینش کربلاست بیا د تو یا حسین ٭ پابند گرچه هست بهندوستان هنوز ٭ که از غزلیات طرحی مشاعرهٔ اعظم ست بصداقت رسید و قصهٔ مشهورهٔ عرفی را مطابق گردید تذکرهٔ مسمی باشارات بینش بتالیف در آورده اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع در آمده تو تیای کلامش در چشم دقیق نظران چنین بینش می افزاید ؎

شمعی ست فروزنده رخت بزم صفا را	عکس تو بود مردم چشم آینه ها را
تیر تو گذشت از دل من زخم عیان نیست	کشتی باد ائی که خبر نیست قضا را
جا نموده یم در دلش چو نقش پا	شد بمعراج خاکساری ها
بخموشی ز بسکه خو کردیم	لب گویاست زخم کاری ما
نالهٔ آتش فشانم در تو تاثیری نکرد	یا دلت از موم بودی یا دل از آهن مرا
قلع نعلین دو عالم کرده ام از پا دل	کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا

این بیت در سوء ادبی باپیت صایب ؎ دران مقام که من قطره میزنم صفا غبار هستی کونین گرد پاپوش ست ٭ مناسبتی دارد کما لایخفی علی المتامل بینش

در کف آن طفل بازی گوش باشد رشته ام	کو دهد سر بر هوا چون کاغذ بادی مرا

زمشرق تا بمغرب سیر دارد همچو کوکبها || نسازد ماه کم روشندل از تاریکی شبها
چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشهٔ خود کن || که میدارد صدف پاس گهر از بستن لبها
یکشب نشد سپید به پیش رخ تو ماه || هر چند رو بشست بصابون آفتاب

بیت فرحت و والاهم درین زمین قریب یکدیگر افتاده فرحت گوید

پیش صباحتش نتوانست شد سپید || گر صبح چهره شست بصابون آفتاب
والا گوید بیش صباحتش نتواند که دم زند || کو ماه شد سپید زصابون آفتاب بیش
از سر زلفت بگرد کسی به بحر افگنده || سبطید چون ماهی بی آب موج از اضطراب

شاعر اعتراض نمود که لفظ اضطراب زاید است چه لفظ می طپد کافی است
سبیش معترف قصد رنجید و من همانم آن مصراع را چنین بستم که گشته همچون
ماهی بی آب موج از اضطراب همه یاران پسندیدند بیش

یار از بسکه بمن دوش بدوش است امشب || گر خم زلف مرا حلقه بگوش است امشب
آزادهٔ ز بند تو در روزگار نیست || عنقاست طایری که بدامت شکار نیست
مردم ز شوق بوسه به پیش دهان تو || آئینه نه ز روی تو کرا اعتبار نیست

شاعر اعتراض نمود که آئینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام
اساتذه آمده است نه پیش دهان چه در عالم سکته از منخرین نفس بر می آید نه از دهان

بینش سند کلام خود از منار الضوابط این بیت آورده دارد بدو چشم تو جبریل ز آفتاب ٭ پیش دهان عیسی پیغمبر آئینه ٭ بینش

ستم یار گرانیست چه باشد لطفش ٭ زد خدنگی که بمن زخم جگر دوخته است
محمل دل جلوه گاه نازلیلای خود است ٭ در تلاشش گیتی چون قیس در صحرا عبث
چشم ارباب حقیقت کی گشاید بر مجاز ٭ مست ساقی برنتابد منت صهبا عبث

خالص اعتراض نمود که درین بیت لفظ عبث زاید واقع گشته چه بدون آن معنی بیت تمام میشود بینش معترف قصور گشت ٭ بینش

نبود حسن خداداد بسامان محتاج ٭ کی بآرایش ظاهر شده قرآن محتاج
محو رخ یار شد مهر درخشان صبح ٭ این گل دیگر شگفت در چمنستان صبح
بس جلوه های رنگین دارد کف عبا دام ٭ از دامن که یارب بر باد رفته باشد
خط بر لب نوشین تو بیوجه نباشد ٭ هرجا که بود تنگ شکر جوش مگس شد

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ شد بجای شود واقع گشته چگونه درست باشد بینش جواب داد که اذا وقع الماضی فی محل الشرط والدعاء یکون معناه مستقبلاً چنانچه سعدی فرماید کر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب ٭ حکین جوالش پسندیده بینش

پای تو بگنج آمده بینش ز خموشی	غواص گهریاب نه بی پاس نفس شد

خالص اعتراض نمود که پاس بمعنی نگهبانیست و درینجا بمعنی ضبط آمده سندش ضرور بینش این بیت عرفی آورده ای آنکه بهنگام ستایش گری تو، صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را بینش

از روی خود نقاب چو آن مه جبین کشد	در دم مسیح را ز فلک بر زمین کشد
چون شوی بی نقاب بر رخ شمع	پر پروانه دست رد باشد
صبر از دل و دل ز من من از دریارم جدا	کس مبادا در جهان چون من پریشان روزگار

گفتم که اگر بجای یارم لفظ دلبر باشد نظر بالفاظ سابقه مناسب تر است همه یاران پسندیدند و بینش تسلیم نمود بینش

چون گهر در آب و آب اندر گهر باشد نهان	بینش از یکرنگی ست یارم در دل و دل پیار
بجلوه حسن تو چشم جهان از و غافل	درون دیده چو بینش ز دیده ها مستور
پر بر و نیکه من گردم فدای چشم فتانش	بر دم میکشد از ناز صد خنجر چو مژگانش
تا ادام حسن ترا شوخی دیگر آموخت	گرد روشن سبق سرکشی از باد آتش

درین قافیه اکثر شعرای مشاعره در غزل طرحی خود ها مضمون قریب بیکدیگر بسته اند اما دو چشم انصاف بیت بینش ست واقف گوید

خشم او میشود افزون چو برآرم آهی ٭ هست لازم که شود تیزتر از باد آتش ٭ قدسی گوید
ــ سوز من کم نشود هیچ ز افسانه و پند ٭ هست روشن که شود تیزتر از باد آتش ٭ مخلص
گوید ــ خشم آن شوخ فزون نالهٔ من میسازد ٭ بیشتر شعله نشان میشود از باد آتش ٭ عارف
گوید ــ خشم او کرد فزون آه شرربار دلم ٭ میشود حارف من تیزتر از باد آتش ٭
قدیر گوید ــ شعلهٔ عشق من افزود ز پند ناصح ٭ میشود بیشتر افروخته از باد آتش ٭ بینش

از خود گذشتنی ست چو بر جویبار عمر	قد خمیدهٔ تو شود پل علی الحضور
بیک اشارهٔ ابرو بکشت چشم توام	فدای قاتل و قربان این خم و چم تیغ

خالص اعتراض نمود که اشاره کردن چشم از ابرو بنظر نیامده سندش
ضرور بینش این بیت صایب آورده ــ بابرو میکشد آن چشم میگونش
نگاهی را ٭ تکلف برطرف شمشیر می باید سپاهی را ٭ بینش

بوصل او دل پر داغ ما کی آساید	که نور ماه برد خواب را ز چشم پلنگ
سرد شد از روی تو بازار گل	زرد شد از خوی تو رخسار گل

مخفی نماند که غزل پنج بیتی بینش مشتمل بر صنعت ذو البحرین و سه قافیه و سه
ردیف ست چنانکه مطلعش تحریر یافت ٭ بینش

احوال من چو شمع به پیش تو روشن است	پیوسته است دیدهٔ گریان و آستین

بینش بهجر ماه رخی همچو مهربان ‖ بستیم الفت سر مژگان و آستین

مصراع ثانی این مقطع از مهربانست و بینش آنرا تضمین نموده و بعضی از ارباب مشاعره هم این مصراع را تضمین ساخته اند واقف گوید ع واقف بهجر آن بت کافر چو مهربان ‖ بستیم الفت سر مژگان و آستین ‖ راقم گوید ع راقم ز بینش دیده چو شد مهربان ما ‖ بستیم الفت سر مژگان و آستین ‖ بینش

پاس همطرحان نموده و فکر خود را پست کرد ‖ زین غزل کم پایه تر در دفتر بینش مجو

هرگاه بینش در محفل مشاعره این مقطع خواند و قاتبسم کنان گفت که از کلام بینش صداقت مضمون احسنهم اکذبهم بنظر رسید و شاعر این مصراع خواناخوان کالاکه بجا وند نماند ز دست ‖ و گفت که این چنین ادعای بر غلط بر کله شما نمی زیبد و خالص ظاهر ساخت که اگرچه بعض جا درین غزل اعتراضی بود چونکه خودش اقرار بر کم پایگی کرده از ان چشم پوشیدم پس بینش بر کرده نا صواب خود منفعل گشت و از پیش میر مجلس حکم صادر شد که بار دیگر احدی بر گرد چنین مزخرفات نگردد بینش

همه مان از تپ نمیدارم بلب تبخاله ‖ در غمش از تو اینها کرده شد ناله

بینوا

تخلص شاه حسن عسکری پسر شاه تراب بیجاپوریست در شعر نگر از خنس وجود

خویش گرمی بازار هستی افزود و متاع پر انتفاع علم عربی بقدر احتیاج از
مولوی سید شاه جام عالم و مولوی سید ولی الله فراهم نمود کالای گران بهای
استعداد فارسی از نظر التفات غلام حسین جودت حاصل ساخته و هم بفیض
اصلاحش بتحصیل نقد رایج سخن پرداخته از خوش فکران آندیارست و در مطرحان
خود بلند اعتبار گویند که اکنون سال عمرش از هشتاد در تجاوز نهاده. و از غلبه
ضعف پیری فتوری در قوایش افتاده اگرچه بترک آمد و رفت در کنج خانه
نشسته اما در شعر و شاعری بر روی خود نبسته ساز خوش آهنگ فکرش
باین قانون نوائی دارد ه

بدست آورده گر دل ببین آئینه را هرگز — ندارند اهل معنی دوست این صورت نمارا
در آیین ادب چون خامه گویائی نمی‌زیبد — که گوید راز دلها با زبان بی زبانیها
کم نکرد از نظر سررشتهٔ راه عدم — نقش پای رفتگان را رهبر داریم ما
بینوا از غم سیه گردید در چشم جهان — بار یاب زلف مشکینش چو دیدم شانه را
در علاج من مکن بی صرفه تدبیر ای طبیب — جز دو تن باشد چو چشم یار بیماری مرا
شعله خیز است آتش عشق از سر من نفس — کرد یارم سرفراز از تاج گلناری مرا
آثار عشق سبز خطان جلوه میدهد — از سبزهٔ دمیدهٔ خاک مزار ما

نشأهٔ بادهٔ این بزم خمار آلود است / سر لبریز دلی پرسوز پیداست اینجا

دائم از زلف بتان ربط نهان میدارد / دانهٔ سبحه که در رشتهٔ زنار طلب

غم روزی مخور که در همه جا / چون گهر با تو آب و دانه است

مقام عاشق زلف کمر نشینان شد / که خامه از اثر گریه آتش سیه کار است

در دل آئینه باشد راه خوب و زشت را / هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

ایمن نیم بگوشه نشینی ز شر خصم / ابرو چو تیغ بر سر مردم کشیده است

کشت امید سبز نشد از آب گریه ام / ریزم بخاک آبروی مردمان عبث

گردد فروغ حسن تو چون رنگ گل عیان / هستی چو بوی گل ز نظرها نهان شده

چشم در پیری ز غفلت باز کن / صبح شد اکنون نشاید خواب بد

آخر چسان بکوی تو از ضعف پا نهم / باشد همیشه آه رسایم عصای دل

هر دم از رنگ گل عارض آن غنچه دهن / پنبه گل کند اکنون بخیالم چمن

بخت

تخلص مولوی محمد تاج الدین حسین پسر غیاث الدین حسین خان خوشنویس است در سال یکهزار و دو صد و چهارده (۱۲۱۴) هجری بسرزمین مدراس لباس هستی پوشید از هفت سالگی تا دوازده سال بمدرسهٔ کمپنی بخدمت مولوی

و مولوی تراب علی نامی بتحصیل علم عربی پرداخته فراغ حاصل کرده و اکتساب
علم فارسی هم از ایشان ساخت و مشق سخن بپیش نامی موصوف پرداخت
فن ریخته گوئی و محاورات اردو از سید ابو الحسن حیرت شاگرد میر شاه حسین
حقیقت بسند رسانید و بفیض سلم جهد بلیغ از حضیض تقلید باوج اجتهاد رسید
و در تاریخ گوئی هم ماهر نیکو است چنانکه این مصراع ؎ بر آورده کل از شمع کافوری ۱۲۴۸
بتقریب ختان اعظم فکر کرده او در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری
بمشاهرهٔ دو صد روپیه بخدمت افتای اضلاع از طرف ارباب حکومت
مامور گشته چندی در چکل پتنه و سیکاکل وغیره سکونت میداشت اکنون
در پالم کوته کارگذار همان عهده میباشد و امور مفوضهٔ خود را بخوبی سرانجام
میدهد مردیست ذی مروت و خوش مزاجیست رنگین صحبت رساله در صرف
و رساله در قواعد فارسی مسمی بتاج القواعد و مجمع البحرین در فن عروض و قوافی
و همچنان شرح گلستان تالیف ساخته و تحریر حاشیهٔ عربی بر شرح سلم قاضی
مبارک پرداخته کلام بهجت انگیزش چنین طرب افزائی خاطر مشتاقان میکند ؎

تا خانه کرده است کمان ابروئی بدل — بر تن برنگ تیر خلد مو بمو مرا

آئینه گویم ار عذارش را — صاف گویند بی تمیز مرا

شد موی دماغ بهجت امشب — آمد چو خیالی از میانست

ز من آن ساده رو چین بر جبین است — چگویم سرنوشت من چنین است

چرا ای سرو قد جوی لب جو — بچشم من بیا جای تو این است

معترض میگوید که در مصراع دوم این بیت نشین بجای بیا دلخواه حقیر است
میگویم که در لفظ بیا هیچ قباحت نیست بل نظر بر لفظ جوی که در مصراع اول
است انسب از لفظ نشین مینماید چه معنیش این است که ای معشوق چرا جستجوی
لب جو میکنی جانب چشم من قدم رنجه کن که این مقام سزاوارتست بهجت

ای وفادارت چو من از دهر مردی بر نخاست — خاک گشتم بر سر کوی تو گردی بر نخاست

ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه — خط لعلش در میان آمد ببر ریحانست

جبین آینه رویم ز چینش انگشتی — بحرف چینی نقش و نگار چین دارد

حاجت زنجیر کی دارد دل دیوانه ام — پیچ و تابی زلف خود بود بند دگر

در غم یوسف نکردی گریه چشم او سپید — همچو تو میداشت گر یعقوب فرزندی دگر

بیند ار چشم غزال نرگس رخ پاکش — چون شیشه ساعت کنم آکنده خاک کش

بهجت غزلم چون بکشد دامن دلها — در قافیه مقطع افتاد کشاکش

بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم — طرفه شور نمکی است برین خوان نمک

بهر خدا ز ناز خدنگ نیاز من	قربان تو شوم بت ابرو کمان من
بهجت ز تیره بختی خود دم زنم چنان	آن چشم سرمه سا شده مهر دهان من
این چشم بیا الیش از گریه چه دریا	کین چشمه روان باشد از آن بالای
از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم	آید آن شب که بود دست من و گیسوی کسی

معترض گوید که در مصراع اول بجای هم من و در مصراع دوم آید بزیادت کاف بیان بایستی کاید اگر خوانده شود احسن بود میگوییم که معنی مصراع اول چنین است که من وصال معشوق تا آنکه در مصراع ثانی مذکور است از هر کس التجا میداریم و بدعاهای سحری همین مدعا از خدا هم میخواهیم پس با صیغهٔ نوبت تحصیل هم با من حاجتی ندارد چرا که اینچنین حذف و فات بوجود قراین کثیر الوقوع است و در اینجا لفظ هم قرینهٔ این معنی باشد و کاف بیانیه بیشتر در کلام اساتذه محذوف آمده است

رباعی

دل در پی وصل تو بصد سوز و گداز	چون نی بنوای ناله باشد دمساز
یارب شب هجر را نباشد پایان	هم سلسله آمده بگیسوی دراز

بلیغ

تخلص شاه محمد روح الله پسر شاه محمد نور الله نقشبندی خوشنویس ملازم

سرکار سنت سلسلهٔ نسب او بشش واسطه بشیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی
قدس سره میرسد و شاه معصوم عروة الوثقی یکی از اجداد او باشد در سنه ۱۲۳۰
یکهزار و دو صد و سی هجری درین دیار فرخنده آثار از کتم عدم بعرصه گاه وجود
شتافت و در ابتدای شعور چند کتب مختصرهٔ فارسیه از خال خود مولوی
سید قادر پاشاه تعلیم یافت من بعد و عربی تا هدایة النحو پیش مولوی محمد شهاب الدین
مدرس خواند و دیگر کتب متداولهٔ فارسیه و فن عروض و قوافی و بیان و بدیع
و نجوم و رمل و تکسیر و قانون فارسی از خدمت مولوی حسن علی ماهلی و حاجی محمد
محی الدین حیران بسعد رسانید مشق سخن نیز پیش این دو یگانه ساخت و در فن
خطاطی بتعلیم پیشش علم شهرت افراخت خرقهٔ خلافت از دست پدر گرفت و نیز
و شجرهٔ اجازت دیگر طرق و اعمال و غیره از خال مادری خویش سید شاه علی محمد
قادری فرزند سید شاه عبد اللطیف قادری ویلوری گرفته سید مردیست نیز طبع
چرب زبان مهذب الاخلاق فصیح بیان در زمرهٔ ارباب مشاعرهٔ الملک وارد
مشاعرهٔ سرکار هم میباشد از اشعار بلاغت شعارش چنین رنگ فصاحت میریزد

کار من بیچاره ادا کرده ادا بیش	یا رب که بیاموخته این طرز ادا را
گشته تا جلوه گر آن شمع رو پروانه‌سان	نیست کاری خوشتر از گرد تو گردیدن مرا

نیست ممکن شرح حسن بیمثال او بلیغ — گرچه باشد صد زبان همچون گل سوسن مرا

فرحت اعتراض نمود که اکثر شعرا سوسن را بصد زبان یا ده زبان بسته اند فقط نه گل سوسن را بلیغ سند کلام خود از برهان قاطع آورد که سوسن نام گلیست ده زبان پس بجای صد زبان ده زبان داخل کرد — بلیغ

تا بجز خود بر یک شیشه جا دادی مرا — لب بهم ناید چو جام از خندهٔ شادی مرا
بود مخمورتر چشمش هنگام سیه کاری — ز روز افزون بود بیماری بیمار دو شیها
تا داده یاد قد تو مضمون آفتاب — خوش بست برج مصرع موزون آفتاب

فرحت اعتراض نمود که آفتاب را با قد هیچ مناسبت نیست پس چگونه مضمون بیت صحیح گردد بلیغ سند کلام خود این بیت بنام انوری آورد — بیت

سحر خیال قدش بود اول مصرع — چو آفتاب بر آمد تمام شد مطلع

فرحت ظاهر ساخت که این بیت مسنده در خزانهٔ عامره بنام آذری شعرایی بتغیر لفظ رخت بجای قدش دیده ام ارباب مجالس تذکرهٔ مذکوره از کتبخانهٔ خاص سرکاری طلبیده دیدند گفتهٔ فرحت درست آمد پس بلیغ را بتبدیل بیتش حکم کردند — بلیغ

از نگاه چشم میگونت رهائی مشکل است — پا بزنجیر است شیدائی ز بس موج شراب
ناله پیدا بیده ای دل جیکنی باش خموش — یار چون شیشهٔ می پنبه بگوشش بست است

منت کجا بزخم دل از مشک تر گرفت | چون شانه آنکه خدمت زلفش بسر گرفت
پرسی چه باز صورت حیرانی بلیغ | آئینه با توصاف بزانو نشسته گفت
چون بعشق تو نباشد دل نالان محتاج | هست آری بعصا دست ضعیفان محتاج

گفتم که میان هردو مصراع مطابقت یافته نمیشود چه عشق را بعصا و دل نالان را بضعیفان مناسبتی نیست و علی التسلیم مضمون مصراع اول درست نباشد چه دل نالان همانست که عشقی دارد پس آن دل باز محتاج عشق گشتن بیفایده بود بنابران مصراع اولی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بهر آهی دل افسرده شد ایجان محتاج ؛ همه یاران پسندیدند

بلیغ

زخم دل روشنم حاجت درمان نداشت | بخیه پذیرد کجا چاک گریبان صبح
در نظر تا جلوه گر آن کاکل پیچان بود | این دل صد چاک همچون شانه سرگردان بود
بدرس وصف دهان تو غنچه در گلشن | گرفته در بغل خود کتاب می آید
تا گشت روان قافلهٔ اشک بگوشم | هر ناله که برخاست ز دل بانگ جرس شد
صد قیامت بپا کند زخرام | کج کلاهی که راست قد باشد
حسن صافش نشد ز خط زایل | زانکه آئینه در نمد باشد

فرحت اعتراض نمود که مصراع ثانی این بیت که علت مصراع اول افتاده با معلول

خود ربطی ندارد پس اگر بجای لفظ زانکه لفظ صاف باشد خوبست واقف گفت
که بجایش لفظ چابه بهتر است حسنا بجایش لفظ حبذا بیشتر و دخل صاحب پسند طبایع گردید بلیغ

شادم بجون خویش ز تیغ ادای یار | کین شربت اجل بود از دست آن لذیذ

احمدی باشاره عزیزی اعتراض نمود که درین بیت تشبیه تیغ با شربت اجل
واقع گشته و وجه شبه یافته نمیشود بلیغ جواب داد که وجه شبه فناست واقف گفت
که تشبیه تیغ با شربت بنظر نیامده سند سخن خود بلیغ این بیت صایب آورده

این تیغ آبدار در آغوش زخم من | در کام تشنه هست چو آب سرد آن لذیذ

و گفت که هرگاه تشبیه شمشیر با آب درست باشد با شربت چه مانع چنین پسندید بلیغ

بینم چگونه صبح بنا گوشت ای نگار | از کاکل تو هست شبی در میان هنوز
نیست این باده به مینا که به بزم رندان | گلی از جوش غضب گشته پر از آتش
چه دم زند که زد بناله ابروانش را | زبان شعله درازست دم بدم بر تیغ
در دل از پرتو حسن تو بهار است اگر | که بود غنچه صفت سر بگریبان مشتاق
هزار شکر که از دست او غم خواری | بپهلوی دل محزون من نشست کسی
زخم روشن دل نگردد به دندان کسی | کی شود چاک سحر از سوزن عیسی بند
دیده ام تا آتشین رویش برنگ لاله ام | میزند از هر نفس سر شعله جواله

ثاقب اعتراض نمود که هر گاه روی معشوق را با آتش تشبیه دهند فروغ آن
بدرجهٔ کمال حاصل شد پس تشبیه دیگر با لاله بی فایده مینماید بلیغ بر سند کلام
خود این بیت نظامی گنجوی آورده در و آتشی چون گل افروخته ٭ گل
از رشک آن گلستان سوخته ٭ حکمین سندش پسندیدند بلیغ

دمبدم از آتش شوق تو مانند سپند برکشم تا چند از بیتابی دل نالهٔ

ثاقب اعتراض نمود که دمبدم یک ناله کشیدن چه طور درست خواهد بود
بلیغ جواب داد که یای وحدت در آخر ناله زاید واقع گشته و این کثیر الوقوع
است حکمین جوابش پسندیدند بلیغ

شمع مانده است رشته داری		با من از دود مان دلسوزی

باب فی

تخلص غلام حسین پسر قادر خان فرزند یسین خان المشهور به ونشی کدری از منتسبان
راجهٔ میسور است وطن بزرگانش شهر نگر سعادت گنجور و مسقط الراس او
بلدهٔ میسور در سن ۱۲۴۰ یکهزار و دوصد و چهل هجری سر از گریبان هستی بر آورده و
بعد حصول شعور اکتساب کتب فارسیه و دیگر علوم متفرقه و مشق سخن
پیش زین العابدین المتخلص بقایم کرده از جناب فیض انتساب سید محمد قادری

صبغة اللهی مدظله العالی شرف بیعت و ارادت حاصل ساخته و بقدر حوصلهٔ خود بتحقیق علم سلوک پرداخته باری از اتفاقات روزگار در سال یکهزار و دو صد و شصت و هفت هجری وارد مدراس گشته چندی اقامت گزید و از خدمت مولوی واقف و افضل الشعرا بدریافت نکات شعری و تعلیم بعض کتب فارسیه مستفید گردید از تالیفات خود رساله می باید فهمید در فارسی و سلوک الباقی و یک مثنوی در هندی میدارد و شعر فارسی هم می نگارد از چنین یادگار سخن نام باقی باقیست

اقبال قناعت شده تا دست سر ما | سایه بسر افگند همارا مگس ما

از حسن تو تجلی طور است لمعه | وز آتش عذار تو یک اخگر آفتاب

این جلوه دگر ز عرق بر رخش ببین | پیدا بروز اختر و در اختر آفتاب

عکس خط او در دل من نقش نگین است | طغرا که بمنشور جنون است همین است

تا دل بتماشای قدت بیخبر افتاد | نخل خرد و هوش من از بیخ بر افتاد

چشم بر دولت بیدار بشب وا کردیم | یا رخ خوب تو در خواب تماشا کردیم

خود را ببین در آئینه ای جان هر آینه | حیران خود شوی ز تو حیران تر آئینه

بیتاب کرد حیرت دیدار آن قدر | افگند سر بزانوی آن دلبر آئینه

شکستی عہد الفت قدر من نشناختی رفتی	برنگ اشک برخاکم زچشم انداختی رفتی
حرف التاء	**تجمل**

تخلص حکیم عظیم الدینخانست اصلش از دار الحکومت لکھنو بود وہمانجا تحصیل علم عربی و فارسی ومشق سخن فارسی وہندی نمود در سنہ ۱۲۱۲ یکہزار ودو صد ودوازده ہجری در مدراس رسیده رخت اقامت انداخت وبجناب ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره بکسب علم تفسیر واصول فقه وحدیث ودیگر کمالات پرداخت در فن طب دستگاه بایسته میداشت ونظم ونثر شایسته می نگاشت مراثی ومثنوی ہندی او مشہور زمانست ومقبول طبایع سخن فہمان بعد چندی از طرف ارباب حکومت بخدمت افتای وابر دسار بلده تر چناپلی عرف تہرنگر مامور گردید ودر انجا او وفات عزیزهٔ خود بفراغت معاش بسر گذرانید طبعش نہایت تیز بود واکثر کلامش درد انگیز در سنہ ۱۲۲۰ یکہزار ودوصد وبیست ہجری بمنزلیکه ہمه را از ان گزیر نیست شتافت وتاریخ رحلتش مولوی مصطفی علیخان بہادر خوشدل تجمل از جہان رفت خوش یافت عارض طبعش جان بازان سخن را باین تجمل در میدان تحریر عرضه میدہد

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل ته خاک می طپید هم نفسان خدا را — تا بمزارم آورید آن مه دلربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک خجلت — صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست

برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست — فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست

بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست — خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست

بسبزهٔ ز قفس رفته دل خندد حافظ — شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد — زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت — سینه دو کانچهٔ کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی کامی چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

چون بسملی که سر زند و سینه بر زمین — غلطیده ام بکوی تو دوشینه بر زمین

تمنا

تخلص مولوی سید محمد حسین پسر سید امام است وطن اصلی آبا و اجداد او اولاً بیجاپور و ثانیاً دار السرور محمد پور و ترپاتور تمنا در سال ۱۲۱۳ یکهزار و دو صد و سیزده هجری در ترپاتور از ظلمات نیستی بجلوه گاه هستی رسید و بعد انتقال پدر خویش

بعمر ده سالگی از انجا وارد بلدهٔ چتور گردید برخی از کتب فارسیه نزد میر حسین علی کرمانی خواند وسپس فایز مدرس گشته کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر بسند رساند تکملهٔ علوم فارسی پیش مولوی محمد حبیب الله وبرما لخان نائطی ساخت وبجناب بهادر موصوف مشق سخن پرداخت در سن یکهزار ودو صد وپنجاه هجری از وساطت حافظ یار جنگ بهادر بسلک ملازمان این سرکار در آمده چندی عمر خویش بتصنیف تاریخ والاجاهی صرف نموده ودر سال یکهزار ودو صد وشصت ونه هجری بخدمت مدرسی فارسی مدرسه اعظم مامور شده در اقران وامثال عزت واعتبار خود افزود شرح بوستان مسمی بعندلیب بوستان وبدیع الصرف وبدیع الانشا ورسالهٔ مناسک حج موسوم بذخیرة العقبی وچند تعلیقات بر کتب فارسیه بتحریر در آورده ورسالهٔ زیارة المصطفے صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در زبان هندی رقم کرده بدین عنوان تمنای سخن سنجی دارد

نقش قدم شده است بصحرا چو ره نمون	افتادگی بدشت وبیابانم آرزوست
چشم هرکس محو گلزار است وچشم محو یار	هرکسی مست شراب ومن بساقی پر خمار
چشم نظاره درین گلزار تا بکشوده ایم	شکل آئینه بجز دیا بند حیرت بوده ایم

کشته عشق تو کردید مباهی از خون | بر سر خویش زده افسر شاهی از خون

نازنینان جهان آئینه دار روی تو | جان فدای حسن نیکوییت نه من صد همچو من

هزاران جان فدای دلبری کز یک نگاهی او | شود بیدار از خواب عدم خلقی بیک آنی

درون دل توانم کرد ضبط شعلهٔ عشقی | نسازد برملا کرد دود آهی راز پنهانی

حرف الثاء — ثاقب

تخلص میر مهدی برادر عینی سید مرتضی بینش است او لا اجداد او متوطن مشهد مقدس بودند بعضی از آنها وارد کلبرگه شریف شده اقامت نمودند یکی از اجداد او سید شاه ابراهیم حسینی است که خال حضرت خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و اوقات عزیزهٔ خویش مصروف طاعت معبود حقیقی می نمود از اولادش سید نور الله حسینی در حین حکومت نواب سعادت الله خان بهادر در بلدهٔ ارکات فایز گشته اقامت ورزید و پسر ازان جد حقیقی ثاقب سید ابراهیم حسینی در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در بندر مدراس توطن گزید پدرش میر صادق علی حسینی از آغاز دولت نوابصاحب رحمت مآب ملازم همین سرکار بود و در فن تاریخ گوئی بر اقران و اماثل خود گوی سبقت می ربود ولادت ثاقب در سنه ۱۲۴۳

یکهزار و دوصد و بیست و سه هجری همین جا بظهور پیوست و بعد حصول
تمیز بیکر اکتساب علم بر صفحهٔ خاطرش صورت بست در اوایل حال چند کتب
فارسی از جد و پدر خود خواند و من بعد دیگر کتب متداوله آن پیش مولوی عبدالحمید
بنگالی و مولوی واقف و سید دین محمد کرمانی که شوهر خالهٔ اوست گذراند آئین
شعرگوئی از مولوی واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب آموخت
و مشق خط نستعلیق و شفیعا وغیرها از عم حقیقی خویش سید روشن رقم خان
بهرهٔ وافی اندوخت چند بار بسیاحت حیدرآباد پرداخت و در انجا نزد میر
حسن خان قمر تصحیح دیوان ملا ظهوری ترشیزی ساخت و در زمرهٔ ارباب
مشاعرهٔ اعظم داخل شده با اضافهٔ مشاهرهٔ اعتباری دارد و بتدریس و تعلیم طلبه
سرکاری مردم این دیار پیش او سبق روشن میسازند و باستصلاح
شعر و شاعری می پردازند مرد خوش مزاج و نرم بیان و شسته زبان و
ستوده اخلاق است و با هرکسی از خویش و بیگانه او را اتفاق هرچند
در مشاعره بروی اعتراض ها میرود لاکن او گاهی چین بجبین نمیشود بل کشاده
پیشانی بجواب ها میپردازد و حرف درشتی بر زبان نمی آرد شهاب
کلامش بدینگونه ثاقب است

چه پروا از کف مشاطه حسن جاودانت را | نشد از چشمهٔ آئینه حاجت گلستانت را
مزن دم بی تامل پیش عالی جوهران ثاقب | که گرد چون غبار آئینهٔ طبع روانت را
دل گشاید بمی گساری ما | غنچه خندد ز آبیاری ما

خالص اعتراض نمود که درین مطلع لفظ ما در هر دو مصراع زاید واقع گشته چه تخصیص آن فایده نمی بخشد ارباب محاکمه اعتراضش پسندیدند ثاقب در مشاعرهٔ دوم عوضش این مطلع آورده ثاقب آن ماه روز یاری ما ؛ بر فلک رفت شور زاری ما   ثاقب

گل بهر شاخ بوده راماند | بخدنگ تو زخم کاری ما
به جواب کسی نپردازیم | کوه شد پست بردباری ما
بخود چو شد از طرز خرام تو به گلشن | گردید گل آئینه دم باد صبا را
فیض پروری رسد از مغان نی در صبوح | از مه و خورشید همین بود روشن مرا
در شب هجرت چو این سوز دلم پروانه دید | از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا
چو آن خورشید رو از جلوه سازد خاتم گلشن | چراغ روشنم گل میناید بر سر شب ما
گرنگیرد فیض از افتادگان صاحب ملح | بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

خالص گفت که اگر مصراع اول چنین بسته شود خوبتر گردد ع گرنگیرد فیض

ازکم پایگان عالی دماغ ؛ حکیمن وخلش پسندیدند ثاقب

گرم رفتارم چو شمع ازبس براه عشق او	تا قدم بگرفت شان موم آهن زیر پا
گردید زرد چهرهٔ گلگون آفتاب	شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب
در بر نمود جامهٔ نیلی فلک ز غم	تا زد سپاه حسن تو شبخون آفتاب

خالص اعتراض نمود که شبخون بر آفتاب زدن آمده نه شبخون آفتاب باضافت پس سندش ضرور ثاقب سندش نتوانست آورد ثاقب

کی شود مهر رخ تابان او را دل نقاب	کس نسازد در جهان پوشیده در گل آفتاب
نیست گردیوانهٔ حسن گلوسوز کسی	چون شد از تار شعاعی در سلاسل آفتاب
تا قیامت بر الفت پنهان شهادت میدهد	اینکه میگردد دم کشتن بچشم قاتل آب

ثاقب این غزل را در مشاعره با دعای ذوقافیتین خواند گفتم که این سقمی دارد چه قاعدهٔ کلیه ست که هرگاه غزل ذوقافیتین باشد قافیهٔ ثانی بمنزلهٔ ردیف واقع شود ای متحد الوزن بودن آن ضرورست چنانکه راقم غزل ذوقافیتین در عزای اهل بیت جناب حسین رضی الله عنهم فکر نموده دو بیتش اینست ۵

تیر عدو چو اصغر بی شیر خست و رفت	بر عرش آه بانوی دلگیر جست و رفت
از فرش و عرش نعرهٔ تکبیر شد بلند	اکبر بقتلگاه چو شمشیر بست و رفت

واشعار اساتذه هم بران دلالت میکند و دربنجا این کلیه فوت کشته چه نقاب و آفتاب و آب با قافیهٔ ثانی گردانیده همه یاران کفتهٔ من پسندیدند و ثاقب هم بر باد النشکی خود قایل کشت
ثاقب

لیلة القدر خریدار شود از چشمش	که سیه روزی من سرمه فروش است امشب
از نور آفتاب شود صبح بر طرف	پیش رخ تو آئنه را اعتبار نیست
عیب ناصافیم از یک نکهش صاف برفت	چشم شوخ تو عجایب هنر آموخته است

خالص اعتراض نمود که عجایب جمع عجیب است و در بنجا بمعنی مفرد مستعمل کشته چگونه درست خواهد بود ثاقب سند کلام خود این دو بیت از حدایق البلاغة خواند ــــه درین موسم که باغ از فرط نزهت ؛ بود خوانی پر از الوان نعمت کلید در بدست باغبانست ؛ عجایب حاتمی سالار خوانست ؛ ثاقب

سخت دل را نبود قسمتی از سوز و گداز	خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی این بیت که بطور نظیر واقع کشته افادهٔ لفظ گداز بنظر نمی آید ثاقب معترف شده بجای سوز و گداز سوزش عشق خواند ثاقب

هر کسکه یافت لذت شفتالوی لبش	لعل شکر فشان ترا زجو خسته کفت
با راستی برآمدن از پیش کج منش	ثاقب ترا زبند کمان تیر رسته کفت

شمع سان ثاقب نشد در خلوتش پروانگی	کشته ما را سوزش و بیداری شبها عبث
چهرهٔ خویش تو با پرده مگردان محتاج	شمع خورشید که دیده ست بدامان محتاج
گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد	وه چه در آویخت دست شب بگریبان صبح
ز روی ساده او عشق را حسنی دگر باشد	درین گلشن مگر از چشمهٔ آئینه آب آید
جگر خون گشتهٔ لعل لب یان خوردهام زین رو	بجای اشک سرخ از دیدهٔ تر لعل ناب آید

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ سرخ زاید ست چه لعل ناب همان اشک سرخ باشد ثاقب و بینش باتفاق یکدیگر هر چند دلایل دراز کار آوردند اما مقبول سخن سنجان نگشت من همانوقت مصراع محذوف شعر را باینطور تبدیل نموده میان هر دو فیصله دادم ع بجای اشک از چشم تر من لعل ناب آید همه حاضران محفل پسندیدند و ثاقب هم تسلیم قبول بجا آورد ثاقب

بود دیگدل بیش ازین در بر نمیدانم چه شد	سوختش عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد

خالص اعتراض نمود که در مصراع اول بیان بیخبرانی از دلست و در مصراع ثانی اظهار سوزش آن و این قسم منافات صحیح نیست پس اگر بجای سوختش لفظ سوختم باشد درست میشود حکمین پسندیدند ثاقب

زنهار بر خسارهٔ او خال و خطی نیست	ثاقب بسر شعله کجا رقص مگس شد

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد | بالا رسا نداه و الف بر زمین کشد
کف دریوزه آبرویم ریخت | تا قبا داد از ستند باشد
نسخه وجه الفت آن مهر عالم تاب شد | حلقهٔ دام پری دور شراب ناب شد
ظاهراً در لفظ یکرو بیند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشت خار

شاعر اعتراض نمود که معنی ظاهر او لفظ درینجا هر دو یکیست پس لفظ ظاهر از اید است
گفتم که اگر بجای ظاهر الفظ این زمان باشد مناسب است همه یاران پسندیدند ثاقب

طول امل بزندگی کوته ابلهی است | باشد بقدر چادر خود پا دراز کس
ز میل سرمه بهر کشتن مردم بیاموزد | کمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش
محو حیرت میشود آئینه از احوال خویش | زانکه بیند چهره اش را مظهر تمثال خویش

گفتم که در مصراع اول این مطلع کلمهٔ از احوال خویش زاید است چه بدون آن معنے
بیت تمام میشود ثاقب مصراع مخدوش باین طور تبدیل کرده آورد ع
نازها دارد به بزم آئینه از اقبال خویش" | ثاقب

سر در هوای شوق تو کل کل علی الخصوص | مست شراب لعل تو کل مل علی الخصوص
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر | که بصحرا شده دیوانهٔ عریان شتاق
بود حق عرق زده رخسار او ز آتش می | چو شیشهٔ که در و میکند پری نیرنگ

در چمن ای یار شکر خنده ایست ... شد نمک سینهٔ افگار گل
موج شیرینی صباحت میزند از روی یار ... شیر و شکر در خیال دیدنش با بوده ایم
از لب لعل مسی ریز تو پیدا شده است ... دود از آتش گل همچو سیاهی از خون

گفتم که اگر بجای مسی ریز مسی زیب باشد هر آئینه این بیت زیب تازه خواهد گرفت
ثاقب تسلیم نمود ... ثاقب

خنجرت زخم بپای چو بریزد گسترد ... از فلک تا بزمین تره و ماهی از خون

خالص اعتراض نمود که در مصراع دوم لفظ مه و ماهی زاید بل خلل انداز
معنی است حکمین اعتراضش پسندیدند و ثاقب هم بعد رد و قدح بسیار
معترف قصور خود گشت ... ثاقب

کرده ام معلوم از یکسو از خامشی ... بسکه شیرین است هر گز دانگردد لعل و
ز چشم آن هلال ابرو نگاه مهر میخواهم ... که در شوقش فنا شد تن چو مه کاهید کاهید
لب آن خوبرو هر تشنه را امید هر جانی ... عجب گر چشمهٔ خورشید چو شد آب حیوانی

گفتم که اگر بجای تشنه لفظ کشته بود هر آئینه آب تازه بر روی شاهد بیت آید
همه یاران گفتند که سبحان الله جان بخشی این کشته از اعظم است و بس و
ثاقب هم تسلیم نمود ... ثاقب

ز فرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد	اگر خاکم کند بر باد زلف عنبر افشانی

شاعر اعتراض نمود که از فرط آبرو باید که از دیاد فروتنی گردد که شیوهٔ شرفاست نه سرکشی که پیشهٔ اراذل باشد چنانچه صایب گوید

فروتنی است دلیل رسیده کان کمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

و قدرت گفت که با قطع نظر ازین کلمهٔ عنبر افشان که صفت زلف واقع شد محض بیکار است و هیچ فایده ازان مترتب نمیشود و هم فروتنی با زلف مناسبتی دارد نه سرکشی پس باید که در آشفتهٔ او نیز همین صفت باشد در چشم من و واقف سخن قدرت و شاعر جلوهٔ استحسان بخشید

حرف الجیم جودت

تخلص غلام حسین پسر محمد یار خان نایطی الملقب بشهر استاد است بخدمت بسیاری از اہل کمال اکثر کتب درسیه خواند و استعداد شایان و لیاقت نمایان بهم رساند در بلدهٔ نهر نگر سکونت میداشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت در آخر حال ترک لباس اہل دنیا نمود و از صحبت جاه پرستان روزگار نفور و دوری بود جودت طبعش مشهور زمان و رسائی فکرش معروف دوران

یک بیت مثنوی او که در مدح جناب سید الشهدا علی جده و علیه التحیة

والثنا فکر نموده خوشش کرده سخن سنجان روزگار است و زبان زد خوش
فکران این دیار و هی مذهب امام و قبله گاه آل اطهر پیمبر نسبت بجا از
پیمبر در سن یکهزار و دوصد و سیزده هجری ۱۲۱۳ رخت اقامت از جهان
بر بست و بعالم جاودانی پیوست سمند خوش خرام فکرش در گلزمین سخن
باین جودت جولانی دارد ه

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند	می برد از خویش موج چین پیشانی مرا
در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام	گوشهٔ چشمی میسر شد بعریانی مرا
طریق عجز از افتادگی چون نقش پا آخر	براه خاکساری کرد جودت رهنما ما را
گریه ام از دلش کدورت برد	آب پاشیدم و غبار نشست
قبای رنگ گل آن قامت موزون چه برتابد	ز بار طرهٔ بوی گلی خم گشته دستارش
طپیدنهای دل چون میکنم گهوارهٔ خوابش	صدای جنبش مژگان کند از خواب بیدارش
نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزارم	که من در عین صحت همچو چشم یار بیمارم
تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم	چون ترا در خویش می بینم گرفتار خودم
چه میپرسی ز ضعفم ناتوانی تنگ میدارد	فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم
ز دل تا لب بصد جا سخن از پای می لغزد	بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم

عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد
بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا
نفس بغیر تامل اگر زنی شاید
ز عکس تیره رو آئینه تاریکی نمیگیرد

بعشق موکمر تا کشته ام چون موی تصویری
ثمر کے میدهد از آبیاری نخل تصویری
شام گیسوی کسی صبح بنا گوش کسی
غبار خاطر آئینه مشربان باشے
دلم از سینه صافی ها نداردبا کسی کینے

جوهر

تخلص قادر حسین پسر شیخ داؤد جوهری و دختر زادهٔ میان محمد قاسم عمدة التجار ناگور یست در سن یکهزار و دو صد و سی و سه ۱۲۳۳ هجری در ناگور شریف بدوکان وجود گوهر هستی خرید و در ایام خرد سالی همراه والدین خود وارد مدراس گردید بعد حصول تمیز کتب متداوله فارسیه از اکثر مردمان اینجا یار که تفصیلش موجب تطویل ست خواند و استعدادی بهم رساند به مشق سخن هم پیش اینان پرداخت و تخلص جوهر از راقم حاصل ساخت اکثر کتب درسیه از بردارد و بهر قسمی که از استادانٔ خود خوانده همان طور بتفهیم شاگردان میپردازد و چندی بسعی میرزا عبد الباقی وفا در محفل مشاعرهٔ اعظم بار یاب بود و بهابز توسل از مشاهرهٔ سرکاری عز امتیاز حاصل نمود جوهر طبعش بر بساط

سخن گستری جواهر افکار باین رنگ میچیند ۵

سو میان کانسه چشم آبدار افتد نگاه
بر میان نازک آن یار نوشادی گما

دل پر هوش من دانست شرح جوهر فروش
چو آمد در نظر رنگ مسی بالای آن لبها

بر حسن عارض دلدار خط
شد کسوف آفتاب یار خط

در سواد گلشن رخسار یار
باغبان خال ست و ریحان زار خط

کن مرآت رخ باکش نظر
مینماید صاف جوهر دار خط

عیان نمود ز ابروچو یار من خم تیغ
سراسر آب شد از شرم پیش او دم تیغ

بود جنون زده شوق ابروی تو ازان
ز جوهرست بزنجیر آب دیم تیغ

هلال زار شده جسم جوهر دل ریش
ز بسکه خورد ز دست تو زخم پیهم تیغ

چنان بود برخ روشنش خط مشکیز
شود در آئنه عکس خط غبار عیان

جذب

تخلص میر اکرام علی پسر میر لطف الله خان بهادر از اولاد سید فتح الله خان بهادر عالمگیر ست ولادتش درسنه ۱۲۵۰ یکهزار و دوصد و پنجاه هجری در شهر حیدرآباد صورت بست و در هفت سالگی گرد یتیمی بر دامان حالش بنشست پس در تربیتی خال عینی خود محمد فخر الدین حیدر خان منشی میستر فرزند ایلچی حیدرآباد در آمد و از تربیتش

حیثیتی وسوادی پیدا کرد چند کتب فارسی وچیزی در صرف ونحو عربی از میر تفضل حسین عطا خواند واشعار هندی وفارسی هم چندی پیش مومی الیه وشمس الدین فیض گذراند در سال یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری بکشش آب وخور بطریق سیر وسیاحت در بنگاله رسید بذریعهٔ قرابتی که از جانب والدهٔ مغفورهٔ خود با او دارم درین سرکار باریاب گردید مرد روشن مزاج است اگر چند بے باکتساب علم پرواز دهرانه سخنش ترقی پذیرد سالک طبعش باین اسلوب جذب مجاذیب مضامین میکند

مگر شد توبه منظور از جفا نوک سنانی را
که از خون شهیدی چند میشوید زبانی را

بجا ماند آن از تب و تاب جگر بشوشته ام شرحے
بجا باشد شود گر نامه بر مرغ کباب اینجا

بنمود عشرت می تلخ حسرت دشنام
شد از غم دهنش تنگ عیشهای قدح

حسن او در خواب غفلت نیز آتشپاره بود
شعلهٔ جواله وقت طفلیش گهواره بود

دلم از هر خم گیسوش به بند دگر است
یک اسیر است گرفتار بزندانی چند

ماتم ایدل که برفت از کف من دامن یار
ای جنون مژده که دستم بگریبان آمد

از ناله دلم دام بدوش است برهش
در قفا بوی صیاد شکار است به بینید

ناله بر داشت صد علم آنجا
سپر انداخت هر کجا محشر

فغان بلند کشد سر بباد زلف و راز
حق این بود که بشب دور تر رود آوازم

خنجر افکندی ز کف من سر بکف دارم هنوز
خویش را کردی سبک لا کن گرانبارم هنوز

ازان سر در گریبان باشم اندر بند آئی صیاد
نظر می آید از ناسور دل جائیکه من بودم

ای چشم پر آب در چه فکری
شد خانه خراب در چه فکری

رباعی

افسوس که از وطن جدا افتادم
ز انسان که ز فردوس جدا شد آدم

آدم جو خورده ترک فردوس نمود
من ترک وطن در طلب جو دادم

حرف الحا
حاجی

تخلص عبد الهادی پسر حکیم عبد الکریم خان نقویست ازان باز که بحصول زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً شرف خود افزود حاجی تخلص اختیار نمود چون ازان دیار کرامت آثار در قلمرو دکهن رسید بحسب اتفاق وارد این ملک گردیده تا مدت العمر اقامت گزید بانواع سخن مهارتی میداشت و همه را بقدرت تمام می نگاشت زیاده ازین از احوالش اطلاعی دست نداد و آنچه در گلدستهٔ کرناتک بنامش ارقام ساخته قلم به بیانش زبان کشاد حاجی فکرش در جبل العرفات رنگین خیالی باین نازک

ادائی لبیک گویانست

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسیدنها — بود بال کبوتر دیدهٔ شوق از پریدنها

لاله‌سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

در رهش از نسیم تغافل شکفته است — از دیدهٔ سفید گل انتظار ما

بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میکوشد — تب دل جنبش دامن بود آتش فروزان را

یافت ذوق بستر افتادگیها را اگر — سایه از روزنیکه خوابیده است پهلو نشست

بعرض حال دل هر گه زبانم لال میگردد — چو نبضم اضطراب آئینهٔ احوال میگردد

مرا مستغنی از اسباب اسباب فنا دارد — ز موج سیل صحن خانهٔ من بوریا دارد

زند در دشت بیتابی با هو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم — که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم

بسامان هیچ کار خود ز بی سامانی خویشم — بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم

جدا از بحر امکان خلوتی دارم حباب آسا — که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم

برون کی میرود از آتش عشقت نه شهر شیشم — که بر دیگ گدا از خویش چون تبخال میجوشم

در بوسه از قبیل کدوی حجامتست — هرگز نمیشود ز لب او جدا لبم

کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها
ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدن هم

نیندیشی ز نیک و بد که در رفع گرانباری
چو دست خضر می آید مدد از دست شستن هم

خطر دارد لب سایل پرستش از درون من
چو برق آغشته از آتش برون می آید آوازم

بملک گفتگوی خود سلیمان شوکتم حاجی
که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجازم

میسر از اعتبار روزگار خواری اندیشم
به بیقدری چو نقد آبرو در دست درویشم

چه پرسی سراغ جستجو دان وادی حسرت
چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فالش

تمام دشت طلب سبز چون گلستانست
ز آب آبلهٔ پاسے رهروان بیتو

بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم
ترحم دست امدادی مروّت همت دوشی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکریست سابق جودت تخلص میداشت هرگاه خواهرزادهٔ او التماس آن نمود بخاطرش تفویض کرده تخلص خود را حیدری نگاشت نهال وجودش در چمنستان ابتدا سر کشیده و ثمر استعدادش بآبیاری تربیت اساتذهٔ این ملک بپختگی رسیده آخر الامر خود را ازینجا بشهر حیدرآباد رسانید و بشرف ملازمت نواب نظام علیخان بهادر آصف جاه بوساطت مشیر الملک بهادر سعادت اندوز گردید در انجا بکمال عزت و اعتبار بسر می برد

ونقد جان را هما بجا بجان آفرین سپرد ذوالفقار این یک بیت چون دو مصراع
در جیبر آئینه دار قوت فکر رسای حیدر بیست ع

نیست آئینه ساختن کارے	صاف دل شو سکندری اینست

حق

تخلص شیخ احمد پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است در سن یکهزار و یکصد [۱۱۵۱] و پنجاه و یک هجری در مدراس بوجود رسید و بعد حصول شعور پیش اساتذه ایندیار استعداد شایسته بهم رسانید باری بجانب حیدرآباد رفت و اصلاح سخن از میر عبد الولی عزلت گرفت در اوایل حال وحدت تخلص میکرد بعد ازان از حق علم شهرت افراشت و در علم نجوم و رمل و تصوف دستگاه وافی داشت در سال یکهزار و دوصد و هفده [۱۲۱۷] هجری رخت هستی ازین خاکدان بربست و بجوار رحمت حق پیوست از کلام حق پسند اوست ع

دیدن دوست دوای دل محزون باشد	دیده کر دوست نه بیند قدح خون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی پسر شیخ نواز علی است جد اعلای او شاه فتح الله انصاری ولد عبد الله انصاری در ایام شاه تغلق از ولایت خود وارد

دہلی گشته چندی در انجا بخوبی گذرانید و من بعد بطریق سیر و سیاحت ازانجا
برآمده ببلدهٔ جونپور که دران هنگام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود رسیده
اقامت گزید حاکم آنجا باستماع محامد او در مسجد جامع شرف صحبتش دریافته
با صرار وعظ و نصائحش پرداخت و چند موضع در پرگنهٔ ماهل از مضافات
جونپور بطریق مدد معاش بنابر اخراجات اہل و عیال او مقرر ساخت
ازان زمان اولادش هم در انجا سکونت ورزیده اکثری بشغل درس
تدریس متوکل و قانع نشستند و بعضی نوکری شاهان دہلی کرده بخدمات عمده
مامور گشتند بالجمله مولوی موصوف در کم سالی از وطن مالوف به بنارس
فایز گشته تحصیل کتب درسیهٔ فارسیه پیش ملا محمد عمر که بلا واسطه نسبت تلمذ
به سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشت در پانزده سالگی نمود و
فراغ علوم عقلیه و نقلیه بخدمت اساتذهٔ عصر در بیست و پنج سالگی حاصل فرمود بعد
حصول فنون جداگانه باقتضای آب و دانه در ملک بنگاله رسید و در انجا بسی
از اوقات عزیزهٔ خود بتعلیم علوم مروجه گذرانید پس در سن یکهزار و دو صد و سی
و دو ہجری حسب الطلب ارباب حکومت وارد مدرسه گردیده و بعهدهٔ مدرسی مدرسه
کمپنی اشتغال ورزید بعد چند سال لوای خدمت افتای صدر در مضافات

افروخت و در همان کارگذاری در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت ۱۲۵۸ هجری
کوس رحلت ازین دار سراسر وحشت نواخت نور شرافت از مهر جبینش پیدا
بود و بوی نجابت از گل خلقش هویدا حلمش با انکسار توام و اخلاقش با اکرام
همدم بتدریس کتب فارسیه خصوصا کلام متقدمین و علم ریاضی استاد یگانهٔ
منتخب زمانه رسالهٔ تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات و منتخب التحریر در علم
ریاضی و دیگر چند رسایل علم تکسیر و جفر و رمل و غیرها تالیف نموده باقتضای
موزونیت طبع گاه گاه بفکر سخن هم مشغول بوده مشاطهٔ طبع رسایش باین
زیبائی حسن شاهد کلام می افزاید ۵

از روی خود فکن صنما این نقاب را — پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
هان ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو — در بر گرفته است کسی آفتاب را
از بسکه وحشی است دل بیقرار ما — رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم — گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
ای حسن سیر گلستان چه ضرورست ترا — گوشهٔ دامنت از گریه بهارست اینجا
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سرشک لاله گون گشتم چو گل رنگین لباس — نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد

قطرهٔ اشکم بخاک افتاد و صلش بوذاد — دید این در یتیم رایگان برباد کرد

چشم تو دوست دارم اگر میطلبم بجاست — بیمار دارا ز غم بیمار می طپد

دوشینه در بر آن بت عیار داشتم — خوش طالعی که دولت بیدار داشتم

ای حسن داغ دل من و نور من بس بود — احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه ام

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی — بر خاک نشینیم بامید نگاهی

هر چند ضعیفیم ولی حامی عشقیم — سر تیزی آتش بود از برگ گیاهی

حیران

تخلص مولوی حاجی محمد محی الدین پسر فقیر محمد ساکن کرنول داروغهٔ مطبخ نواب
عمدة الامرا بهادر مغفور است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و ده هجری در مدراس
از نهانخانهٔ عدم در انجمن هستی قدم نهاد و بعد حصول سن شعور شوق اکتساب
علم در دلش افتاد بفیض تلمذ مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی رضا حسینی در عربی
قریب بفراغ رسید و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رسانید افکار خود
چندی بنظر اعز الدینخان نامی گذرانید و هم از صحبت اساتذهٔ عصر و بعضی
اهل لسان باصلاح نظم و نثر مستفید گردید در قانون و محاوره دانی فارسی علم شهرت

افراخت و درین فن رسالهٔ مسمی بتحقیق القوانین تالیف ساخت در تنقیح دقایق زبان
اُردو و علم موسیقی او رایه طولی بود و بغور رسی و باریک بینی کوی سبقت
می ربود در اوایل حال به پیشهٔ منشی گری انگریزان تفرج بلدان نمود و در حیدرآباد هم
چندی رخت اقامت کشود باز بوطن مالوف رسید و سکونت ورزید و دست احتیاج
و آز از دامن تردد و تلاش معاش باز داشت و همت بر قناعت گماشت
این رباعی که بخلوص عقیدت و آرزو بزبان قلم داده رباعی

ای سرور انبیا و ای شاه عرب	هستی دو کون را ظهور تو سبب
فرما نظری بر من حیران ز کرم	یعنی بزیارت شریفت بطلب

یقین که مقبول بارگاه نبوی افتاده چه در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و پنج هجری
در شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما کمر سعی بر میان
جان چست بست و بعد حصول سعادت مابه المقصود وارد این دیار گشته
بر چار بالش توکل مربع نشست تا مدت حیات از اهل ثروت و غنا مستغنی بود
و بتعلیم و تدریس طلبه اشتغال می نمود در سنه ۱۲۶۷ یکهزار و دوصد و شصت و هفت هجری
ازین وادی پریشانی خرامید و بمنزلگاه جمعیت جاودانی آرمید صفای کلامش آئینه
طبعان نازک بیان را باین رنگ آب و رنگ حیرت میدهد ۵

لب طوطی ازو در نغمه سنجی | نگاه آئینه زو در تماشا

محو دیدن دیده ام چون دیدهٔ تصویر شد | اشتیاق دیدنت از بسکه دامنگیر شد

کجاست بیتو قراری بجان محزونم | که یاد لیلی زلف تو کرد مجنونم

ز آسایش عمر بیگانه گشته | هر آنکس که شد آشنای جدائی

گریزانم از اختلاط عزیزان | کشیدم ز بس رنجهای جدائی

در تشبیب قصیده میگوید

لختی اگر ز سوز دل خود کنم بیان | گیرد لسان شمع مرا آتش از زبان

گر موج آه میروم از جای خود چنین | ز انسان بعشق او شده ام زار و ناتوان

جز داغ جنس نیست بیازار سینه ام | از بسکه سوخت در تب سودا جگر خان

هر سنگریزه رشک عقیق یمن شود | گر سوی کوهسار برم چشم خونفشان

گم کرده آه و ناله ام از شرح سوز دل | آتش اگر زبانه کشد نا رود دخان

دل در پیش روان شد و جانم بهر طرف | در جستجو چو طایر گم کرده آشیان

جز خنده چشم کس نکشاید بمن مگر | مرقوم شد نوشته ام از شاخ زعفران

حشمت

تخلص انور حسین المخاطب بنور الدین محمد خان بهادر حشمت جنگ پسر

انور علیخان بهادر نبیرهٔ نواب انور الدینخان بهادر شهید است در سنه یکهزار و دو صد و چهار هجری بمدراس چشم آرای معرکهٔ هستی گردید و بعد افراختن لوای شعور در مضمار خاطر باکتساب کتب متداولهٔ فارسیه پیش پهلوانان این فن کوشید زبان ریختهٔ از مستقیم جنگ بهادر نامی و میر شاه حسین حقیقت آموخت و نقد مشق سخن فارسی از خزانهٔ اصلاح میرزا عبد الباقی وفا اندوخت از انجاکه چشمت در تبنی عم خود نور الدین محمد خان بهادر انور بود بعد رحلتش بهمان خطاب از پیشگاه جناب نواب رحمت مآب عز امتیاز حاصل نمود از فرط خوش مزاجی با هر کس اختلاط و امتزاج داشت و شعر هندی بیشتر و شعر فارسی کمتر می نگاشت آخر کار هشتم رجب سال یکهزار و دو صد و شصت و نه ۱۲۶۹ هجری در مدراس بعارضهٔ فالج ازین معرکهٔ پر آشوب کوس رحیل نواخت و با فوج روحیان در ساخت چشم افکارش در میدان صفحه باین جابکی صف آرائی میکند

بی تعلق باش گر داری وصال او هوس
مانع رفتن شود آید چو دامن زیر پا

از چهره برکشید چو آن ماه رو نقاب
آتش فتاد در سر و سامان آفتاب

در سینه گوهر دلمن یافت از تو نور
چون لعل زیر سنگ باحسان آفتاب

بود و باش اندر جهان داریم مانند حباب
هستی ما خیمه افکنده ست بی چوب و طناب

سودای چرخ دور شد گرچه هر سحر / سازد علاج خویش ز معجون آفتاب

حشمت از حرص و هوا گشت پریشان هر دم / هر که چون گل بجهان مشت زر اندوخته است

رخ او کعبه و خط چون حطیم است / ازان رو تافتن جرم عظیم است

سرشک مرا دلا از خانهٔ چشم / مکن بیرون که این طفل یتیم است

افتد بخاک هر که کشد سر بر آسمان / این نکته شمع سوخته بنشسته گفت

مانی چو نقش کاکل آن نازنین کشد / آه دل برشته ام از وی قرین کشد

خیال وصف دهانش اگر کند طوطی / بجای نطق ز منقار او شکر ریزد

ارتباط نیک و بد اندر جهان پیدا بود / خار را می پرورد گل از محبت در کنار

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر / نیست عالی همتان را باکسی در دل غبار

زبان اوست چو حشمت بذو الفقار شبیه / سزاست فخر اگر می کند قلم بر تیغ

گر تیر جگر دوز تو آید به تن من / از هر لب زخمی سر پیکان تو بوسم

شدم مقتول انداز نگاه چشم فتانی / برنگ سبزه می روید ز خاکم نرگستانی

پی تسخیر دلها در پس مژگان بود چشمش / چو صیادی که پنهان می نشیند در نیستانی

حرف الخا

خلوص

تخلص سید محمد چشتی پسر خواجه حسن چشتی ست از اجلهٔ سادات این دیار و مشاهیر اهل کمال روزگار بوده و ولادتش در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و شش ۱۱۸۶ هجری در قصبهٔ ادکیر که از توابع کرناتک ست رو نموده سلسلهٔ نسبش بشانزده واسطه بجناب زبدهٔ اولیا و خلاصهٔ اصفیا خواجه معین الدین چشتی قدس سره منتهی در اوایل حال چند کتب فارسیه پیش پدر خود خواند و پس از ان وارد مدراس گشته بعضی از انها بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان استفاده نموده افکار خود را از نظرش گذرانید جودت طبع و ذکای ذهن او بمرتبهٔ بود که در عرصهٔ شش ماه از شفقت مهربان قوت انواع سخن پیدا نمود با وجودیکه نسخ متداولهٔ صرف و نحو عربی بطور معتدبه نخوانده بمجرد خواندن چند قصیدهٔ عربی میر آزاد مهارتی در نثر و نظم آن بهم رسانده هرگاه محاربهٔ ملک جهان خان عرف دهونڈیه با مخالفان بوقوع رسید خلوص نیت خالص حمایت اسلام بی تمتع چیزی در سال یکهزار و دوصد و پانزده هجری در عین شباب با برادر کلان خود فی سبیل الله شربت شهادت چشید سرخروی ابد حاصل گردانید شمشیر فکر رسایش باین عنوان عرض جوهر مینماید

واشد از واکردن چشم کسی تبخالها	ناخن مژگان گره بگشاد از احوال ما
من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه لعل تر	هزاران پیچ و تاب داد این قلیان کشیدنها

داغ دلی ضرور بود گنج اشک را / روشن مکن چراغ بروی دفینه ها

بی لخت دل نگشت روان سیل اشک من / افکنده ام خلوص بدریا سفینه ها

بفکر وصل او آید بچشم اشک ما امشب / شگون نیک شد دیدم سبوهای پر آب امشب

چو کاهد بیز با نم لیک در سودای زلف او / چو سطر آگاه میسازد ز حالم پیچ و تاب امشب

مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله / که آن تیغ نگه تیز از فسان سرمه است امشب

بر نمک خامه حرف بی صدا دارد زبان من / سخن شاید که در شرح و بیان سرمه است امشب

کدام شعله قد امشب ز بزم ما برخاست / که دود آه بتعظیم او ز جا برخاست

خیال جلوهٔ نیرنگ کیست در چشمم / که اشک من همه چون شیشهٔ پریزاد است

مدار ز اهل دول پاس آشنائی چشم / که درد دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

آنچشم مست سوی من خسته گر ندید / بیمار را عیادت بیمار بار هست

بی تو در بزم طرب تنها نه من حیران شدم / شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز

نمودی ذبح شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

غمزه ات با دل پرخون سر و کاری دارد / کی هراسانست بلی مرد سپاهی از خون

آخر از سفله شود همت دونی ظاهر / خشک چون گشت نمایانست بنای از خون

خوشدل

تخلص احمد مجتبی المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود مصطفی علیخان بهادر ست نسبش
به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی
الله تعالی عنهم که نبسهٔ امام حسن مجتبی علی جده و علیه التحیة و الثنا ست منتهی گردید و اد
در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری در قصبه کو پاموا از مضافات دار الحکومت
لکهنو از شبستان عدم بصبح گاه ظهور رسیده بعد حصول شعور و الفراغ از تحصیل
کتب درسیهٔ فارسیه باکتساب علوم عربیه پیش اساتذهٔ جهابذه همچو مولوی رحیم الدین
کوپاموی و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی پرداخت
و استعداد کامل و بهرهٔ وافر از علوم نقلیه و عقلیه حاصل ساخت بترغیب جاذبهٔ
شوق همت خود بحفظ کلام الهی گماشت و در کمتر ایام بفوست حافظه باتمام آن
در زمرهٔ حفاظ عصر علم شهرت افراشت در سلسلهٔ قادریه بسلک ارادت
سید شاه غلام حیدر بن سید شاه یسین بلگرامی قدس الله اسرارهما منسلک گردید و خرقهٔ خلافت
سلاسل صفویه که بر طریقهٔ قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه اشتمال دارد از
دست فرزند معزی الیه مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره
پوشید زانجاکه تلاش معاش لازمهٔ هر ذی حیاتست در سال یکهزار و دو صد ۱۲۰۰
هجری بمدراس رسیده از شرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه که از بندگی

اعمام بود علم افتخار او افراخت و نواب معلی القاب نظر بحسن لیاقت و فهم و فراست
او بخطاب پدر بزرگوارش عز امتیاز بخشیده بعد چندی بتقرر عهدهٔ مشترک مدرسی
مدرسهٔ سرکاری واقع کوپاموشرف اختصاص افزوده عنان شبدیز عزیمتش
بوطن مالوف معطوف ساخت خوشدل در انجا تا مدت حیات نواب موصوف
بتدریس طلبه مشغول بود و اوقات عزیزهٔ خود بهمان شغل مصروف می نمود اکثر
از طلبه بهمین تربیتش دولت فراغ حاصل ساختند و برخی از سخن سنجان بفیض
تعلیمش کوس ناموری فرو اختند بعد مسند نشینی نواب عمدة الامرا بهادر بار دوم در سن ۱۲۱۱
یکهزار و دوصد و یازده هجری وارد مدراس گردید و مورد نوازشات نواب ممدوح
گشته بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت سفر جانب وطن خود کشید بار سوم
در سال یکهزار و دوصد و شانزده ۱۲۱۶ هجری فایز مدراس شده قریب یکسال سکونت
ورزید و بخدمت قضای دایر و سایر ترچناپلی از طرف ارباب حکومت مامور
گردید پس از چند سال که قاضی القضات ممالک محروسهٔ متعلقهٔ مدراس محمد مستعد خان
رخت حکومت از محکمهٔ هستی بربست خوشدل بر چار بالش اقتدارش مربع نشست
آخر کار در سن یکهزار و ۱۲۳۴ دوصد و سی و چهار هجری ازین دهر ناپایدار بدار القرار رحلت
نموده در صحن مسجد معمور واقع میلاپور در جنب مزار والد ماجد خود آسوده جناب

خوشنود مدظله تاریخ وفاتش خوشدل مرحوم نیکو فرموده دیوان فصاحت بنیاد مشهور این دیار و پسندیده سخن فهمان بلاغت شعار قاضی فکرش در دار القضای سخن گستری چنین داد معنی پروری میدهد

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را — تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

بنده اعظم هم درین زمین غزلی بتحریر در آورده ام واین سه بیت ازان خوش کرده

خورسند شوم از دل نالان که رساند — بر منزل مقصود جرس قافله ها را

چون سبحه دوانیده بدل رشته الفت — بر هم زده سلسله شاه و گدا را

من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش — اعظم تو نگر بخت من و برگ حنا را

خوشدل

چون نیشکر ز راستی خویش کنده ایم — خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا — که کرده است گره در گلو فغان مرا

گرده از خون جگر ناوک او را سیراب — اهل دل شاد نماید دل مهمان را

پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه — حیرتی دارم هنوز از شرم مستور چرا

صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی — بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع — ناله ئی نی زپی رخصت هوس است امشب

کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند — دیده زار چو دریا بخروش است امشب

دل از و خوشدل چسان من بدکنم | دلبری دارم که سرتاپا خوش است
بزیر سایهٔ مژگان پنه مجو ای دل | کمند زلف بصد پیچ و تاب دیگیست
چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو | ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت
لخت دلمن از مژهٔ اشکبار ریخت | چون میوه رسید که از شاخسار ریخت
چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد | از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است
تا بسنم از من نشنو دیار یار | نعرهٔ هستی شکنم آرزوست
دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال | میان دین و دل طرفه ماجرائی هست
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری | هرزه گردیست که خود باد بکف می آید
خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم | ز آوارگیم گرد بیابان گله دارد
خوشدل از رویش ندارد آرزو جز بوسه | وان خط نورسته خط بر آرزو لیش میکشد
بدیده عارض پرتاب میزند آتش | بلاست جلوه که در آب میزند آتش
چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری | خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل | تا کی به آب دیده فروزم چراغ دل
با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است | ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت | آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت بروزلف کافر او نقد ایمانم | خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم
نیل و نهارم گذرد در سفر | دانهٔ تسبیح سلیمانیم
هر بت کناره می طلبد از کنار من | بدنام در بتان ز مسلمانی خودم
نالهٔ بر حال اسیران کار زنجیر است و من | با کجان هموار بودن پیشهٔ تیر است و من
حسن غیور او نه پسندد شریک را | از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین
نه این نگین عقیق است زیب خاتم من | دل من است که خون شد در انتظار کسی

قطعه

بخلوت سرایم چو خوانی شبی | بده بوسه ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو هم آگهی | که مزدور خوشدل کند کار بیش

معترض گوید که قدرت مولف تذکرهٔ نتایج الافکار که شاگرد رشید مولوی مغفور است ذکر کمال مولوی بشعر گفتن عربی نکرده شاید که از حافظه اش بدر رفته باشد انتهی میگویم که این مقام گمان فراموشی ندارد چه بسیاری از فارسی گویان سلف و خلف بر شعر عربی هم قدرت میداشتند و کسی در تذکره ها بذکر اشعار عربی شان نپرداخته الا بندرت تعجب از معترض مینماید که خود التزام اینکار نکرده زبان اعتراض بر دیگران دراز ساخته چنانکه سید محمد خلوص و شایق علیخان

شایق واعظ الدینخان نامی شعر عربی هم میگفتند ذکر اشعار عربی ایشانرا واگذاشته
غریب تر اینکه حکیم صبغة الله خان عتیق قصیدهٔ نعتیهٔ عربیه قریب دوصد و بست
فکر نموده معترض باوصف کمال رسوخ و ارادت که بخدمت مومی الیه داشت
و در تذکرهٔ خودش بسیار ستوده کمال عتیق بشعر گفتن عربی بیان نکرده ۞

خرد

تخلص راجه مکهن لعل بهادر پسر رای دولت رام منشی است در سنه ۱۱ یکهزار و
یکصد و هفتاد و هفت هجری در رنگت گیری تولد یافت و بعد حصول شعور بتقریب
کدخدائی خود عنان عزیمت بحیدرآباد تافت از اساتذهٔ آن دیار کتب متداوله
فارسیه و علم نجوم و سیاق و هندسه بسند رسانید و بمشق سخن و خوشنویسی
هم گرائید پس از انجاح سب الطلب نواب امیر الامرا بهادر وارد مدراس گردیده
بشرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه و حصول خطاب رائی و خدمت
منشی گری افتخار و اعتبار خود را دوبالا گردانید هر گاه شوق طالب العلمی در دلش
افزود بخدمت ملک العلما مولانا عبد العلی و مولوی شرف الملک بهادر رحمهما الله
تعالی تا شرح ملا استفاده نمود در فن تاریخ گوئی هم مهارتی داشته چنانکه قطعه تاریخ
بنای مسجد جامع والاجاهی وغیره نگاشته در زمان ریاست نواب رحمت مآب

از عهدهٔ منشی گری و سررشته‌داری اهل خاندان وغیره بافزایش خطاب راجگی و بهادری و عنایت سواری پالکی سرفرازی حاصل کرده تادم واپسین بکار مفوضهٔ خود مامور بود و در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک ہجری ازین جہان گذرانزا پدرود نمود از اشعار خرد پسند اوست

زعشوه گر بنهد یار بر عذار انگشت
شود ز پرتو حسنش هلال وار انگشت

دو نیم کرده دل عاشقان چیر انزا
نمود معجزهٔ حسن آشکار انگشت

خرد ز حیرت نقش و نگار آن گلرو
چمن بلب بنهد از غنچه در بهار انگشت

حشر شوریست که از سینهٔ نالان برخاست
بحر موجیست که از دیدهٔ گریان برخاست

با سحر دلبر ما دست دگر بیان کردید
مهر آئینه بکف داشته لرزان برخاست

ناف او دیده در افتاد بگرداب بلا
هر دل آشفته که از چاه زنخدان برخاست

گر سحر مست بگلشن گذری از سر ناز
گل ز حسرت بزمین بر فگند ساغر ناز

گر سیه تاب کند سر سنان مژگان
تیغ ابروی ترا آب دهد جوهر ناز

قیمتی بود بان حسن که یوسف میداشت
عیبانش نیست فروشی تو اگر گوهر ناز

عالم انتصریف شد از گردش چشمت پیدا
فتنهٔ دهر بود مشتق ازین مصدر ناز

خال ابروی تو در اوج بکیوان ماند
طرفه جا کرده بهبیت الشرف این اختر ناز

زلف و ابروی و نگہ تیر و کمند ست و کمان — میستر و مملکت حسن تراقیصر ناز

خوشنود

تخلص افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بہادر پسر مولوی مصطفی علیخان بہادر خوشدل ست موسی وجودش در سن یکہزار ویکصد و نود و ہشت ہجری ۱۱۹۸ درکو پاموا از صحرای عدم بہ تجلی زار شہود جلوہ افروز گردید و بعد از تحصیل کتب ضروریۂ فارسیہ در عمر پانزدہ سالگی استعداد علم عربی پیش والد ماجد خود تا کافیہ بہم رسانید بعد ازان در بلدۂ لکھنو رسیدہ مدتی طالب العلمی نمود وازانجا در سندیلہ بخدمت مولانا حیدر علی سندیلی کہ از مشاہیر علمای ہند بود بعضی از علوم منقول و معقول تحصیل فرمود پس ازان ہفت سال کامل در بلگرام اقامت گزید و نزد مولوی محمد ابراہیم ملیباری بقیۂ کتب درسیہ گذرانید بجناب مولوی سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سرہ مشرف بیعت و ارادت گشتہ بریاضت اذکار و اوراد پرداخت و خرقۂ خلافت سلسلۂ صفویہ از دست ایشان حاصل ساخت چنانچہ خود میفرماید رباعی

ازبسکہ بدل بود ہوای سعدی	تا یدنظرم بجز لقای سعدی
خوشنود ز فخر سر کشیدم بفلک	سودم چو جبین خود بپای سعدی

در اوایل سال یکهزار و دوصد و بیست و پنج هجری در مدراس بخدمت والد خود
رسید و بتدریس و تالیف کتب مشغول گردید بعد پنجسال ملازم سرکار نواب صاحب
رحمت مآب شده بحصول خدمت افتای محکمهٔ عالیه علم افتخار افراشت و در سن ۱۲۳۵
یکهزار و دوصد و سی و پنج هجری بسبب خدمت و نوکری سرکاری بر دو
گذشت چندی متوکل گذرانید و دست از تلاش معاش برافشاند لیکن بحکم امر
بعض ارباب حکومت بکار قضای دایره و سایر چیتور شغل ورزید و بعد چندی
مسند افتای صدر را بذات قدس آیات رونق بخشید در سال یکهزار و دوصد ۱۲۴۴
و چهل و چهار هجری خلعت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس
در برکشید و تا دو قرن همچو ذو القرنین بانتظام امور مرجوعه بکمال درستی و
خوبی کوشید هرگاه شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً بر دلش استیلا نمود در سن ۱۲۶۸ یکهزار و دوصد و شصت و هشت هجری خدمت
مفوضه را باختیار مدد معاش استعفا داده با قافلهٔ اهل و عیال جاده آنطرف
پیمود قاضی الحاجات آن ذات بابرکات را مع التوابع از حوادث روزگار بر کنار
داشته به مرادات دلی فایز گردانیده بخیر و عافیت دریجا رسانید و تشنه کامان
وادی مهاجرت را بزلال دیدار فیض بارش سیراب گردانید الحق ذاتش مجمع کمالات

جمیله و منبع فضایل جلیله فرید زمان و وحید دوران برگزیدهٔ عصر و منتخب دهر جامع
معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است انوار کمال از جبینش باهر و آثار بزرگی
از چهرهٔ او ظاهر اوقات شریفش همواره مصروف اذکار و اشغال و دل صفا
منزلش بحکم این بیت اوست ارتضادل بیار و دست بکار رشادار و هشیار
باش تا باشی * پیوسته محو تماشای جمال شاهد بیمثال اکثر مردم دور و نزدیک
بفیض تعلیمش عمامهٔ فراغ بر سر دارند و بحسن ارشادش خرقهٔ فضیلت در بر محرر
این اوراق هم از جملهٔ منتسبان شاگردی آنجنابست و بدرس کتب عقاید و
فقه کامیاب تصنیفات و تالیفات او بسیار و هر یکی مشهور روزگار چنانچه رسالهٔ
در میر زاهد رساله و حاشیهٔ محقق دوانی بر تهذیب و حاشیهٔ میر زاهد بر جلالیه تهذیب
و تعلیقهٔ میر زاهد شرح مواقف شروح و حواشی رقم نموده و در علم معانی تفاسیر
ارتضیه و منهیهٔ آن و در علم حساب نقود الحساب و در فرایض فرایض ارتضیه و شرح
فارسی بر قصیدهٔ برده و تنبیه الغفول فی اثبات ایمان آباء الرسول و تفسیر چند
آیات احکام و شرح اسماء الحسنی عربی تحریر فرموده سوای این اکثر رسایل در
علوم متفرقه دارد و هر همه را بخوبی تمام می نگارد بمقتضای روشنی طبیعت
و صفائی طینت گاه گاه بپیکر سخن عربی و فارسی و هندی از مرآت خاطرش

جلوه نما و در چشم عالی نظران چون سرمهٔ صفاهان بصارت افزا کلامش
باین خوش ادائی دل ستمندان از خوشنودی نماید ۵

چشم آهو با همه شوخی شکار چشم تست
نرگس شهلا بمستی شرمسار چشم تست

کی نظر افتد بران گل چهرهٔ نازک بدن
هستی موهوم تو خوشنود خمار چشم تست

دانهٔ تسبیح مکر دان زاهد
انما الله اله واحد

نزیبد ماه را با یار من دعوای همتائی
که آن بر روی خود داغ غلامی از کلف دارد

ز چرخ کوچه گرد امید بهبودی کرا باشد
که آن خود چون گدا از مهر و مه کچکول دارد

چو خار صفحهٔ ساعت دلم حال عجب دارد
نه تسکین است در روزش نه آرامی بشب دارد

بطوفان بلا خوشنود در ملک دکن آمد
وزو گر باد شرط لطف حق عزم عرب دارد

چه بلا سوز درونم اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

عجبی نیست اگر جوهر قابل گردد
آنکه جا در دل سنگش قدری پیدا کرد

هست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخته عشق و هنری پیدا کرد

خواهی که نماز عشق خوانی	از خون دو دیده با وضو باش
شکست آبله های جگر ز صدمهٔ غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگریم

معترض گوید که مولوی این شعر بسیار خوب فرموده است اما اگر بجای
ز صدمهٔ غم مگر ز غم گفتی احسن بودی انتهی میگویم که آبله مشابهت بشیشه و غم تشابه
بسنگ دارد پس لفظ صدمه با شکستن مناسب است و از دخل معترض کمال ثقل
در بندش مصراع پیدا می شود چه ترکیب الفاظ جگر مگر ز غم از قسم متنفرات میباشد
کما لا یخفی علی اولی الابصار و بر لفظ مگر صحت معنی موقوف نیست چنانکه صایب
گوید ؎ جگر ز آتش هجر تو ای سمن بر سوخت ؛ که سیل اشک ز چشمم سیاه
می آید ؛ و مرزا باقی مشهدی گوید ؎ ز سنگ جور بتان شیشهٔ دلم بشکست
که تار آه ز صد جا شکسته می آید ؛ و عجب تر است که شعر مولوی بسیار خوب
بوده و احسن نباشد با آنکه معنی بسیار خوب و احسن یکیست   خوشنود

از خستهٔ خود یاد نیاری عجب از تو	کشتی و بجا کش نسپاری عجب از تو
خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی	مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت	همچو پرکار باش تا باشی
تا تو رفتی از کنارم ای بهار زندگی	می خلد در سینه ام هر لحظه خار زندگی

زاد راه آخرت هیهات جز حسرت نماند	با ختم نقد عمل را در قمار زندگی
پاس انفاس حیات جاودان بخشد ترا	هست با تار نفس وابسته تار زندگی
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی	صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

رباعی

آدم آئینهٔ جمال تو بود	عالم همه مظهر کمال تو بود
آنکس که نکرد نفس خود را ادراک	کی محرم محفل وصال تو بود

معما باسم اعظم رباعی

نام تو چرا نباشد اسم اعظم	با جود تو گردید شجاعت منضم
بنگر که سر ظفر در آمد بمیان	در سایهٔ خورشید فیوضات اعم

معما باسم قدرت

نتواند که رود جای دگر	پای عاشق بدرت دربند است

معما باسم امان

رقیبی اخر امان دیده گفتم	گر از مرکب فتد نامش عیانست

خالص

تخلص سید محمد پسر سید صفی الله قادری و نسب خلوص سنت است سلسلهٔ نقشبندیه بیازده

واسطه بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه
وارضاه وروحی فداه میرسد وشرافت ونجابت خاندانش در دیار دکهن بکمال شهرت
دارد در ۱۲۳ سن یکهزار ودوصد وسی وهفت هجری قصبهٔ ادگیر از زاویهٔ عدم بعرصهٔ
هستی قدم نهاد وبعد رسیدن بسن شعور بار سفر بمدراس کشاد همه کتب درسیهٔ فارسیه
از نظم ونثر در فنون جداگانه پیش مولوی راقم خواند ومشق سخن هم بحضورش گذرانید بسبب
لیاقت وکمال قابلیت در بزم مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید واز خدمت منشی
گری این محفل ودارو غگی کتب خانهٔ خاص ومشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید طبع
رسا وفهم سلیم دارد وبرهمه طرحهای خود دخل واعتراض مینماید راقم بر روشن مزاجی او
تحسینها می کند وبر سخن فهمی ونکته دانی او آفرینها میگوید از چندی خیال طالب العلمی
در سرش پیچیده وبهمین تربیت مولوی یوسف علیخان مفتی محکمهٔ عالیه استعداد او
تا قطبی رسیده خالص پیش مخلصان سخن باین اخلاص عرض جوهر خود میدهد

چو وحشی تودهٔ خاک شهیدان میرمد ما را	ز مژگان بغزالانست تیراجی نگاهت را
چشم حیران بگلرخی داریم	نرگس آساست انتظاری ها

پیشش اعتراض نمود که درین بیت لفظ انتظار خود مصدر است پس یای مصدری باو
ملحق کردن درست نیست مگر یای نسبت وآن در صورت اضافت صحیح خواهد بود

چون غم انتظاری وغیره گفتم که این اعتراض فقط بر خالص نیست بلکه بر واقف
و قدرت وغیرها هم وارد میشود که چنین بسته اند باید که معترض علیهم سند آن از
کلام اساتذه بیارند والا بیت مخدوشه را تبدیل سازند واقف در مشاعرهٔ
دیگر سند کلام خود این بیت خاقانی آورده کاه چو حال عاشقان صبح
کند تلونی؛ که چو حلی دلبران مرغ کند نوگری؛ بینش قبول کرد گفتم که تحقیق من
هم چنین رسیده که زیادتی یا بعد مصدر درست است چنانکه میر غلام علی آزاد
در خزانهٔ عامره در احوال مائلی مینویسد ملخص کلامش اینکه فارسیان در بعض
الفاظ عربی تصرفاتی کرده اند که بسبب اختیار کردن استادان سند شده چنانچه
لفظ کساد را که مصدر است یا الحاق کنند کلیم گوید کم خریداری برای ما هنر
باشد نه عیب؛ کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن؛ و کمال را که مصدر است یا و
تای مصدری الحاق کنند سعدی گوید اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی؛
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی؛ و همچنین امن را که مصدر است یا و تای
مصدری الحاق کنند و امنیت سازند ظهوری ترشیزی گوید
ظهوری این سخن باور ندارد؛ که در ملک خطر امنیتی هست؛ و نیز امن را
بمعنی مامون استعمال کنند مرزا صایب گوید عشق سازد زهوس پاک

دل آدم را دزد چون شحنه شو و امن کند عالم را ظاهرا یا و تای مصدری درین
بمعنی مامون الحاق کرده بجای های مونث تلفظ کنند چرا که در عربی یای مشدد و تای تانیث
مفید معنی مصدری در آخر صفات آید نه در آخر مصادر چون قابلیت و مقبولیت لهذا کلمات
و امنیت در کلام عرب نیامده میر عبد الرشید تتوی در منتخب اللغات مینویسد که امنیت
بالفتح و تشدید یا ایمنی ظاهر این که میر غور نکرده بر شهرت اکتفا نموده در قاموس امثال
آن امنیت نیست انتهی مقال و کلام همه یاران پسندیدند — خالص

خم ز بار منت عشقت بود گردن مرا — یک بدخشان بخت لعل از اشک در دامن مرا
خلعت عریانی از شاه جنونم حاصل است — نیست خالص همچو عیسی حاجت سوزن مرا
مثل کاهم طاقت جنبش نبود ای دلربا — جذبهٔ عشق تو شد چون کهربا هادی مرا
ز شمع روشنی گل کرد بر من این سخن خالص — توان دریافتن نور دل از سیمای شبها
نه بیند آئینهٔ دل راز خاکستر صفا — نی عبث دیوانگان دارند گلخن زیر پا
ریزد بجرم همسری جبین من — جلاد آسمان ز شفق خون آفتاب
شادمانی آفت جان سبکروحان بود — رخت از دنیا ببندد خنده چون بسیار شد
گردش دیدهٔ مخمور کسی دیدم گر — محتسب غم شکن باده فروش است امشب
در گریه بوسهٔ لب جانانم آرزوست — نوشیدن شراب بباران آرزوست

از عشق کامیاب کجا سنگدل شود | از خوردن شراب به مینا خمار نیست

آشفته شو اگر طلبی بوسه از خطش | زلف این سخن مرا بزبان شکسته گفت

چون بر آید خط تماشای رخ زیبا عبث | دیدن آئینه باشد در شب یلدا عبث

کی شود حسن خداداد بسامان محتاج | نبود صفحهٔ خورشید بافشان محتاج

بیت شاعر هم باندک تغیر ازین بیت قریب افتاده سه حسن ذاتی نکشد
منت مشاطگی‌ها عارض ماه نباشد بزر افشان محتاج   خالص

شوند اهل بصیرت از برای دیگران محزون | گرفتار بلا گر دل شود در دیده آب آید

ز غفلت باز دارد صحبت صاف دلان دایم | بلی خالص کسی را که بروی آب خواب آید

ولا اعتراض نمود که درین بیت لفظ بروی آب که بمعنی بالای آبست در کلام اهل زبان
ندیده‌ام اگر بجای آن سطح آب گویند خوبست خالص سند کلام خود این بیت سعدی
خواند سه مرا پیر دانای مرشد شهاب • دو اندرز فرمود بر روی آب   خالص

تخت روان نخواهد زنهار چون سلیمان | جانیکه در هوایش برباد رفته باشد

حیرت ز خط در رخ رخشان تو دارم | یکجای بهم جلوه‌گر آتش و خس شد

زنگ بر دل نباید اندر فقیر | صاف آئینه در نمد باشد

تا بود در چشم او سودا شراب ناب شد | جام می صرف زمین چون ساغر دولاب شد

برنگ ذره گز مهر نور زند کی بلند | چراغ هستیم روشن شد از روی خشان نفس
زبان شکر پیدا شد چو آمد بر جگر تیرش | برنگ غنچه خندیدم چو خوردم ضرب شمشیرش
نی ز خاک خالص ما سرشد جای گیاه | بس بدل دارد ولای دلبر کمسان خیزش

حضرت والا فرمود که اگر بجای لفظ و لا لفظ هوا باشد خوبست خالص

تسلیم شکر اصلاح بجا آورد — خالص

بیاد ابروی شوخم که هست همدم تیغ | هلال عید نماید بدیده ام خم تیغ

مصراع ثانی این مطلع با کلام دیگر همطرحان نیز توارد یافته واقف گوید

بعشق ابروی او سر نه پیچم از دم تیغ | هلال عید نماید بچشم من خم تیغ

بینش گوید می است خون من و ساقی است قاتل من هلال عید نماید بچشم من خم تیغ — خالص

جوان به مقصد خود میرسد ز صحبت پیر | رود ز فیض کمان بر سر نشانه خدنگ
برد تیغش هوس ظل هما از دل من | که عطا کرد مرا خلعت شاهی از خون
درد ما غم ناز عشق نازکی جا کرد بو | چاک کرد سینه ام مانند گل از لفظ گو
نمک سپید اسی ز آغوشم چرا ای شعله رو | ماه را زیب دگر حاصل شود از هاله
از تاب عارض او جانم چو زلف باشد | آشفته حال نیمی در پیچ و تاب نیمی

حرف الدال — دیوان

تخلص زین العابدین داماد نواب علی دوست خان نایطی شهید ست
رنگین طبیعت عالی همت بود و بار باب هنر مراعات نمایان مے نمود
در اواخر حال با وجود ثروت گوشهٔ خلوت گزید و بعد رحلت در دامن
کوه دار السرور ایلور آرامید زیاده ازین از حوالش اطلاعی نداشتم و آنچه در گلدستهٔ
رایق بود اینجا رش نگاشتم همین یک بیت از دیوان افکار او بهم رسیده

دیوان عروج نشا رحق در شریعت ست — سنگ سیاه بر قدح خمر و بنگ زن

دستگیر

تخلص سید غلام دستگیر پسر سید عبد القادر ست در سنه یکهزار و دو صد و سیزده
هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن شهود رسید و بعد حصول شعور کتب
درسیهٔ فارسیه از پدر خود بسند رسانید در عربی تا مبادی بخدمت مولوی عبد الرحمن
و مولوی سید محمد معروف قاضی القضات ممالک محروسهٔ مدراس و مولوی
سید عبد القادر حسینی گذرانید و فن انگریزی از خال عینی خود سید محی الدین خواند
درین فن آنقدر همت گماشت که بیکتائی علم شهرت افراشت در اوایل
حال بخدمت منشی گری مدرسهٔ کمپنی سپس بکار مدرسی انگریزی آنجا مامور

بود و پس ازان خدمت مترجمی دارالانشای گورنمنت ومن بعد ناظری
انجا اختیار نمود از سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار ۱۲۵۴ هجری عهدهٔ منشی گری
سوپریم کورت را سرانجام میدهد والی الآن بر همان کار استقلال دارد
بسبب موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد واکثر عنان طبیعت
را بتاریخ گوئی معطوف میسازد درین فن نیز دستگاه وافی میدارد و از
اماثل و اقران خود گوی سبقت می رباید دستگیر خامه اش باین گونه دستگیری
مضامین مینماید انتخاب قصیده در تهنیت جلوس اعظم بصنعتی که از هر مصراعش
سن ۱۲۵۸ یک هزار و دو صد و پنجاه و هشت هجری بر می آید

آن سراج دولت انور بحمد الله کنون — بهر ما گردید حاکم شاه والا قدردان
میرسید از هر طرف آواز ارباب طرب — کین بسی باشد مبارک مژده بر پیر و جوان
شد طرب انگیز عالم زین فرح افزا نوید — از حصول گنج باهم هر کسی شد شادمان
چون بدربارش کسی آید پیاده با نشاط — بر سمند سربلندیها همی گردد روان

انتخاب قصیده در تهنیت سالگرهٔ اعظم بصنعتی که از عدد حروف هر مصراع اول
او سن یکهزار و هشتصد و چهل و هفت عیسوی و از عدد حروف هر
مصراع ثانی آن سن ۱۲۶۳ یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری بر می آید

در تشبیب گوید

رو نمود م آن زمان پیر خرد عالی گهر ... بود بیشک جلوهٔ نور انجناب مستطاب
شفقتی فرمود و آمد پیش من از انقیاد ... وز نمایان دلنوازی کرد با من این خطاب
ای چرا در ورطهٔ رنجش فتادی با فرغ ... هست دنیا با تمامی مال آن همچون حباب
از عنایت های آن فخر امیران جهان ... میشود صبح و مسا هریک بمقصد بهره یاب
کن خیابان بندی بستان وصف شان او ... با چنین صنعت که گردد وجه عجب العجاب

در مدح ممدوح گوید

نیر برج نوازش گوهر درج شرف ... معدن بذل و نوال و صاحب عالی جناب
چشمهٔ فیض و عطا هم مرجع اهل صلاح ... جامع علم و هنر آن والی والا خطاب
رفعت شانش ز لطف حق بیامد آنچنان ... خادمان موکب او کیقباد و افراسیاب
بر جناب عالیش فرخنده باد این سال نیک ... عمر او گردد طویل اقبال و دولت بیحساب
شمس اوج مجد و عز حفظ باد از کسوف ... بدر اوج او منزه از خسوف انقلاب

انتخاب قصیده در تهنیت کدخدائی اعظم بصنعتی که از هر مصرع آن سن ۱۲۶۴
یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری بر می آید ... ۵

از از دیاد لطف خداوند کردگار ... شد هر یکی بشاه مطلوب بهم کنار

از استماع شادی نواب باوقار | دنیا همه گرفته چه پیرایهٔ بهار
درساعت مبارک ایام با طرب | گردید عقد نوشه اقلیم با وقار
حاصل بهرکسی شده مطلوب قلب شر | عالم بفرح عام ز انعام بی شمار
گردد چو لطف محکم وی دستگیر من | باشم بآن بشاه همه مقصود همکنار

دید

تخلص شاه محمد عزیز الدین قادری پسر غلام مرتضی کهتا لست بزرگانش از
عرب وارد هند شده دربیجاپور قرار گرفتند واز والی آنطرف لقب مسطور یافتند
بعد تباهی روسای آن دیار فایز حیدرآباد گشتند و در انجا اقامت ورزیدند جد
چهارمش در عهد حکومت نواب سعادت الله خان بهادر به محمد پور عرف ارکاٹ
رسید و دو روپیه یومیه بنام متعلقان او از سرکار معزی الیه مقرر گردید
پس از برهمی ریاست معزی الیه جد پدرش از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه
از مشاهره یکصد و پنج روپیه بخدمت داروغگی مدارس اطفال مساکین انجا مامور
گشت و نقش مرادش درست نشست الی الآن بطناً بعد بطنٍ همان خدمت و
ماهیانه برقرارست و پدرش از طرف ارباب حکومت بهمان عهده کارگذار
دید در سن یکهزار و دوصد و سی و هفت هجری ۱۲۳۷ دیده بنظارهٔ چمنستان هستی

کشوده کتب درسیه فارسیه اولا از سید دین محمد کرمانی و ثانیاً بخدمت سید ابو طیب خان والا رحمه الله تعالی سند نموده عربی تا شرح ملا و چند رسایل منطق و عقاید و فقه پیش سید شاه احمد قادری و سراج العلما خوانده و در علم نجوم و رمل از غلام حسین رمالی مهارتی بهم رسانده در ابتدای فکر سخن مشق یک قصیده از بینش ساخت و از حضرت والا بتجمله آن پرداخت اتفاق استصلاح یکه و غزل از راقم هم میداد چنانچه همین عبارت در ترجمه خود می نگارد خرقهٔ خلافت قادریه از دست سید شاه اسمعیل قادری ملتانی پوشیده و باکتساب لازمهٔ این فن کوشیده دیوانی مختصر مع قصاید و رباعیات و مثنوی مختصر در هندی و فارسی و چند رسایل مختصره در علم نجوم و عروض و قافیه و تصوف و غیرها نگاشته و از فنون دیگر مثل اردو و تلنگی و انگریزی هم حظی برداشته دیده و دیدار سخن را بدیده وران این فن چنین وا مینماید

بجز ذکرت ندارم بر زبان حرفی ز مطلبها
مگر یکدست نامت چون نگینم مهر بر لبها

نتوان داشت زیر دامان مهر
عشق نهفت پرده داری ما

بیک چشمک زدن وا میکنی صد عقدهای دل
ز مژگان ناخنی داری که در دست قضا هم نیست

باشد ز جفایت بسرم منت تازه
زخم دم تیغ تو لب شکر گذار است

سبز زده است چو گلدسته داغها و من
خلیل وقتم و آتش مرا گلستان است

میگذارد مهر و مه سر بر زمین ‌‌ ‌ ناز چون بالای بامت می کشد

فرود آرم بدل نقشی که چشم پر هوس دارد ‌ ‌ چو صیادی که مرغ از دام گیرد در قفس دارد

قامت زیبای تو کرد قیامت بپا ‌ ‌ روی خوشت مهر را طشت ز بام افکند

آه روز عشرت ما شام کرد ‌ ‌ چون دمید از صبح آن رخسار خط

چنان ز سنگ دلش حرف خون چکان آید ‌ ‌ که لاله از کمر کوه و لعل از دل سنگ

خیال همسریم نیست با سبک سنگان ‌ ‌ چو پله سر گران مایگی من بستم

حرف الذال ‌ ‌ ذوقی

تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین پسر سید شاه ابو الحسن قربی
قدس سره است وطن اسلافش دار النور بیجاپور و مولد و منشای او دار
السرور ایلور در اوایل حال کتب فارسیه بخدمت والد ماجد خود گذرانید بعده
پیش عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم ایلوری تمامی نسخ صرف و نحو
و رسایل علم معقول بسند رسانید در اندک مدت از جودت طبع رسا و ذهن
ذکا بر مطالعه جمله کتب معتبره معقول و منقول و فروع و اصول قدرت
عظیمه و ملکه تامه حاصل ساخت و در مضمار همه دانی و کشف حقایق و معارف
ربانی علم شهرت افراخت همت عالی نهمت خود را به تصنیف و تالیف فنون

جداگانه نگاشت و در علم فرایض و حساب و بیان و معانی و منطق و تصوف
و غیرها رساله‌ها نگاشت و دو دیوان کثیر الحجم قصاید و یک دیوان غزل
و رباعی و پنج مثنوی در تتبع خمسهٔ نظامی گنجوی و مثنوی معجزهٔ
مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در سیر تالیف نموده و هر یکی را
بکمال فصاحت و بلاغت بیان فرموده اشهب خامه را در میدان طرز قدما جولان
میداد و گاهی قدم در عرصهٔ برگزیدهٔ متاخران می‌نهاد و زیاده از سه لک بیت
نظماً و نثراً از افکار اوست و زود فکری او خارج از حوصلهٔ گفتگو از جناب مولانا
آگاه مرویست که روزی حضرت ایشان روبروی من فکر قصیدهٔ صد بیت نمود
و فرمود که کمیت خامه را در عرصهٔ سخن تا هزار بیت بارها دوانیده ام و سمند تیز تک
قلم را در جولانگاه این فن به سبق رسانیده آری این گونه تصرفات منجملهٔ خوارق
اولیای خوش شناس است و الا نظر بر عادت بشری دور از حد طاقت و قیاس
بسبب کمال بی‌تکلفی مزاج بآرایش لباس ظاهری نمی‌پرداخت و با اغنیا و امرای عصر
نهایت بی‌اعتنائی میساخت تا دم واپسین بر طریق آبای خود بر سر ارشاد بود و طالبان
طریقت را ارادت طریق مینمود در سن ۱۱۹۴ یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری این
خاکدان سراسر کلفت و حرمان را بدرود فرمود و بر لب خندق قلعهٔ ایلور سمت شمال

جنب مزار فیض بار پدر بزرگوار خود بر آسود مولانا آگاه طاب الله ثراه قطعهٔ سیزده بیتی را از مدح آن سرآمد سخن سنجان آراسته و مقطعش را از تاریخ رحلت آن سر دفتر عارفان بدین‌سان پیراسته

سنه

ذوقی که از تراوش فیض زبان او — گلزار نظم و نثر به نشو و نما رسید

عیسی دمی که از نفس جانفزای او — جانی بقالب سخن بینوا رسید

خسرو وشی که شور نی شکرین او — چون شهرت دبیر فلک جابجا رسید

افراخت چون قصاید خود را باوج عرش — خاقانی و ظهیر به تحت الثری رسید

از هر مسمطش که بلند است چون نجوم — از بدر و شمس مژدهٔ مرحبا رسید

چون نغمه سنج شد بغزل طوطیان هند — گفتند این نوای غریب از کجا رسید

نبود عجب که چرخ زند قاضی فلک — از هر ترانه‌اش که باوج سما رسید

در مثنوی محیط لبش ریخت چون گهر — گفتند اهل گنجه که رشحی بما رسید

خاک زلالی از نم خجلت تر آمده است — چون موج این زلال بخانسار وا رسید

در قطعه و رباعی و ترجیع بند و فرد — فکرش بمنتهای خیال رسا رسید

چون دید نثر او دل اشگفتهٔ بهار — گفته به غنچه های من اکنون صبا رسید

هر کس که بنگرد به تصوف تصرفش — گوید به پیر جام که صدر الوری رسید

در منطق و بیان و معانی ز نطق او	بس نکتهٔ بدیع بحد ادا رسید
هر مشکل عروض و قوافی بفکر او	آسان شدن بجای حروف هجا رسید
جانش بقصد اوج تقدس فشانده بال	زین تنگنا بفسحت دار البقا رسید
وا ماندم از بدرد دل خود ز بس مپرس	ای داغ هجر تشنه که بجانم جها رسید
تاریخ رحلتش چو طلب کردم از سروش	گو همدم حکیم نظامی بدار رسید ۱۱۹۴

ذوقی از شهد کلام خود ارباب ذوق را چنین حلاوت می بخشد

روز و شب در سلام میباشی	احتیاج سلام کردن نیست

در مثنوی دربی بهادر بیان جنگ نواب عمدة الامرا بهادر با نجاو ربیان سے گوید

راند باره بسوی آن باره	آمد اندر خروش نقاره
تیغ ها در میان تیره غبار	روز روشن نموده در شب تار
بارش گوله از حضیض زمین	همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سر در افکنده	کرکس آسمان پر افکنده
برگ بید اندران سواد ستم	خصم را گشته برگ راه عدم
آشکارا شد از میانهٔ فوج	شعله بر شعله موج اندر موج
بقرابت ز هم بتافت عنان	خنجر و جمجر و سنان و جنان

توپ ها دود بر سر آورده | وز سران دودها برآورده
بسکه پیکان تیر دل می سفت | الامان الامان اجل میگفت
ریگله فتنه ها بپا کرده | کله از فرق سه جدا کرده
لیسها مثبت فتن بوده | صیغهٔ نفی جان و تن بوده
تا بود چیره دستیش بعدو | خورد پشتول دار و نیرو
رفته بر باد فتنه چون پریان | از زمین بر فلک نجا و ریان

رباعی

فواره که آب می فشاند چو سحاب | هر قطرهٔ او نگر که درّیست خوشاب
هر در پسینه اش ز پیشینه نکوست | زان هر در پیشینه همیکرد و آب

ذکی

تخلص سید علی پسر میر باقی خانست از سادات منجر بود و در فن طبابت شهره در سن یکهزار و دوصد و ده ۱۲۱۰ هجری از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکاری درآمده بسر بلندی سید و منتقین نظام الدین احمد خان بهادر شن رواند محمد پور گردید در زمان ریاست نواب عمدة الامرا بهادر فایز مدراس گشته بعهدهٔ اتالیقی امیر الملک ماجد شرف

اختصاص دریافت وبعد رحلت نواب معزی الیه خاطر خود را ازینجا برداشته
بجانب اولکنده شتافت از حسن رضا خان جاگیردار آنجا بر خورده برفاقتش اوقات
خود بسر میبرد آخر کار همانجا جان عزیز بجان آفرین سپرد دلوا این حال تخلص او ذکی بود
من بعد عالی اختیار نمود معجون فکرش باین کیفیت تفریح مزاج مزاج دان سخن میدهد

نمی کشد دل نازک تحمل حرفی — رسد بمیم نفس شیشهٔ حباب بسنگ
ز بست رنگ حنایش نگار بر ناخن — که خون بسینه‌هاشش نمود نیز ناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق — هلال واره شدم پای تا بسر ناخن
درین پری شیشه و در شیشه پری تو عجبیست — یار در آئینه و در کف یار آئینه
گرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم — مطلع صبح و سواد شب تار آئینه

ذکا

تخلص محمد حبیب الله پسر حافظ محمد میران نایطی ست یکی از اجداد او از بیجاپور بکرناتک
رسیده ملازم مصطفی علیخان جاگیردار ادکیر گردید و همانجا سکونت ورزید ذکا
در سن ۱۲۴۴ یکهزار و دوصد و چهل و چار هجری در بیلور از گوشهٔ نیستی بچار سوی
هستی رسید و از بدو شعور خیال خیریدی جنس هنر داد و در سرش پیچید چیزی از
فارسی نزد برادر خود محمد رحمت الله رسا خواند و پس از آن فایز مدرس شده کتب

فارسیه مشق سخن پیش ثاقب و بینش گذرانده اگرچه در ویلور توطن میدارد اما گاه گاه
وارد مدراس هم میشود باری در بزم مشاعرهٔ اعظم بسعی بینش خود را رسانده پیش
سخن سنجان محفل افکار خود گذرانده چندانکه مزاجش وحشت است زبانش الکن استاد
او بینش در اشارات می طرازد که از کمال شوخی طبعش گاه گاه بسوی هجو هم میپردازد
می گوییم که اگر فی الحقیقة این سوء المزاجی در نهادش متمکن باشد مذموم بی ریب
است چرا که ع زنهار کسی را مکن عیب که عیب است اما با اظهار ذکا و برادرش ما را معلوم شده که
قول بینش اصلی و حقیقتی ندارد و محتمل که منشاء این تهمت اختلاف مذهب بود فکر رسایش
با این ذکاوت عرض سخن میدهد ۵

بغیر غم نبود زین جهان حاصل ما	به آب اشک سرشتند در ازل گل ما
شادم که آخر از گل من جام ساختند	صد شکر آب رفته در آمد بجو مرا
شرم گناه نیز اطاعت برابر است	باشد ذکا ز تر شدن آستین وضو مرا
سیرم که بود هستی من رنجش طبعت	پیمانهٔ من پر کند آخر شکر آب
تیغ دو دم بود غم دنیا و دین ذکا	از داغ عشق او دلم آخر سپر گرفت
خورد بهم عاقبت چون قدر و از انبیا رفت	دفتر اشعار من گنجینهٔ لعلی میر بود
خون ما را ز نزاکت نتواند برداشت	تهمتی بود که بر گردن قاتل بستند

نصیب من ز سخن نیست غیر ناکامی
گره ز بندش مضمون بکار من افتاد

شد غنچهٔ دلم را فکر سخن صبائی
از ناخن گریبان این عقده باز کردم

همان باقیست شوق قامتش در دل اگر مردم
گذار از راستی نتوان نمودن گر رود جانم

جلوهٔ دوست بخود دیدم و از کار شدم
رفتم از خویش چو از خویش خبردار شدم

سرافرازم کند از وصل امشب ماه روی من
کنون زیباست گردد هاله گر طوق گلوی من

یار در آغوش و من در حسرت دیدار او
می‌کشم برگرد او خمیازه‌ها چون هاله

ساخت بیمار مرا جلوهٔ دلجوی کسی
چشم افتاد بطاق از خم ابروی کسی

ذهین

تخلص علی دوست پسر حکیم مهدی سعید نایطی المخاطب بشفا دست خان ملازم سرکار است
در سنه ۱۲۴۵ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری در اولکنده از کنج نیستی بنزم هستی رسید و در ایام
طفولیت همراه پدر خود از انجا وارد مدراس گشته سکونت ورزید کتب فارسیه از
پیشش و ثاقب خواند و مشق سخن هم از ایشان بسند رساند در علم طلب اولا چیزی از
پدر خود آموخت و ثانیا از میرزا عبد الباقی وفا بهرهٔ اندوخت شوق طالب العلمی در
سر دارد و شرح ملا پیش مولوی غلام ضامن کوپاموی میخواند اگر چندی دیگر باکتساب علم پردازد
هر آینه کمالش که باین نو مشقی لطفی دارد ازین ترقی پذیرد خاطر فهمش باین

صنعت فکر سخن می نماند ه

بدست نازکش آئینه را بن قاصد	اگر یقین نکند یار داستان مرا
جامه چاکیهای من از بسکه دارد شهرتی	جای در دامن نمی بخشد ذہین صبح را
ز سرمستی در آمد آن پریرو در برم امشب	مگر شد دخت رز دلالهٔ از راه کرم امشب
باید که ز آرایش خود دست بشوئی	از شرم رخت آئنه در فکر که از سنگ است
بطالعم نظر زهره را قرار دهند	چو شب نورد صنم بدگمان چه دشوار است
بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می گردد	بر پر پروانه ها بر شمع تابان باد زن باشد
همچو اخگر خلعت منت نمی پوشد تنم	زانکه رو پیداز درون خاکستری پیراهنم

حرف الرا — راغب

تخلص میر علی رضاست در زمان نواب سعادت الله خان بهادر وارد این ملک گردیده و در دار السرور ایلور توطن گزید بعد چندی از انجا رحل اقامت بربست و بدار البقا پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست نداد و انچه در گلدستهٔ کرناٹک بود اتفاق تسطیر افتاد از کلام رغبت انگیز اوست ه

باوج عرش رسیدم زمین پستیها	شکست گشت مرا باعث درستی ها
برای خاطر رندان توان کشید شراب	عبادتی نبود به ز دل پرستی ها

رفتم از خود بتماشای رخ نوخط خویش — باده نوشی من از رنگ کتابست امشب

شود بیش از تو اصلاحهای منعم جرأت سایل — خمیدنهای شاخ میوه دار آیینه پیداست

آشنای آدمیت در جهان هر کسکه هست — میبرد از مردمان چون مردم چشم نگار

نرنجم از تغافلها بطبع یار میسازم — مطیع عشوه محکوم ادا فرمان بر نازم

ناز پرورده طفل درد و غمم — در جهان آب و دین را مانم

کی ز تیر عیب کسی نامرد کو شد در مصاف — بهره شمشیر چوبین را نباشد از فسان

از کمان و تیر راغب یافتم این رمز را — کارفرمائی ز پیران کارسازی از جوان

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین پسر محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی است
ذات تقدس آیاتش جامع هر فن و مولد و منشای او قندهار دکن علوم عقلیه و نقلیه
بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله در بلده اورنگ آباد بسند رسانید و افکار خود بخدمت شاه [illegible] قدس الله
بلیغ گذرانید و دست ارادت بدامن جناب خواجه رحمت الله علیه الرحمه زده و خرقه
خلافت از دست مبارک ایشان در کرده سالکان طریقت را ارشاد طریق حق نموده
و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلوب میفرمود چند بار بزیارت مرشد خود وارد
رحمت آباد از مضافات نیلور گردیده و تشنه کامان دیدار را بزلال منظر توجه سیراب

گردانیده باری حسب الارشاد مرشد خود بزیارت حرمین شریفین پرداخته وبعد از
ادای حج متعدد باز بمقدم تقدس توام قندهار رشک جنان ساخته تذکره مسمی
به انوار القندهار از قلم بدایع رقم نگاشته و دران بتحریر احوال خود چنین همت گماشته
که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی عفا الله عنه الکتاب
یاران سخن سنج می نماید که بو العجب کاریست که این ابجد خوان دبستان نادانی بر بساط
قرب دانشوران عرصه سخن رانی قدم جرات می نهد و طرفه نگاریست که این هیچمدان
نگارستان معانی درنگارخانه نقشبندان نقاش خانه روحانی نقش تازه می نگارد نعم قدرت
بالغه الهی و حکمت کامله نامتناهی زیاده از انست که بحوصله تحریر و تقریر آید تولد فقیر
در قصبه قندهار از متعلقات سرکار نادیر صوبه محمد آباد بیدر بست روز پنجشنبه بعد نماز
صبح نوزدهم شهر جمادی الآخر سنه ۱۱۶۴ یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری مقدسه و والد
بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسه روضه منوره حضرت شیخ الاسلام قطب
الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحنک طعام عنایت
فرموده بشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام من باید داشت چنانچه بعد ایام
حمل والده ماجده فقیر که صالحه و عابده و در طریق علیه قادریه بیعت هم داشت بعد

نماز فجر در تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت موصوف
نام این فقیر غلام رفاعی نهادند و عرف محمد رفیع الدین است انتهی کلامه الرفیع آخر کار
در سنه ۱۲۴۱ یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری در وطن خود بجوار رحمت الهی آسوده
وحضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش پیوسته برحمت حق فرموده همین
دو بیت از افکار رفیعهٔ آنجناب بهمرسیده شده

زروی لطف بکس بوسه داده شاید — که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست
بار دگر بردارم و مشتاق دیدارم هنوز — همچو از خود گشته ام محتاج تکرارم هنوز

رایق

تخلص غلام علی موسی رضا المخاطب بخطاب جد خود حکیم باقر حسین خان بن حکیم رکن الدین حسین خان
نایطی است در سنه ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد هجری در بلدهٔ محمد پور بجلوهٔ ظهور رسیده و در
هنگامهٔ حیدر علیخان وارد ویلور گردید مدت دراز ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار
آنجا بود و کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نمود مستقر حل
اقامت جانب مدراس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکمله کتب نظم
و نثر و مشق سخن پرداخت بتحصیل علم عربی بقدر احتیاج همت گماشت و در مضمار
فن طبابت علم حذاقت افراشت از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ

منشی کرنی تعلقهٔ محمد پور بشرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
عنان اشهب عزیمت با نظرف برتافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
رحلت سفر بمدراس کشید و در زمرهٔ اطبای سرکار نواب رحمت مآب حسن الملک
یافته بخطاب مذکور السبق خود را در نظر همچشمان معزز و سربلند گردانید آخر
حال از مصاحبت نواب رضوانمآب علم افتخار برافراخت و تا مدت العمر در
صحبت روسای الوزیه همت خود مصروف میساخت بتسطیر طرز عبارت
متقدمین و متاخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابو الفضل قدرت
تامه میداشت و نظم بر نهج کلام موسوی‌خان فطرت می‌نگاشت تذکرهٔ مسمیٰ گلدستهٔ
کرناتک که تاریخ آغازش از ان اسم پیداست و سال اختتامش از گلدستهٔ
زیبای کرناتک هویداست بکمال رنگینی عبارت و بسیاری فصاحت و بلاغت
تسوید نموده و در انشاپردازی و بهار طرازی از معاصرین بل از ماسبق گوی سبق
ربوده با این امتداد زمان فرصت دوران بسبب باقیماندن بعض شکوک
بتبییض آن نپرداخته و هدیهٔ صاحب‌نظران نساخته بود که در سنه ۱۲۴۸ یکهزار و دوصد
و چهل و هشت هجری داعی اجل را لبیک گفته و حضرت والا منظر بهمطرحی او گوهر تاریخ
رحلتش در رشتهٔ نظم آبدار چنین سفته ه داروی اجل چه خورد رایق با [illegible]

گلاب ایمان ز سالش زیرکاو دلم گفت ز حتاکه ز دهر رفت لقمان ۱۲۹۶

نسیم کلام را لقب باین خوبی شگفتگی بخش ازهار خاطر است

بیاقوت جگر کندیدم اسم شاه جیلانرا — باین اسم معظم تو امان دیدم جوانیانرا

خبر گوئید با طفل تماشا دوست دامن را — که سیلاب سرشک آورده از لخت دلم گلها

براه مرگ رفتن اغیار را سخت است دشوارا — که فربه کی باسانی نماید قطع منزلها

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گرانقدری — که قیمت یکدم گل را بود دنیا عطرش را

کمال اعتدال آخر دهد حسن و کرایو — حلاوت چون ز حد بگذشت گردد تلخ صهبا

از بس خفه ز گفتن حق شد گلو مرا — حبس دم است نعرهٔ الله هو مرا

از فرط تشنگی بخرابات در شدم — از پیر جام بخش چو جام آبرو مرا

در میکده هوای چمن آرزو کراست — میناست غنچه جام گل و نشئه بو مرا

چون بند خواب چشم را چو نوزادان عصر — شاخ گل از باد باشد مهد جنبان غنچه را

سردمهری عیش شیرین مرا کرده است تلخ — بی حلاوت میکند فصل زمستان میوه را

کی سبک روحان ببازد برگ و اسباب احتیاج — نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

هیچکه در رنج و محنت نیست از صاحبدلها — حق صحبت کرده بس پابند احسان سایه را

درین بیت اگر سهو القلمی راه یافته باشد لفظ راحت بجای محنت انسب میباید دانست

گرد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا — ترش عیشی ها فزود آن ابروی پرچین مرا

ز شنید باد نفس های ناصحان سابق — دلم چو شقهٔ بیرق طپان و لرزان است

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار — خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت

سرگرد و بساط زمین بازی فلک — یکسر برات میر چشم غلام سوخت

روز وصال وی گریانم آرزوست — در نو بهار ریزش بارانم آرزوست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک — حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد

شعر ناخوب کند رسوای عالم گوینده را — چون پسر ابتر شود نفرین به پدر می کنند

صد فغان ز آتش عشق تو کند جان نمک — آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی — کار روا نیست ز نهد آمده خواهان نمک

رنگ از نگه زباران اشک خویش — گرد قساوت از دل اصحاب شسته ایم

شهید حسن کلاهای مشکین نشان گشتم — بچوب آبنوسی منبر و صندوق تابوتم

یارب از رشک کدامین مهوش خنجر جبین — داغ از خورشید دارد صبح صادق بر جبین

هر دم از سودای عشق آن بت انور جبین — همچو هندو شمع می مالد بخاکستر جبین

بود ابرو نهنگ تشنهٔ خون — فتاد از چشمه سار چشم بیرون

بیاد سنبلش چون شاخ آهو گشته ام پیچان — خیال آن میان در دل چو در بر [illegible]

ایضا راغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر پسر سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ
است اصلش از امام ست و آن قصبه باشد از متعلقات بلخ جد او سید معصوم خان داماد سید
عبد الله خان که مصاحب نواب آصفجاه بود از انجا وارد حیدرآباد شده توطن گزید و پدرش
از حیدرآباد وفایز مدرس گشته ملازم سرکار نواب والاجاه جنت آرامگاه گردید در ابتدای
حال بفوجداری تعلقجات پرداخت سپس خدمت مدار المهامی سرکار والاجاهی اضافه
خطاب بهادری و جنگی و تقرر جاگیر حاصل ساخت راغب در سن ۱۲۰۳ یکهزار و دو صد و سه هجری
که مطابق اعداد حروف او ست در مدرس از خمستان عدم بمیکده ظهور رسید و در بدو شعور
هوای نشاء علم فارسی در سرش پیچید او لاً از می شیرازی برزد فیض صحبت ساقی رنگین بزم معنی پروری
جام دمادم بیمای نگارین محفل نظم گستری جناب مولانا آگاه سقاه الله جرعه چشید و ثانیاً از مصطبه
التفات سرمست باده بی خمار سخن سرشار کیف مضامین نو و کهن مدهوش شراب فایق مولوی سید
خیر الدین فایق نشاء دوبالا بهم رسانید همواره ساغر لبریز سخن در دست میداشت و بوی نغمه
آشنایی بر پریزادان خیال میگماشت مدام با رنگین صحبتان دلشادی نشست همیشه با خوش [illegible]
مؤانست می بست او اخر حال القول نظامی گنجوی علیه الرحمه که در حسب حال خود میفرماید عتاب
عروسان در آمد بگوشش صراحی تهی گشت و ساقی خموش بعارضه بی فتوری در مزاج او جا گرفته

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تهی یکسر از خاطرش بیرون رفته در سال یکهزار و دو صد و ۱۲۶۹ شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از بادهٔ اجل مملو گردید و در مقبرهٔ پدر خویش که متصل درگاه شیخ مخدوم ساوی قدس سره است آرامید یک دیوان و دو مثنوی یکی ساقی نامه و دیگر فراق نامه از نوک خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مثلث بقوام فصاحت الفاظ و تلاش معنی و بندش چست به پختگی رسیده رحیق کلام مرغوبش باین کیفیت در طبع راغبان سخن سرخوشی می افزاید ه

آخر سپید زلف سیاهت بداد ما — زین لیلة البرات برآمد مراد ما

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

بسکه دارد اشک ما صد جلوهٔ نیرنگیش — چون دم طاوس باشد پنجهٔ مژگان ما

نوشتن نامه سوی سواری آرزو دارم — قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را

گریهٔ من پاک کرد آلوده دامان مرا — پنبه شد چشم سپیدم داغ عصیان مرا

ز جوش گریه چه پرسی که در فراق کسی — برنگ ژاله بود دیدهٔ سپید مرا

مصفا شد بابریکی آب دگر بخشد — که شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهرها

کشته راغب صفحهٔ دیوان من — گلستان از هجوم صادها

ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل — که یک جا می نماید عاقبت مار و زمرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را | رشتهٔ شمع است چون زنجیر پا پروانه را

غافلان از رهروی بار راهبر دشوار نیست | قطع ره در خواب و بیداریست یکسان سایه را

کی جدا میشود ز ما راغب | سایه آسیا سیاه بختی ما

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویش | از نگاه سرمه آلود خود احسان کردنیست

دل از خیال خط او غبار آلود است | چگونه اشک نریزم که غبار بر دود است

سر در رهت نهادن و مردن گناه من | ناکرده التفات گذشتن گناه کیست

مذاق نعمت دنیاست باعث افسوس | بخوان اهل دول سر زند مگس بدست

بیرون محفلم نصیب وصال یار | کس را درون خلوت آئینه بار نیست

خاکم اگرچه گوشهٔ دامان او گرفت | شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین بحر غزلی پرداخته ام و در بیجا دو بیتش هدیهٔ سخن سنجان مینماید

در تیره دل اثر ننماید صفای عشق | آری وجود آئینه در زنگبار نیست

هنگام گریه سیر مژگان نمود نیست | طفلی ز اشک نیست که بر نی سوار نیست

راغب

چو وصف حسن گلوسوز یار می کردم | زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت

آتش عارض ترا جانا | جنبش زلف باد دامانست

مسکنم گشت نقش پای کسی | جای گیرم بملک پایان گهات

مرا بشور جنون روی یار شد باعث | فغان مرغ چمن را بهار شد باعث

طفل اشکم تا نگردد کوچه گرد آستین | شد حباب دیدهٔ من حلقهٔ زنجیر موج

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام | از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

وقت کهول کرد گل توبه بباغ عمر من | ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

کهکشان نیست بر فلک راغب | دست ظلمی بعالم است دراز

نعل در آتشم ز لعل کسی | دلمن سوخت آتش خاموش

سبز کی شود سخن خشک طینتان | کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

بزیر سایهٔ زلف تو نیست آرامم | چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

در حجاب بیش صهبا می کشم | زین نمد چون ابر دریا می کشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار | سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار تو بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من

سپر انداز دعوای خوبی خال محبوبان | زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس | اینجا چو خامه است سخن با گریستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب | بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا | بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمده

گشت از مضمون خط روشن مرا — گلرخان دارند حسن عارضی

زاحوال گرفتاران مژگانت چه می‌پرسی — که میباشد برات عاشقان بر شاخ آهوئی

ای لخت دل تو گرم بمژگان رسیده — اینجا نشین بسایهٔ دیوار اندکی

خیال شعله‌روئی بسکه آمد در دل زار غمی — درون تن دلش وا سوخت چون شمعی بفانوسی

دل خود کرده‌ام آئینهٔ عکس صفا جوئی — نمودم عاقبت زین شیشه تسخیر پری روئی

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان پسر حافظ محمد معروف بگابنوی
ملازم سرکار است در سن ۱۱۹۲ یکهزار و یکصد و نود و دو هجری شمع وجودش در مدراس
روشنی بخش انجمن هستی گردیده و در بدو شعور از استعداد عربی تا قطبی از مصباح
تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد مقیم بهم رسانید کتب متداوله از
بخدمت غلام محی الدین معجز سند نمود و بفنون عروض و نکات شعری و مشق سخن از جناب
مولانا آگاه حظ وافر بود مدتی صحبت اهل لسان همچو مرزا محمد صادق خان منشی
المتخلص بکوکب گرم ساخت و در تحقیق محاوره سعی بسیار بکار برده بتقلید ایشان
پرداخت در عمر بیست سالگی ملازم سرکار نواب عمدة الامرا بهادر گشته متعین بمیر الملک
ماجد گردید و از مصاحبت و همطرحی و التفات روز افزونی او سر خود باوج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان در رو غم و حزن و الم بدلش راه یافت ام محنت نشانه الجلاء اعظم البلاد ابر خود پسندید عنان او بهم اقامت از ینجا بر تافت در اضلاع جداگانه مثل کرپا و بلهاری و جتور صیغه منشی گری گزید و مدت مدیده همین عهده با سر طامس منرو که از گورنران پنسین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضای آب و خور جانب حیدرآباد رفت و عرصه دراز در انجا سکونت گرفت درین اثنا دو سه بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل محزون را تسلی یک گونه داده آخر کار در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بجاذبه شوق از شام غربت جدا گشته بصبح وطن آرامید و بوسیله افضل الشعرا ملازم این سرکار ردداخل محفل مشاعره اعظم گردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یکی را بکمال خوبی می نگاشت بارها در محافل کثیره شعر بدیهی میگفت و گوهر سخن بمثقب قلم شتابی رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سری و ضعف بدن اختلال بدماغش راه گرفته و آن طاقت یکقلم از دستش بیرون رفته پای در دامن عزلت کشیده و بذکر الهی شغل ورزیده غازه فکرش چهره شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید

شعر

صبح بهار جوش زند از فنای ما	چون گل شگفتگی است بچاک قبای ما
رفتند در زمین همه خوبان دلفریب	بی موجبی بخاک نه غلطد گدای ما

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر　　در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را

در بیابان همسری با کوه دارد حیرتست　　بر لب دریا نسیمی کرد لرزان سایه را

میکند افتادگی آزاد از بند خطر　　شیر با این عیب کی سازد هراسان سایه را

سوخت دل شعلهٔ جدائی ها　　کرد گل باغ آشنائی ها

صافت طینت را بود جمعیتی دیگر بموج　　بر سر دریا شود پیدا حباب از سنگ ها

دیده ناسور شد از گریه گهر وار مرا　　چه قدر ها ست مگر حسرت دیدار مرا

بعد قتلم آن ستمگر بیوفای سنگدل　　پا نهد بر سینه و گوید که دشمن زیر پا

نیست کس در جا که از پی مثل آن بت تا قدم　　شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا

تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت　　لخت دل خون شد و از چشم ز پابوسی ریخت

گر به محفل صفت تیشه فرهاد کنید　　سینه چاکان ز سر ناخن ها یاد کنید

رخ تو در نظر آئینه وار می آید　　به ساده گی چه قدر از تو کار می آید

شرار آسا دمی فرصت ندارم　　که آغاز مرا انجام کردند

کریمان را عجب تسخیر دلهاست　　خطوط دست احسان دام کردند

ای هنرمند ز سرمایهٔ خود جوهر دار　　بی قبائی تن پیراسته چون گوهر دار

با آتشین نفس نتوان همزبان شدن　　کم می کند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان بار خاطرست اینجا | چو گرد قافله‌ای کاروان ز هم برخیز
هوس سرو قدت بعد فنا هم زرود | قمری مسکنیم ایجاد ز خاکستر خویش
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق | بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار | دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
شد بکوی او وطن یار از فیض چشم تر | بار منت ها بسر داریم از گرداب اشک
عاشق ز خون دیده چمن کرد خاک را | گیرد اگر ز پرتو خورشید رنگ اشک
بینی همیشه رنج زیر وردگان خویش | دل چاک میشود ز جفای خدنگ سنگ
گره شود چو تباشیر اشک در مژه‌ام | اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم
ببوی وصلش ای قاصد چو از خود میروم هم | رسیدی گرد آغوش آن پریار جب میکنم
بغیر خاکساری از عدم نیاورده آوردم | چو مهر سجده خاک شفا باشد سر گردم
بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه | سری بزانوی حسرت نهاده میگیریم
ربطی چو گوهرست مرا با گریستن | هستی من چو اشک بود تا گریستن
شوخی مکن نسیم بزلف نگار من | فهمید نه قدم شب تاراندگی

اشهب خامه را در میدان وسیع قصیده باین چابکی جولان میدهد در تشبیب گوید

بحیرتم که چنین شهره چیست بینا را | رسانده دیده من تا بآسمان گوهر

بجانذران خلف نامور دهد شرفی / فزود منزلت و قدر بحر و کان گوهر

دهد به تنگ دلان جادرون جان منعم / که یافت در ته دریا ازان مکان گوهر

ز آبروئه پسندم بخویش ننگ سوال / بغور بین که زند قفل بر دهان گوهر

مدام کار یتیمان ز عیب گیر و نظم / که یافته ز صدف طرفه سایبان گوهر

ز حب مال دل اغنیا شود ناسور / ز رخنه بهر همین یافته زبان گوهر

کمال یافته ناچیز از سیه بختان / که کرد ظلمت شب فلس ماهیان گوهر

بجا مشی هنر صاف دل عیان گردد / ز آب خویش خبر کرد بیزبان گوهر

ز درد هجر بنا گوش یار حیرانست / بچشم میل کشد همچو سرمه دان گوهر

بهر ساده زبانی ز رشته می سازد / ستایش در دندان او بیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

ز روی خشم به نیسان اگر نگاه کند / شود به سینهٔ دریا شررفشان گوهر

ز جوش مهر بشبنم کشاید ار چشمی / ز انفعال نیارد برد کان گوهر

باید دانست که دیگر همطرحان او هم درین زمین باوی مسابقه نموده اند

سید محمد خلوص در تشبیب گوید

ز حسرت در دندان آن گران گوهر / شده بچشم صدف اشک سان نهان گوهر

زند چو لاف بدندان تو ازان آرند ‏ ‏ ‏ زبحر تا بحضور تو موکشان گوهر

چو آب بسته شود در صدف گهر گردد ‏ ‏ ‏ زفیض جاری عزلت دهد نشان گوهر

کف طلب بره عشق آبله زده کن ‏ ‏ ‏ که رایج است ببازار ماهمان گوهر

زآه رخنه بدل کن وصال گر خواهی ‏ ‏ ‏ که یافت جا بگلوی بتان ازان گوهر

در وصف ممدوح گوید

اگر ز بحر کفش بهره برد نیسان ‏ ‏ ‏ بجای زهر زافعی شود روان گوهر

ز ذوالفقار تو تابی اگر فتد در بحر ‏ ‏ ‏ شود درون صدف خون چو ارغوان گوهر

اعز الدین خان نامی در تشبیب گوید

به پیش صاف دلان قدر ناتوان باشد ‏ ‏ ‏ که جای رشته کند در میان جان گوهر

ز جوهر پسران روشن است نام پدر ‏ ‏ ‏ نمود معنی ابر کرم بیان گوهر

ز آبرو بجهان عزت دگر یابند ‏ ‏ ‏ ببین بچشم صدف یافته مکان گوهر

همیشه اهل هنر غربت آشنا باشند ‏ ‏ ‏ جدا فتاده ازین روز بحر و کان گوهر

چو دید لولوی لالا بتار گیسویش ‏ ‏ ‏ ز مهره مار نهان کرد در دهان گوهر

درون دیدهٔ ما اشک چون بود قایم ‏ ‏ ‏ که چند روز بدریاست میهمان گوهر

در وصف ممدوح گوید

کرفت فیض یتیمی ز نو جهان گوهر
که شد بحسر جهان فخر خاندان گوهر

چو گشت کحل جواهر غبار درگه او
بآرزو شدن همشکل سرمه دان گوهر

هما ز سایهٔ فیض کبوتر بامش
کند بسان صدف مغز استخوان گوهر

بغیر وصف تو کر وا کند صدف لب را
بگاه نطق شود عقدهٔ لسان گوهر

اگر سحاب نماید خیال بیکانت
شود چو سینهٔ غربال بیکان گوهر

شایق علیخان شایق در تشبیب گوید

اگر درست ز اغیار سینه صاف ترا
سیاه دل شود از موی دلبران گوهر

بدید تا عرق روی یار از حیرت
ز رشته میگزد انگشت در دهان گوهر

مشرقی ز سفر هست گوشه گیرانرا
که رخنه ز سفر یافته بجان گوهر

گشادن دهن خویش آفتی دارد
اسیر موی بتان گشت بهر آن گوهر

حصول قدر ز رفتن شد اهل جوهر را
ز فیض گریه عزیز است در جهان گوهر

سفر بمردم عزلت گزین دهد عزت
که هست زیب ده تاج خسروان گوهر

ز دست عبد درم کی شود گهر ریزی
ندیده ایم که بخشند ماهیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

فیوض اوست محیط بلندی و پستی
رسد بچرخ نجوم و بجود کان گوهر

زشوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت	گرفت از ته دل رشته را بجان گوهر
شنیدن سخن غیر بی تو بد باشد	ز رشته پنبه بگوشش است بهر آن گوهر
بخواند سورهٔ اخلاص بهر آن بایار	که شد ز مصحف وصف تو تر زبان گوهر

راقم

تخلص مولوی محمد حسین قادری المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان بهادر پسر
نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زین العارفین
مولوی محمد حسین شهید المعروف باما صاحب مدرس قدس سره است در سنه [١٢٣٣] یکهزار
و دوصد و بیست و سه هجری در مدراس کسوت حیات در بر کشید و از آغاز شعور
متوجه اکتساب علم گردید در عربی همه کتب تحصیلیه بجناب امام العلما قاضی الاسلام
قاضی الملک مد الله ظلال فیوضه الی یوم القیام خوانده و در علم سلوک عین العلم و لوایح
و غیرهما و در حدیث مشکاة شریف و در انشا عجب العجاب و مقامات حریری و فن
معمیات از خدمت فخر الاسلام و المسلمین افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود
ادامه الله تعالی علی رؤس الطالبین بسند رسانده در فارسی اکثری از کتب پیش
شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم حقیقی او هستند
تحقیق نموده و مشق سخن اولا از شایق و ثانیا از خدمت سرآمد شعرای زمان استاد

دوران سید ابو طیب خان والا اسکنها الله تعالی فی جنة الماوی حظ وافی
ربوده غوامض و نکات و دقایق محسنات نظم و نثر از خان موصوف
حاصل ساخت و بهمرسی و همطرحی اعظم پرداخته حضرت والا او را بسیار
می ستوده و درین فن خلیفهٔ خود میفرموده چنانچه او اخر حال خود بسبب عوارض
بدنی و ضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتاده بعض شاگردان خود را جهت
درس مشق سخن نزدیک او فرستاده از دیرباز افکار خود ها بنظر تامل باهم
می بینیم و بر حسن و قبح کلام خویش با یکدیگر اطلاع می یابیم راقم در آرایش این
چمنستان سخن از هم اهتمام تمام بجا می آرده و سعی موفوره و جهد بلیغ بکار
می برده اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش استعداد شایسته و لیاقت بایسته
حاصل ساخته و بمین اصلاحش علم شهرت در مضمار شعر و شاعری بلند افراخته
همواره بتدریس طلبه مشغول میباشد و پیوسته باصلاح سخن گویان همت
می گمارد هرگاه در سال یکهزار و دوصد و شصت و دو هجری محفل مشاعرهٔ اعظم
بحسن انعقاد رسید راقم بحصول خطاب خانی و بهادری و خدمت میر مجلسی
شعرا خود را معزز و ممتاز گردانید بعد چندی بحسن جوهر ذاتی از خطاب افضل الشعرا
کامیاب گردیده و در نظر همچشمان اعتبار نمایان بهم رسانید تا حال بهمان خدمت

اشتغال میداده وامور مرجوعهٔ خود را بکمال خوبی سرانجام میدهد رسالهٔ میزان
الاشعار واعظم الصناعه شرح معمیات حدایق البلاغه و بحر الصادر تالیف ساخته و ترتیب
دیوانی مختصر پرداخته پیش از چندی ترجمهٔ مقامات حریری تا بیست مقامه کرده بود
چون از کلکته ترجمهٔ آن با حل لغات در ینجا رسید فسخ عزیمت نمود و دست بیعت و
خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابوتراب قادری زده چنانکه در مقطع غزلی
ایمائی بآن کرده ست ؏ بخاکساری من حجتی بود راقم ٭ که فیض بیعتم از بوتراب می آید
اکثر اذکار و اشغال از جناب خوشنود آموخته و باجازت ادعیه و اعمال و حصول
خلافت سلاسل صفویه سعادت دوبالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش
آبدار بر صفحهٔ روزگار برای یادگار ارقام می نماید ؎

شادمانی رقم پرداز تصویر دهانت را
بدست آرد بجای خامه کرسوی میانت را

نوشتم نامه چون سویت براقم یافتم شهرت
شدم شیرین سخن جانا مکیدم چون زبانت را

ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد
خطر ز باد نباشد چراغ آئینه را

میروم از خویشتن در جلوهٔ حسن بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

هست هر سطر زخم کاری ما
شرح پر درد متن خوار ما

نزد بی وصال آئینه رو
همچو سیماب بیقرار ما

لب کشاید بشکر شمشیرت — بارک الله زخم کاری ما

از چه شد زلف یار در و بر میز — گر نپرسد ز خاکساری ما

چشم امشب برد مگر قسم — دلبر آید بغم گساری ما

زنهار بکف گوهر مقصود نیابی — تا وا نکنی همچو صدف دست دعا را

راقم بدرت کاسه بکف همچو هلالی — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

قامتش تا از تعلق داد آزادی مرا — شد برنگ سرو یکسان ماتم و شادی مرا

چه سازم پیش آن شیرین شمایل عرض مطلبها — چو آرم بر زبان حرف طلب چسپید بهم لبها

زند صد نیش بر دلها ز تاب چهره زلف او — بود هنگام گرما گرمی بازار عقربها

شب یاسم سیه شیر است دندان میزند برمن — بیاض دیده آهو نماید صبح مطلبها

آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیر پا — خواب مخمل نشناسد خار آهن زیر پا

عاشقت را فرش سنجاب است گلخن زیر پا — خواب مخمل نشناسد خار آهن زیر پا

سایه سر نیاز ید هلیز یار ما — برگشته باد طالع وارون آفتاب

عیسی عبا تهمت اعدا ز دامنش — شوید مگر بچرخ ز صابون آفتاب

خون مظلومان چرا دارد شفق در آستین — پیر گردون ریش خود را گر نمی سازد خضاب

سپر از ماه و حمایل ز دو پیکر دارد — چرخ بیمهر مگر عربده کو شد امشب

زگریه رفت بتاراج خاکساری من ‌‌ ‌‌ بلی دهد به تیمم وجود آب شکست

لخت جگر چو اشک بمژگانم آرزوست ‌‌ ‌‌ این لعل آبدار بدامانم آرزوست

نی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست ‌‌ ‌‌ داغی ز عشق و دیده گریانم آرزوست

جانا قدم بچشم ترم گر نهی بجاست ‌‌ ‌‌ بر جویبار سرو خرامانم آرزوست

صافی دلان ز سینه کدورت بدر کنند ‌‌ ‌‌ دانستم از خطش که بخاطر غبار نیست

عکس رخش نیافت به بخت سیاه من ‌‌ ‌‌ آری رواج آینه در زنگبار نیست

مصراع ثانی بیت صاحب فرحت نیز با مصراع آخر راقم قریب افتاده صاحب گوید ع روشندلی نماند بخاک سیاه هند ۞ قیمت برای آینه در زنگبار نیست فرحت گوید ع با بخت تیره ام اثر وصل یار نیست ۞ آری نمود آینه در زنگبار نیست راقم

باشد افلاس مگر قسمت خوبان راقم ‌‌ ‌‌ شاهد گل بقبا بینه بهم دوخته است

سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود ‌‌ ‌‌ برق از زبان حال بمن جسته جسته گفت

چشمم رخصت بنظر داد چو شد نقد سرشک ‌‌ ‌‌ کی بود خانه مفلس نگهبان محتاج

یافت ز شبنم نمک بر جگر خویش گل ‌‌ ‌‌ قسمت خوبان بود غم مگر از خوان صبح

جنبش دامان او بسکه بدل جا گرفت ‌‌ ‌‌ جان بلب آمد ز شوق همچو چراغ صبح

کسی گفته است شاید مو بمو احوال زلف او ‌‌ ‌‌ که امشب از دل آه و ناله با صد پیچ و تاب آید

فزود از نمک تو در دیدهٔ حیران من اشکم
صفا افزون شود چندانکه در آیینه آب آید

دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد
کان خراب افتاد و لعل تر نمیدانم چه شد

تصویرت ای نگار چو نقاش چین کشید
از سرو قامت تو الف بر زمین کشید

مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر
جانان نقاب چون ز رخ آتشین کشد

عاشقان تو بگلداغ الم منتظر اند
مفلسان زر مهرت بدرم منتظر اند

دلم ز زلف سیاهت چنان پریشان است
که وقت شام غریب الدیار میگردد

دلم به بیکسی طفل اشک می لرزد
بعرش زلزله افتد یتیم چون گرید

کسی کی جان برد از نرگس دنباله دار او
که ترک مست بی پروا سیه خنجر بکف دارد

بی عشق دلی مباد یارب
بی باده ایاغ خوش نباشد

خال رویش بلای بد باشد
مجمع فتنه پست قد باشد

رخت دل را نهاده ام در چشم
مردم خانه معتمد باشد

کشید هر که درین بحر سر ز پا افتاد
همین صدا ز شکست حباب می آید

رتبهٔ عالی نسب از عجز افزون تر شود
قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

بسکه دل در شوق آن آئینه رو بیتاب شد
اشک من از خود روان چون چشمهٔ سیماب شد

دمبدم صد نغمهٔ شیون کشم از غمزه ات
گوشهٔ ابروی تو بر تار نفس مضراب شد

برگ و بار درد از نخل وجودم گل کند | گر نه وای آه و آب گریه ام شاداب شد
چون بخود در رنگ سکونت گیرم اندر روزگار | راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر زرافشان چهرهٔ روی نگار | سرنوشت عشق بازانست از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است | گردون نمیدهد ز کشاکش امان هنوز

فاین از انجاکه در مشاعرهٔ اعظم اکثر یاران قافیهٔ شایگان می بستند و با وجود تاکید ترک آن روا میداشتند راقم بتلمیح واقعهٔ مذکوره این بیت گفته آورده

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد | آرند بسته قافیهٔ شایگان هنوز

باید دانست که ایطا که آنرا در فارسی شایگان گویند و آن تکرار کلمه است در قوافی بیک معنی دو قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در وظاهر نباشد مثل دانا و بینا و حیران و سرگردان و مانند آن و ایطای جلی آنست که تکرار در وظاهر باشد مثل دردمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف و نون جمع در لفظ یاران و دوستان و مثل یا و نون در لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین و مثل ها در کلها و باغها و اشباه آن و مثل کرد و نکرد و بکن و مکن و نزاد و مزاد و نظایر آن و ایطای جلی افحش و اقبح عیوبست و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بفاصلهٔ ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیارند

قال السکاکی و عیب الایطاء یتفاوت للمسافة بین کلمة الایطاء اما اذا طالت

القصیدة وتباعد للسافة بین الکلمتین فمثل ما بیانها هکذا فی الحدائق البلاغة وام

بکار وا زکون چرخ یارب سخت حیرانم
دلم آسوده گردیده هست در زلف پریشانش

بیشوند اهل نظر راقم شریک یکدگر
بهر دیدن چشم را دل میکند و لال خویش

تا نظر کرد محل بد نفس
نرگس آساست دیده خواب فیش

رنگین بروی تست چمن گل علی الخصوص
کیفی نیست بزم از نکهت مل علی الخصوص

ناز و کرشمه غمزه و شوخی فریب دل
انداز آفت تست تغافل علی الخصوص

وه چه تعویذ شفا آمد بدست
یعنی از جانان باین بیمار خط

بوقت قتل ز دیدار دوست گشتم شاد
عروج بخت من آمد بفیض سلم تیغ

بدیگران سلم لطف و در حق راقم
برات قتل کند شوخ من رقم بتیغ

عاشق از فیض محبت شود آخر معشوق
زلیخا شده از جان به کنعان مشتاق

بدل خیال تو پیوسته تازه گیرد رنگ
بهین شیشه پری میکند چسان نیرنگ

نباشد خواهش جنتم نه ملک شاهم میخواهم
بزیر سایهٔ زلفش دمی آرام میخواهم

هر کجا دردی بود ناچار کم گردد ز داغ
ما ز داغ هجر درد عشق را افزوده ایم

حسن خورشید و بالا شود از رنگ شفق
رونق تازه پذیرد رخ گاهی از خون

صاف طینت را بشهرت میرساند عیب ها
بهر بازار آورده ست در را آبرو

حسن صورت را بنا شد سیرت خوش احتیاج | چون گل تصویر رنگی یافت شد فارغ ز بو
ز تاب مهر خطش دل پناه زلف گرفت | که سر کشد بسوی سایه آفتاب زده
هر سو بود چو صورت یوسف ببزم ما | از پرتو جمال تو آئینه آئینه
میدان حشر شنبه دبستان ما شود | آن طفل شوخ دیده در آدینه آمده
ز کنج دل بشوق نذر جانان یکه چشم | فتاد از کار خود آخر گهر سنجیده سنجیده
بر صفحهٔ رخ او خال این اشاره سازد | دیوان سرخوش حسن شد انتخاب نیمی
در بزم خلوت او چون باریاب گردید | دانست راقم ما شد فتح باب بیمی
یقینم شد ز آئین حباب این امر وجدانی | که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

رسا

تخلص محمد رحمت الله برادر بزرگ عینی محمد حبیب الله ذکاست در سن یکهزار و دو صد و سی و هفت [۱۲۳۷] هجری در نیلور رخت هستی ببازار وجود کشید و بعد حصول نقد شعور متاع استعداد فارسی بفیض تلمذ مولوی محمد بدل علی بنگالی و عبد القادر خان بهادر ابهام و میر مهدی ثاقب بهم دست گردانید چنانچه اشعارش پیش هم از و ثاقب گذرانیده و احیانا بالسید مرتضی بینش هم رسانده اوایل حال پیشهٔ تجارت می‌ساخت و از ان کسب بگذراوقات خود میپرداخت از چندی خدمت وکالت محکمهٔ ضلعهٔ نیلور همت میدارد و

خود باصلاح امور متعلقه می نگارد و فکر بالادست او باین رسائی دکان سخن می چیند

سر میکشد ز بادهٔ صافی خمار ما
از با کجا ز آب نشیند غبار ما

جز حسن ملیح تو نگاهم اگر افتد
گیرد نمک حق نمکی چشم ترم را

خیال دیده ام در خواب شاید کرد ایجادی
که دریا می تراود از طپش موج سرابش را

افزود تاب زلف تو از پیچ و تاب ما
خوبی رهین منت حال خراب ما

طلوع مهر صفحش بسکه روشن کرد مطلع را
حیا شد دعوی شق القمر انگشت مصرع را

بی مهری هجرها هر سو
کرده است چه شامها سحرها

برخاسته سبزهٔ خط تو
بی خوف نشسته ام از خطرها

ز گلزار امل نتوان بغیر از غنچه چید اینجا
دل نشگفته می بخشد ز جمعیت نوید اینجا

گشتم غبار و برد صبا تا بکوی او
افتادگی بتخت سلیمان برابرست

مست میخانهٔ سودا تو هشیارترست
بیخبرتر بود آنکس که خبردارترست

مرا از شکوهٔ شرم و حجاب او حجاب آید
که وارد دیدن و دیدن گرفتم بی نقاب آید

نازد باوج بخت بلندی فتادگی
بار بنای ما اگر آن نازنین کشد

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتادگی از خار و خسی آید

سیماب از قرار شود قابل گداز
آرام نیز باعث آزار می شود

زد سوی تربت من بعد فنا کامی چند	این قضا نیز ز ادائیست که من میدانم

حرف الزاء

زین العابدین

پسر سید رضی شوستری و برادر کوچک اعیانی میر عالم مدار المهام سرکار نواب نظام الملک آصفجاه ست در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد این ملک گشته مدت دراز سکونت میداشت و بفکر مضامین بی ایثار تخلص همت میگماشت من بعد رخت سفر طرف بالاگهات کشید و ملازم حیدر علیخان گردید رفته رفته در عهد ٹیپو سلطان خدمت بخشی گری بار حاصل ساخت و از مصاحبت او علم افتخار در مضمار اعتبار افراخت هم در انجا ساماان زندگانی بدار القرار بجاوادانی کشید و در زیر ظل رحمت الهی آرمید مشاطهٔ فکرش عذیرهٔ سخن را چنین زیب و زینت میدهد سه

از من بود ار آستگی شاهد غم را	چاک دل من شانه کند زلف الم را
ترک تازیهای چشم سرمه سا	همچو شبخون فرنگی میصدا

زاهر

تخلص سید عاشق حسین پسر سید جعفر حسینی از بنی اعمام ثاقب و نبیش ست در مدراس متولد گردید و همین جا جیبیتی بهم رسانید کتب عربیه بخدمت خوشنود گذرانید و علم فارسی از بنیا خوانده در اوایل ریاست نواب رضوانماب با پدر و دیگر اهل و

عیال خود عزیمت کربلای معلی نموده قریب دوازده سال در انجا اقامت گزیده در سن ۱۲۴۶ یکهزار و دو صد و چهل و شش هجری از صدمهٔ طاعون بجوار رحمت الٰهی آسوده فکر دور آهنگ زایر باین آئین زیارت روضه مضامین میکند ؎

از نالهٔ من سر صد بکام جرس افتاد	وز گریه بسیار گره در نفس افتاد
چشم تو مرا گشت گرفتم سر زلفت	باری بکفم دامن فریادرس افتاد
زاین رخ یار بر آمد خط سبزی	از طالع برگشته بشهدش مگس افتاد

حرف السین

سخن

تخلص سید محمد خان بهادر اصفهانیست از شرفای سادات آنذیار بوده و استعداد درست هم در انجا حاصل نموده از وطن اصلی خویش وارد مچهلی بندر گردید و چندی در انجا سکونت ورزید بعد ازان بشهر مدراس رسید و همین جا توطن گزید در اوائل حال بسر برد اوقات خود برسم تجارت می نمود و او را با اهل کاران دربار والاجاهی چندان سر و کاری نبود در رفته رفته از ملازمت نواب امیر الامرا بهادر مشرف گشته بخطاب خانی سربلندی یافت و ستارهٔ طالعش براوج اقبال تافت بعد رحلت نواب موصوف از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه خطاب بهادری و خدمت داروغگی دیوان خاص حاصل ساخت و علم افتخار بر آسمان اعتبار افراخت دیوان مختصر غزلیات مرتب

ساخته و بنده وین قصاید هم پرداخته آخر کار در سن یکهزار و دوصد و شانزده ۱۲۱۶ هجری رخت وجودش را سیلاب اجل برد و بگرداب بحر عدم سپرد باین و الا گوهری از طبع مرصع کار سخن سخن می خیزد

بفروختیم بساغری ننگ و نام را — برداشتیم بیاد لبی فیض جام را

تا معتکف بدرگه پیر مغان شدم — بشناختم حقیقت بیت الحرام را

منم آن پیر کنعان محبت کاندرین غربت — بمصر دلبری یوسف عذار کرده ام پیدا

زلف جانان دود آه ماست کز دل میرسد — هر که شد چون من پریشان اندرین فسانه را

لاله داغ از دل و دست من بشست — تا چمن جای نشست من بشست

خون دل خوردن و دل خون کردن — قسمت روز الست من و تست

چاک دل را نتوان بخیه زدن — ناوک غمزه باین زخم رفوست

بیک کرشمه ادا میکنی هزار ادا — چه فتنه ها که در آن چشم فتنه انگیز است

دایم نمک مجلس و نقل می عشاق — شیرینی آن لعل لب شور کلام است

سایهٔ طوبی نخواهد خواست در بستان خلد — هر که در ظل همایونت دمی آسوده گشت

کسی ندیده زکان نمک شکر خیزد — مگر بلعل تو دیدم که شور و شیرین است

هر جا گلست نیش ستم میخورد ز خار — بخت من است اینکه ز گل خار میرسد

سعید

تخلص محمد شرف الدین پسر مولوی دوست محمد حیدرآبادیست در سن[۱۲۲۱] یکهزار و دوصد و بیست و یک هجری از بزم خموشان عدم بشهرستان وجود رسید و بعد حصول شعور در عربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان ما لا بد منه و در فارسی کتب متداوله و مشق سخن هندی و فارسی پیش پدر خود ببلندی رسانیده در سن[۱۲۵۲] یکهزار و دوصد و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده در اماکن مچهلی بندر و غیره قدم نهاد و پیش اراد کیر شده دست به بیعت شیخ محمد عثمان نبیرهٔ مخدوم ساوی بیجاپوری قدس سره داد چندی ملازم جاگیردار آنجا بود و با استاد نبیرهٔ او صرف اوقات می نمود پس ازان در سال پنجاه و پنج هجری باقتضای آب و دانه وارد این شهر گردید و ملازم این سرکار گشته تا چهار سال پای تزد بدامن آسایش کشید بعد ازان بر کرخصت گرفته عنان عزیمت جانب وطن لوف تافت و همانجا بمقامیکه همه را ناگزیر است شتافت مردی بود قافیه سنج و عروض دان و لفاظ و چرب زبان قلم سعادت رقمش باین خوبی تحریر سخن میپردازد

حرفی چو از لبش گذرد بر زبان ما	ریزد هزار تنگ شکر در دهان ما
تا سوختیم از تپش عشق جگر سعید	نه چرخ شد کبود ز دود فغان ما

راه بیش از یکقدم نی لیک جان ناتوان
تا بلب آید نگیرد تا عصای آه را

قضا شکر گذاری تیغ خون ریزت
چو شمع گردد ز سر تا قدم زبان ما را

پست از علوی شان تخت شان آفتاب
نقد نثار روی تو لمعان آفتاب

نکند ماه من آرام بجز بستر گل
داغم از رشک خوش طالع نیک اختر گل

نیست گر غمزده روی گل اندام سعید
از چه رو دست جنون ست گریبان در گل

کی از زلف بتان نظاره تشویشی که من دارم
تماشا کن صد برگ از دل ریشی که من دارم

گشت تا آهم علم بردار سرکار جنون
فوج فوج طفل اشک آمد جلودار جنون

تا ببندش عزم عیاری دست شوقم شد بلند
در دعای روز افزونی آزار جنون

خط رخش بهم گفت شام شد سحرت
بماه داغ جگر دود آه هاله بکن

همچو عیار کمند انداز چشم رهزنش
دارد از تار نظر پنهان بدست آستین

خواه از زلفش کمند قصر امیدای سعید
کین شب غربت نهد صبح وطن در آستین

اشک روان سپاه و علم وار دود آه
با دولت فراق تو سلطانم این چنین

حرف الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان پسر علی احمد خان نایطی لوهکریست در بلدهٔ محمد پور عرف ارکات قبای هستی پوشید و کتب فارسیه از پدر خود و محمد رضا بسند رسانید پس از آن ارد

مدراس گشته بخدمت مولوی سید شاه عبدالقادر مهربان و مولانا محمد باقر آگاه و مولوی
محمد غوث المخاطب بشرف الملک بهادر باکتساب علوم دینیه پرداخت و استعداد
شایسته و تفقه بایسته حاصل ساخت و در زمرهٔ ملازمین نواب امیر الامرا بهادر بخدمت میر منشی گری
حسن انسلاک داشت و عبارت چست با الفاظ درست بر طرز ظهوری می نگاشت
هر حرف شکستهٔ نامهٔ او صد پیچ و تاب بخش خاطر خطاطان و هر نقطهٔ برجستهٔ خامهٔ او
سواد دیدهٔ خوشنویسان بعد ارتحال نواب موصوف در سرکار نواب والاجاه جنت
آرامگاه بر خدمات عمدهٔ جداگانه مثل داروغگی باغات محمد پور و امینی دار الضرب
و حکومت محمود بندر و تحصیلداری جاگیرات نیاز حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا و تعظیما علی سبیل البدل مامور بود و سربراهی هر یکی بکمال امانت و دیانت
می نمود و مسائل التعلیم شرح منهج التقویم و شرح فارسی منهاج در فقه و مثنوی گداز
دل و مثنوی ظفرنامه و وقایع حیدری و عین المصادر و گلدستهٔ
مناقب تالیف ساخته و بفکر غزلیات و قصاید و دیگر اشعار متفرقه پرداخته
آخر کار در سن یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری ۱۲۳۴ روح قفس
عنصری شکست و برحمت حق پیوست کلامش باین شایستگی
شایان تحسین است

آفتابیست که از شام قیامت پیداست | یعنی آن عارض تابان بخم گیسوها
نو بهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع | سوخت یکجا بلبل و یکسو به پروانه ها
خط موج است انگشت تحیر بر لب ساغر | ندانم گردش چشم که حیران میکند دلها
در محفلی که ساز تحیر ترانه ریخت | خاموشی است نغمۀ چنگ و ربابها
چشم او از بسکه داد مستی می داده است | جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است
خندۀ برق جنون دیدن پنهان کسی | فتنۀ دام پری سایۀ مژگان کسی
اشک دریادل شایان سر طوفان دارد | نکشد چشم ترش منت دامان کسی

	شایق	[illegible]

تخلص غلام محی الدین المخاطب بشایق علیخان پسر شاه احمد ابو تراب قادریست از شرفای عالی تبار و از صنادید این دیار سلسلۀ نسبتش بسه واسطه بجناب قدوة العلما زبدة الاولیا مولوی محمد حسین شهید المعروف با مام صاحب مدرس قدس سره منتهی اکثر بزرگانش سرمست بادۀ شهود و بسیاری از خاندانش محرم اسرار معبود چنانچه حضرت قاضی محمود بفضیلت و کرامت یگانه و جناب مولانا حبیب الله بشیخیت و خرق عادت مشهور زمانه وو دمانش با سادات و مشایخین از مدتهای مدید چون شیر و شکر آمیخته و مانند آب و گوهر باهم پیوسته اسلافش در شهر بیدر

ونواحی آن توطن ورزیده شد و جد و پدرش در قصبهٔ ادگیر رنگ اقامت انداختند
گوهر وجودش در سنه ۱۲۰۲ یکهزار و دو صد و دو هجری در ادگیر بدیرای آب و رنگ
هستی گردیده و در کم سالی همراه پدر خود مختار غربت شده چندی در گلستان
رحل سکونت انداخته بعد رسیدن سن سیده توطن گزیده در عربی تا میرزاهد و ملا جلال
نزد علمای ذو الکمال همچو مولوی عبد القادر و سراج العلما و مولوی شرف
الملک بهادر خوانده و کتب فارسیه اولاً بخدمت مولانا محمد باقر آگاه و ثانیاً
پیش مولوی سید خیر الدین فایق گذرانده مشق سخن فارسی از فایق ساخته و احیاناً
بخدمت والا هم پرداخته مشق ریخته گوئی از میرزا علی بخت اظفری و میر شاه حسین حقیقت
نموده بر معاصرین خود گوی سبق ربوده در نثر نویسی و انشاپردازی از نظم هم یکدرجه
تفوق میداشت و بر طرز ظهوری و طغرا و بیدل میگذاشت در بدیهه گوئی ممتاز
عصر بوده در عرصهٔ قلیل فکر غزل و قصیده مینمود چنانچه حسب الحکم جناب نواب
رضوانمآب در سنه ۱۲۳۰ سیزده روز شصت هفت غزل در نعت و منقبت بفکر رسانید
و بحضور معزی الیه پیشکش ساخته مورد تحسین گردید دست به بیعت خال حقیقی
خود سید شاه منصور قادری در داده و قدم در راه سلوک محکم نهاده در سال ۱۲۳۳
یکهزار و دو صد و سی سه هجری بتقریب کدخدائی خویش بادگیر رفته در اواخر

ریاست جناب نواب رضوان مآب باز دیه بنجا رسیده از ملازمت نواب موصوف
در همچشمان اعتبار نمایان حاصل گردانید رفته رفته بخطاب مرقوم الصدر
علم افتخار افراخت و بمدرسی فارسی مدرسهٔ سرکاری قدر و منزلت دو بالا
حاصل نماخت مجموعهٔ غزلیات نعت و منقبت مسمی به مرج البحرین و روضه
قدسیان در احوال بزرگان و مثنوی هندی مسمی برنگ بهشت و دیوان مختصر فارسی
و هندی میدارد و هر چه را بدرستی و چستی می نگارد آخر کار در سن یکهزار و دو صد
و چهل و نه هجری ۱۲۴۹ ناگهان چون عاشق بیتاب بحضور شاهد حقیقی شتافته و مولوی واقف
که برادر خرد اوست تاریخ رحلتش چنین یافته

بیدل عصر حضرت شایق ٭ قدس الله سره السامی ٭ کام دل جست چون بقرب اله ٭ که جهانست جای ناکامی ٭ هاتفم سال رحلتش فرمود ٭ رفته هیهات همدم جامی ٭

کلام شوق انگیز او بدیدهٔ مشتاقان باین عنوان نضارت می افزاید

ه

الهی رنگ روی گلرخان ده داستانم را
برنگ کاکل مشکین مسلسل کن بیانم را

وقت پیری دل ز آه سرد آخر وا نشود
میکند فیض نسیم صبح خندان غنچه را

قد چو خم شد ز محفلش رفتم
حلقهٔ باب کرده اند مرا

بوسهٔ قند لب یار بسیر مهتاب
میدهد ذوق دگر چون شکر و شیر مرا

صفای جوهر ذاتم ز جنبشم تر شود پیدا | برین دعوی دلیل روشن از گوهر شود پیدا

عشق عاشق در دل معشوق آخر جا کند | گل گریبان چاک دارد از ولای عندلیب

طالعم برگشته از سودای زلف دلبر است | سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است

شاید گرفت ملک عدم هم خدیو عشق | هر نونهال مینگرم خاک بر سر است

لیسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت | دلم کشیده بجوذ طفل بوالهوس بدوست

مگر ز خاک نشان سوار مے جوید | وگرنه چیست زمین کندن فرس بدوست

احسان مقدم است درین باغ بر ستم | حرفیکه در شروع گلستانست منت است

طرح ثبات ریخت چرا شام گلفتم | رنگ مسی بلعل لبت پایدار نیست

در خیال زلف شوق روی او دارم بدل | فکر روز واپسین امشب مرا افتاده است

اشارهٔ نگهش به بود ز لفظ صریح | که ابلغ است شنیدم کنایه از تصریح

داغ عشق بدلم ماند پس از مرگ ته خاک | پروانهٔ او شمع مزار است ببینید

قاتلم کاش رخ طفل سرشکم میدید | تا که در کشتن من پاس یتیمان میکرد

زلف مشکین بنوای یار نه بر پا افتاد | این بلائیست که از عالم بالا افتاد

معلوم شد که هست گشادی ز بعد مرگ | واشد بزیر خاک چو از قفل دانه بند

در حیرتم ز خال رخ دلستان او | یا رب چسان بشعله قرار سپند شد

مرا از گریه حاصل شد علاج خشک مغزیها — سرشکم روغن بادام گشت از یاد چشمانش

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم — سرشک از دیده که ریزم گهی با ناله همدوشم

بشوقت بسکه میبالم چو گل از جوش غنچها — فلک را غنچه میداند گشاد بال آغوشم

نگاه شرمگین آلود که زد آتش بجان من — که همچون شمع با وصف زبان چرب خاموشم

پامال ره تو دل صد پارهٔ من شد — فهمیده قدم دار که من شیشه شکستم

میان دل بهار افزاست جا نایکه من دارم — مقام یوسف ثانیست زندانیکه من دارم

بسر کار جنون هم دلنواز یهاست کار من — در فیض است این چاک گریبانیکه من دارم

بیوفائی کرد با من آخر آن پیمان شکن — گرچه شایق در میان مصحف زر دیش داشتم

شایق ز فیض گریه شود دیده را ضیا — در چشم شمع نور بود تا گریستن

آخر از بوسه مکرر او — گرد گل در میان شکر بخی

رباعی

آن تشنه لبی که جان پاک زهراست — کاکل برخ انوار او بس زیباست

نهریست روان گشته ز باغ فردوس — یا آیهٔ تطهیر ز مصحف پیداست

شمس

تخلص شمس الدوله غلام عبدالقادر خان بهادر عضد جنگ پسر نواب عظیم الدوله

بهادر رحمت مآب از بطن محل چهارم است در سال یکهزار و دوصد و سی و یک هجری
آفتاب وجودش از حضیض عدم بر اوج هستی رسید و بعد حصول نور شعور کتب متداوله
فارسیه پیش شایق علیخان شایق و مولوی واقف گذرانید بمشق سخن هم نزد ایشان
پرداخت و استعدادی شایسته حاصل ساخت جوانی بود از وجاهت ظاهری
آراسته و بحسن خلق و خوبی باطنی پیراسته بر چار بالش تمکین و تمکنت مربع می نشست
و تحمل و بردباری کمر بخدمتش جست می بست نقوش امارت و ایالت از ناصیهٔ حالش
پیدا و آثار فهم و ذکاوت از انداز قیل و قالش هویدا باری باغوای بعض یاران خود
رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و چندی در انجا بعسرت گذرانده باز وارد اینجا
گردید انشای بهار عظیم بطرز گلزار ابراهیم و انشاء بهار اعظم و انشای شمسی
تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته بیست و پنجم ذی القعده
سن یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری خورشید حیاتش بمغرب نیستی رسید
و در صحن مسجد جامع در جوار مزار فیض بار نواب معلی القاب آرامید مهر
کلامش باین فروغ جلوهٔ استحسان میدهد ۵

سیر سنبل نکند جمع دلم را هرگز — یاد زلف تو مرا بسکه پریشان دارد

چو نبض آخر طبیبان را طپیدن میشود پیدا — اگر بینند این حال پریشانیکه من دارم

مروای یار از بینشم گهی رنجیده رنجیده
نمک افشان بزخم دل می خندیده خندیده

همچو سودا زدکان حرف پریشان گویم
کرده آشفته ز بس کاکل پیچان کسی

نصیب کیست یارب زان بت عیار سرگوشی
مگر آن حلقه گوشش کند با یار سرگوشی

دانم عنان صبرم یکسر رود ز دستم
ترکم نهاد اکنون پا در رکاب بینی

شاعر

تخلص حکیم غلام محی الدین المخاطب بگذارش خان پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار آصفیت
جد او حکیم جمال الدین خان از اورنگ آباد رو بکرناتک نهاد و همین جا رحل اقامت
گشاد شاعر در سن ۱۲۲۷ یکهزار و دوصد و بیست و هفت هجری در مدراس جامه هستی
پوشید و بمجرد حصول شعور مشغول اکتساب علم گردید در عربی تا کافیه پیش مولوی
سید محمود و مولوی شهاب الدین مدرس خواند و کتب درسیه فارسیه نظماً و نثراً
از مولوی حکیم سید فضل الله شاه قادری سرینگ پتنی و مولوی حبیب الله بیجالی
و شایق علیخان شایق بسند رساند علم حساب از سید دیانت علیخان آموخته و در فن
طب از پدر خود و مولوی حکیم محمد صادق لکهنوی بهره وافی اندوخته مشق سخن اولا
از شایق و ثانیا از مولوی واقف ساخته و بتالیف رساله در تشریح اعضا و کتابی
جامع اکثر لغات و محاورات مسمی بفرهنگ بهار سخن پرداخته در سال ۱۲۶۱ یکهزار و دوصد و

شصت و یک هجری ملازم این سرکار گردید و از خدمت عرض بیگی حضور و خطاب مرقوم الصدر بمقصد خود رسید تا حال مامور بر همان کار و همتش پیوسته مصروف بر کمال خیر خواهی این سرکار در زمرهٔ ارباب مشاعره داخل و طبعش بر سوال و جواب این بزم مائل مزاجش در بذله سنجی و لطیفه گوئی مهارتی دارد و بظرافت و نکته طرازی مناسبتی شاعر را باین اشعار با شعر و شاعری سر و کار است ۵

بخیر ز فتنه چون از وی که هر یک مژدم چشمست
بباطن هست پشتی بان نگاه ناتوانت را

موج دریا بخویش پیچانست
دید چون سیل اشکباری ما

هست شاعر بدوش طرح حباب
جملگی بار خانه دارے ما

چون شمع بجنبش کنم ای یار ز بزمت
گر شعلهٔ رخسار تو سوزد سر ما را

ناتوانم از تب عشقت چنان ای هوکمر
بار زنجیرست بر تن تا پیرهن مرا

بهر نفع غیر عالی همتان در گردش اند
از شعاع آفتاب این نکته شد روشن مرا

شد دلم معمور ای شاعر ز ارشادات پیر
میسزد گویند کسی گر مرشد آبادے مرا

نماند اشکی درون دیده ام هنگام دیدار شر
که روز عید خالی باشد از اطفال مکتب ها

عروج ماه نو از باعث افزونی نورست
ترقی میشماید از کمال البته منصب ها

گرم رو از بس بشوق بادپایش گشته ام
کی بره آید مرا چون برق دامن زیر پا

داماں نیلگون فلک کی شود سپید | شوید همیشه گرچه بصابون آفتاب
ای دل از خال لب شیرین او هرگز مترس | هر که از زنبور میترسد نیابد شهد ناب
کن نظر یار که هر طفل سرشکم از خون | بر سر راه تو یاقوت فروش ست امشب
بیتاب بکرد جلوهٔ رخسار او مرا | این ضعف عارضی ست نه درمانم آرزوست
برقی بسان شعلهٔ رخسار یار نیست | ابری برنگ دیدهٔ من اشکبار نیست

فرحت دخل نمود که اگر در مصراع اول بجای بسان برنگ و در ثانی عکس آن باشد نظر برعایت الفاظ مناسب است حکمین پسندیدند شاهم

گل سوی خار و برگ ازان زرفشان شود | هرگز کریم را ز بد و نیک کار نیست

بینش اعتراض نمود که از مصراع ثانی معلوم شد که کریم را از بد و نیک هیچ علاقه نیست و این خلاف واقع ست چه کریم را وقت بخشش از بد و نیک کار ست شاعر گفت که معنی بیت اینست که کریم از بدی و نیکی نیک و بد کار ندارد بلکه هر بد و نیک را میدهد چنانچه قدسی میگوید ع بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن ؛ آئینه را برای بد و نیک کار نیست ؛ جوابش پسند حکمین گشت شاعر

جلوه گر کاهکشان نیست که خیاط ازل | از پی پیر فلک کیسهٔ زر دوخته است
گر نبودی از لب می گون جانان شرمگین | دخت رز پنهان نگشتی در بر مینا عبث

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت که عبث باشد عبث باشد شاعر تامل
نمود که من پیشش چنین بستم ع شد سراپا از لب میگون جانان شرمگین ؛ دخت رز
پنهان نباشد در بر مینا عبث ؛ همه یاران پسندیدند شاعر تسلیم کرد شاعر

دل نشد شگفته شعله رخی ایشاعر
ز جوش اشتیاق لعل میگونت عجب نبود
زان منادی میشود هر سمت شور نالهام
این سایبان گردون بیوجه نیلگون نیست
یکدست وضو ساختم از جوی نم اشک
خار رنگین نشد ز صحبت گل
زان معتقد بسلسله کاکلت شدم
چو لاف همسری زد سرو پیش قامت جانان

طفل نادان شده با آتش سوزان گستاخ
برون از کنج مینا دختر رز بیحجاب آمد
طفل دل در کوی آن دلبر نمیدانم چه شد
شاید که دود آهم بر باد رفته باشد
بر مصحف رویش چو مرا خواهش مس شد
از نیک کی بد باشد
پیدا نگشته مثل تو گیسو دراز کس
بیک پا روز و شب استاده اند از انتقام شرم

فرحت اعتراض نمود که استادن لازم نیست نه متعدی و درینجا بمعنی ثانی آمده و این درست
نباشد شاعر مصراع خود باین طور بست ع بیک پا ایستاده کرده اند از انفعال برش
گفتم که در بندش این مصراع کمال سستی است اگر چنین بسته شود چیست خواهد بود ع
بیک پا کرده اند استاده روز و شب بتعذیرش ؛ شاعر تسلیم نمود و همه یاران پسندیدند شاعر

زدنه تنها بدلم عشق پریزاد آتش
شمع آسا بسراپای من افتاد آتش

فرحت دخل کرد که اگر بجای شمع لفظ برق باشد تشبیه متصل خواهد شد پیش ارباب بصیرت اگرچه در بیت شاعر خللی نبود لاکن دخل فرحت زیباتر آمد شعر

هاله گرد ماه تابان حلقه زد
نیست بر رخسار آن دلدار خط

فرحت اعتراض نمود که ردیف متحد اللفظ والمعنی باید و درینجا خلاف آن واقع شده چه خط در همه ابیات بمعنی مکتوبست و درینجا بمعنی ریش و این درست نخواهد بود پس تا دیر میان هر دو مباحثه میشد و صورت انفصال بنظر نمی آمد گفتیم که اگرچه اکثر شعرا ثقات ردیف را مختلف المعنی هم آورده اند اما اعتراض فرحت بجاست چه ردیف عبارت از کلمه مستقل یا بیشتر که بعد قافیه آید و اختلاف آن لفظاً و معنی صحیح نیست نزد جمهور مگر نصیر الدین طوسی استقلال لفظ و اتحاد معنی را معتبر ندانسته کذا فی حدایق البلاغة پس در نظر انصاف قول طوسی خوش نمی آید چه دران صورت ردیف از قافیه متمایز گشتن دشوار مینماید همه یاران پسندیدند شاعر

چون نه در زلف تو خواهان زرافشان باشیم
هست پروانه لشب بهر چراغان مشتاق

آن خریداریم در بازار عشق شعله رو
نرخ حسنش یک درم از داغ دل افزوده ایم

دور کن از دل غبار ما نگر بر حال ما
بسکه غلطیدیم در راه تو گرد آلوده ایم

خالص اعتراض نمود که لفظ بسکه در مصراع ثانی زاید ست بلکه مخل معنی چه ترقی مفهوم میشود
شاعر فی الفور باین طور تبدیل نمود ع در ره کویتو غلطیدیم و گرد آلوده ایم ؛ ثاقب گفت شاعر
که ره و کو هر دو یکیست اگر بجای در ره کویتو بر سر کویتو باشد چسپان خواهد بود حکیمان پسندیدند

زهد خشک البته زاهد را خفت میکشد	میشود بیشک سبک چون خشک میگردد گلو
زهر دم خوف کردار تقوای ست شراب ناز	برگ نشا در چشم پیاله پوشیده پوشیده
قطرهٔ شبنم بروی برگ گل جا کرده است	نیست هرگز بر لب میگون او تبخاله

فرحت اعتراض نمود که لفظ تبخاله بدون ذکر تب چگونه صحیح گردد و نیز نسبت تبخاله بسوی محبوب
نا ملایم مینماید شاعر در جواب هر دو اعتراضش این دو بیت آورد یکی از همایون پادشاه
ست بدندان میگزی لب را میترسی ز تبخاله ؛ که آفت میرسد گلبرگ را در موسم ژاله ؛ دوم از
آصفی ست تبخاله ترا بر لب شیرین رطب افتاد ؛ بر رشتهٔ جانم گره بو العجب افتاد ؛ شاعر

حلقه زن اطراف او گشته ست فوج حسن یار	کی نمایانست گرد ماه تابان هاله

فرحت اعتراض نمود که حسن را با هاله هیچ مناسبت نیست قدرت اعتراضش پسندید
واقف گفت که درین بیت هیچ قباحت نیست چراکه فوج را با حلقه گشتن کمال
مناسبت ست پس شاعر بنا بر رفع اختلاف بدین طور بسته آورد ع

کی خط مشکین نمایانست گرد عارضش	حلقه زن اطراف ماه چارده شد هاله

شفیع

تخلص میر محمد شفیع پسر میر عسکری باقری استرابادیست گویند که قطب عبد الله
سلطان عرف تانی شاه بایکی از اجداد او مسمی میر حسن استرابادی بنظر ثبوت
سیادتش بکمال تعظیم پرداخته و جاگیر مری کنته از مضافات حیدرآباد بطریق سیورغال
باو مرحمت ساخته تا حال بر اولادش جاریست و تصرف ایشان بر وی ساری
پدر شفیع اولا در مچهلی بندر بکسب تجارت میگذرانید و ثانیاً ملازم ارباب حکومت
گشته بر عهدهٔ منشی گری محکمهٔ ضلعهٔ نیلور منصوب گردید شفیع در سال یکهزار و دو صد ۱۲۲۸
بیست و هشت هجری در نیلور ببازار هستی جنس وجود خرید و بعد حصول شعور
علم فارسی و عربی و سیاق از پدر خود و دیگر اساتذهٔ عصر بسند رسانید مشق سخن
اولا از بنی عم خویش میر محمد حسن متخلص بغریب نمود و ثانیاً وارد مدراس گردید
بتحقیق محاورات و اصلاح شعر از صحبت میرزا عبد الباقی وفا بهره ور بود و مدت دراز
همت خود بسیاحت بلدان گماشته و با اکثر عماید صحبت ها داشته از عمر بیست و یک
سالگی بسبب انتقال پدر خود خدمت منشی گری او میداشت و از هشت سال بحصول
خدمت سررشته داری دفاتر دیوانی محکمهٔ صدر امین آنجا ذخیرهٔ ترقی انباشت
نظم و نثر فارسی و هندی در فنون جداگانه زیاده از شصت هزار بیت از تصنیف

تالیف خود میدارد و ترجمهٔ السنهٔ متنوعه مثل تلنگی وغیره بکمال زودی می نگارد
شفیع این اسلوب اظهار سخن سنجی می‌بازد ۵

خال بر جبین صنم بس بهر انداز است | الف کرده است مگر حسن الف قامت را
بتا تا بهر خال رخش سر بلندم | اعانت ز اختر نباشد بناشد
تا شوق کشی عبادت مژگان ظالم است | در مذهب ستم ز دوکان شد نماز فرض
ارهٔ فرق عدو شعر کم و بیش شفیع | تیغ صاف است اگر گشت کلامش هموار
هر دو یک دست تهی شد ز در و لعل بسنگ | لعل خندان عدوی گوهر دندان عدوی
نرگس و غنچه و گل چشم و دهان و رخ تست | حاش لله روم جانب بستان کسی
ساقی ز فیض جام جهانی شده است مست | ما نیز آمدیم خبر دار اندکی

حرف الضاد

صفوت

تخلص ابو الحسن المخاطب به سعادتمند خان پسر غلام حسین جو وقتست در شهر شهر نگر غبار عدم از دامن هستی پاک نمود و بصیقل تربیت پدر خویش زنگ جهل از آئینهٔ خاطر زدود و اکثر در نعت و منقبت بمنقبت فکر می سفت و احیاناً سوای آن هم میگفت در سن ۱۲۴۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری همانجا بصفوتکدهٔ فنا شتافت و در بزم خاموشان بار یافت گهر سخن از بحر فکرش باین صفا می‌خیزد ۵

نیاز عشق ناز حسن افزود ‌‌ زد و دآه کاکل آفریدند
بگلشن بهر پا انداز گل رو ‌‌ قماش چشم بلبل آفریدند
اگر میخانه فتد پرتو چشمش صفوت ‌‌ کاسه مخمور شود شیشه چو پستان فصد
به پیراهن نمی گنجد ز شادی ‌‌ مگر بر روی گل خندیده باشی
گذر در سینهٔ پر داغ کردی ‌‌ چه گلها زین گلستان چیده باشی

صاحب

تخلص مولوی غلام علی المخاطب به منشی الملک دبیر الدوله اعتماد خان بهادر
عطارد جنگ پسر محمود علی نایطی المخاطب به دبیر الملک مشیر الدوله رازدار خان
بهادر محور جنگ است بپیکر وجود شش سن یکهزار و دوصد و هفده هجری در
مدراس مصاحب عنصر هستی گردید و بعد حصول شعور کتب تحصیلیه عربیه نزد
مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بشد رسانید
در فارسی بجز مختصرات اگرچه جزوی پیش کسی نکشیده اما بقوت استعداد
خود و بزور مطالعه بجائی رسیده که بر مطولات هم قدرتی دارد چنانچه
رسایل ظهوری و طغرا میگوید کلام مرزا صایب را نصب العین خود ساخته
پرداخته اکثر اشعار برجستهٔ او بر زبان میدارد و همت خود بیوسته بر

می نگارد باقتضای موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد. و خود را شریک محفل فصاحت منزل مشاعرهٔ اعظم میباز دبرسائی فکر و جودت طبع معروف و به تیزی ذهن و ذکاوت مزاج موصوف است اوایل حال در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی داخل بود و در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و سه هجری بملازمت این سرکار و پیشکاری میر سامانی این دربار حاصل نمود در رفته رفته بتبدیل خدمت مصدره میر منشی گری دربار و بخشی گری بادشاهی دریافت و بنجم طالعش براوج بخت بیداری و کامیابی تافت الی هذا الیوم برهمان خدمات ماموراست و بر خوش نصیبی خویش مسرور افکارش باین خوبی صاحب فصاحت است

همه را دید و ندید مرا — چه بخاطر تصور دید مرا

بکمر دست زد باندازے — همچو موی میان چو دید مرا

در نگین نقش کالبحر شده است — روسیاهی ز نام دارے ما

همچو آئینه دل بدست دها — می کنی گر نگاه دارے ما

آه اشکم چو من زار بخاک افتاده است — نیک داند بسرم سنت آبائی را

دور افتادم ز خلد از عشق حسن گندمین — دستیاب اینست از میراث اجدادی مرا

رو به محراب حرم کعبه مقصد بود — دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده ام

رو به محراب حریم کعبهٔ مقصد بود / دل بیاد ابروش کج طاق نسیان داده را

در دلم نقطهٔ سویدا نیست / خال روی تو نقش جان نیست

عهد کردم بکوی تو نزدم / شوق زلف تو مو کشان نیست

یک چهرهٔ صورت آشنائی / جز آئنه در دیار من نیست

بر تهی دستی نمی نالم / نی بی برگ با نوائی هست

راه پیچیدهٔ خطش پویم / چون قلم تا شکسته پائی هست

بر روی خویش آب حیا خشک کرده ا / آئینه کز ملاحظات شرمسار نیست

بتان گیسو بروی خود کشیدند / امید صبح را در شام کردند

دلم جز خواب روز و شب کرشغلی نمیدارد / که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید

دیدار با آئینه ز استادن لب آب / حیرانی من جلوهٔ دلدار نماید

چه قدر می سبیل خواهی کرد / تاک صاحب ترا چو خویش کند

لخت دل را بسته بربار و طفل اشک من / خیر بادش کرد چشم تر نمیدانم چه شد

گریه را از دلم مدد باشد / خیر جاریست تا ابد باشد

ثمر زهد خشک زاهد را / گره دل چو سبحه صد باشد

از بس چکد ز جبههٔ ما آب انفعال / دیدن در آئنه نتوانیم روی خویش

لایق روی کهر کرد یتیمی باشد
هر کسی منفق مذهب سلطان باشد

خاکسار یست سزاوار صفا کاری دل
شد گرفتاری صاحب زگرفتاری دل

ترا چو سرمه بچشم نگاه میدارم
دروغ نیست که مردم گواه میدارم

حرف از دهنت برون نجسته
دل بسته بود شکر به پسته

آئینه دیدن تو تماشای دیگرست
وارد هزار جلوه در آئینه آئینه

سیبا میکند امشب زگیسو فتنه ها صاحب
دلم چون دود می پیچد بخود دلرزیده لرزیده

آخر دل دو نیم از آه و گریهٔ من
بر باد رفت نیمی در سیل آب نیمی

بمجاز است نام من صاحب
در حقیقت منم غلام عالی

حرف الضاد

ضمیر

تخلص محمد عبد الحمید پسر محمد امام صدیقی نهتر نگری منشی حسام الملک بهادر است در سن یکهزار و دو صد و دو هجری در بلدهٔ نهتر نگر از وادی عدم بمجلس ظهور رسید و در عنفوان شباب کتب درسیهٔ فارسیه پیش پدر خود و سید شاه صدر عالم گذرانید علوم ادبیه از مولوی عبد الودود عاشق و مولوی زکی الدین محمد خان خواند و استعداد شایسته بهم رسانید در اوایل حال بمنشی گری اضلاع آنطرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بکمال

احتیاط سربراهی آن می‌نمود از دوازده سال منصب منصفی آنجا بار اوقات
بسر می‌برد و با هر کسی شیوهٔ اخلاق حمیده و اطوار پسندیده میسپرد گاه گاه بفکر
نظم فارسی و ریخته میپرداخت و از چندی بسبب کثرت اشتغال امور سرکار ترک
آن در ساخت آخر کار در سال یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری چهارم ربیع الاول
سفر آخرت گزید و از بند کشاکش این دار و گیر خود را وارهانید بعضی از تذکره نویسان
در احوالش افراط و تفریط نموده اند و طریق تحقیق نه پیموده منصف خاکسار صفت
هنگامهٔ او در دیوان سخن از مافی الضمیر خود چنین خبر میدهد

در اشک فشانی چشم من آن قامت موزون ‌ ‌ ‌ هر بیت روان بر سر آن سرو چمان است
هر چند که در پرده از پرده برونی ‌ ‌ ‌ چون آب گهر هر که نهانست عیان است
هر قطرهٔ خون از مژه ام گرم روانست ‌ ‌ ‌ این گاه مگر پر ز شرار است ببینید
شد یقینم تا زمی نوشی جنونم شد دو چند ‌ ‌ ‌ شیشهٔ آتش دو بالا آب چندان می‌چکید
گریه ام را یاد شمع روی او تا گرم کرد ‌ ‌ ‌ اشک همچون روغن پر شعله هر آن میچکید
خانهٔ سوز دلم تعمیر پرداز سیل اشک ‌ ‌ ‌ شمع قایم گشت زان اشکی که از چشمم چکید
مور را هرگز شکستی نیست زیر پای پیل ‌ ‌ ‌ جسم زارم ای فلک باشد توانائی گر
بعشق روی تابانش دل دیوانه میرقصد ‌ ‌ ‌ چه گرد شمع بهر سوختن پروانه میرقصد

در آن محفل که بنشینی بیک پیمانه چشمت | شراب و شیشه و جام و خم و خمخانه میرقصد
برنگ آیینه از خود خبر نمیدارم | تو در کنار و من از بهر وصل حیرانم
جگر پروردهٔ داغم کباب شعلهٔ رخسارم | چراغ لاله افروزد ز رشک چشم خونبارم
منم از کشتگان عشوهٔ آن خشم آگینی | که باشد جوهر شمشیر در ابروی او چینی
سینه بختی خاموش ساز حرف گیران شد | رسید این سرمه آخر بر لب هر شکوه آئینی
گلها به تمنای تو آغوش گشایند | ای رشک گلستان چو بسیر چمن آیی

حرف الطاء

طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله است وطن اصلی او عظیم آباد بود
پدرش از عمدهٔ سوداگران آنجا بود طالب در آنجا تحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخته
و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود
حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروکهٔ او بمساکین و غربا
بخشیده از آنجا باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و فضلا
در سال یکهزار و دو صد و [illegible] هجری وارد مدراس گردید و بفحوای
قید الماء اشد من قید الحدید بمدت دوازده سال بملازمت نصیر الدوله بهادر
سکونت ورزید بعد از آن راهی بیت الحرام شده از ادای حج فرض

وزیارت مدینهٔ منوره ودیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافته معاودت
باین ملک نموده چندی در شهر کرغ عرف ترچناپلی اقامت فرموده باز بجاذبهٔ شوق
رخت سفر بجانب آن بقعهٔ مبارکه کشید وبحصول مناسک تشریف سعادت دوباره بوسید
پس از ادای حسب الطلب جناب نواب نصرت مآب وایزبین دیار شده دبلات
سفری الیه رسید وبتعلیم حضرت نواب رضوان مآب مامور گردید اکثر اوقات
بمقتضای موزونیت طبع بفکر سخن میپرداخت ودیوانی کثیر الحجم مرتب ساخت
آخر کار در سال یکهزار و دوصد وبیست ونه هجری ازینجهان گذران راه آخرت
وبدیدار جمال شاهد حقیقی ذخیرهٔ آخرت اندوخت طاب ثراه
باین اسلوب عرض مطلب می کند

بسعی دست نبود حاجتی مرد سخن گو را | که رد...
کجاست طالع بیدار تا شبی سازم | چو شمع گرم بزم نوای صنم خارا
تکیه بر زندگی خویش مکن همچو حباب | که بیک چشم زدن کار تمام است اینجا
بهار حسن پراهر دم تماشایی دگر باشد | گلی گر میرود زین گلستان دیگر شود پیدا
حدیث شوق گر سازم رقم بر صفحهٔ کاغذ | چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا
برنجم بسی زقول رقیبان بزم یار | در صحن باغ خوش نبود شور زاغها

ناز معشوقان فزاید از نیاز عاشقان ٭ می نماید خنده گل از نالهای عندلیب

هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است ٭ شمع سان لخت دل از چشم تر انداخته است

بسکه از فرط حلاوت نتواند وا شد ٭ گله کم سخنی زان لب شیرین بیجاست

بلبت میل دل اهل هوس بسیار است ٭ بر سر تنگ شکر جوش مگس بسیار است

آن لعل شکرین بسخن آشنا نشد ٭ هیهات عقده دل بی صبر وا نشد

شب که دل از شوق دیدار رخت بیتاب بود ٭ چشم از بس بیقراری چشمه سیماب بود

ناز و ادا ز طفل بود خوش نما بسی ٭ تا نخل نو برست شود زان ثمر لذیذ

با همه پیر و جوان و طفل خوی نیک دار ٭ در خم و مینا و ساغر جلوه گر چون باده باش

میخورم چون موی آتش دیده از پیچ و تاب ٭ موی زلفش تا بروی آتشینش دیده ام

شب که در جلوه که حضرت جانان رفتم ٭ شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

دست از حنا مساز نگارین نگار من ٭ آتش مزن بجان و دل بیقرار من

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کردم ٭ بدستم صفحه کاغذ شده چون بال طاوسی

حرف العین

عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بخطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و خلفش ضیاء الدوله پایه اعتبارش بسیار بلند بود و استعداد شایسته از استعداد

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود خط شکسته بکمال بستگی می نگاشت و همت
خود بتربیت طلبهٔ این فن میگماشت صاحب گلدسته احوالش زیاده ازین
قلمی نساخته ببسط ترجمهٔ او نپرداخته کلامش در چشم باریک بینان نیز
اعتبار عزتی دارد ؎

عزت بخم ابروی یارم سوگند | هر کس بجود کاست کمالی دارد
پای تا سر تشنه ام از جان ناکامم مپرس | آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایطی است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این کار
آخر حال بخطاب پدر خود سربلند گردید و همین قدر احوال او از گلدسته بهم رسید
در سخن گوئی باین عظمت دستگاهی دارد ؎

رستم میدان عشقم مغفرم از گل کنید | حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنید

عاصی

تخلص نور الدین محمد خانست از ملازمان سرکار والاجاهی بود و فکر سخن بکمال چستی
و درستی مینمود درایق در گلدسته همین قدر احوالش بتحریر ساخته و بتفصیل آن
نپرداخته سواد کلامش در چشم خوش نظران سخن باین رنگ سیاهی میکند ؎

تا بمیخانه نشست من و تست — دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آئینهٔ دل — مشکن دل که شکست من و تست

ایضاً عزت

تخلص حکمت پرشاد پسر صاحب رای ملازم نصیر الدوله بهادر است در ضلع نیلور از ویرانهٔ عدم به آبادی هستی شتافت و همانجا استعدادی در خواند و نوشت موافق کار روائی دفترداری دریافت بعد ازان بمدراس رسید پس از رحلت پدر خود ملازم سرکار معزی الیه گشته بداروغگی کتب خانه مامور گردید بفیض صحبت بعض مستعدان این دیار حیثیتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعر گوئی و انشا پردازی حظی ربود عند الفرصت بفکر غزل طویل و ساده میپرداخت و آخر بر وقت حاجت بروی ماهران این فن با دعای بدیهه گوئی تحریر میساخت رفته رفته از خدمت منشی گری گورنمنت بمشاهرهٔ پنجاه هون علم افتخار افراشت و در سال یک هزار و دو صد و چهل و شش هجری اینجهان بی ثبات را واگذاشت شاهد کلامش پیش طالبان سخن چنین عرضه دارد

تا دامن زرتار تو ای یار بدست است — سر رشتهٔ هر مطلب و هر کار بدست است

در عشق تو گردید دلم مخزن اسرار — چشمم ز رخت مطلع انوار بدست است

یارب چه رود بر سر عاشق که ز ابرو — چشم سیهش تیغهٔ خمدار بدست است

عزت که در افشان بود از حمد آلهی
از آب سخن گوهر شهوار بدست است

روی تو روشن است چو خورشید صبحدم
بکشا نقاب تا که شبم راسحر شود

آئی اگر بسوی چمن در گل و بهار
سایه بپای نازکت تو سر گل و بهار

از شاخ و برگ بال و پری ساز میکند
تا در هوای تو بپرد سر گل و بهار

چون دید عندلیب ترا نزد عشق باختست
افتاده از تو مهر بشد سر گل و بهار

عتیق

۱۱۹۹

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنایت الله نایطیست در سن یکهزار و یک صد و نود و نه هجری در شهر مکرر بگلستان وجود چشم کشود و در اوایل حال اکتساب مختصرات فارسی و چیزی در طب از پدر خود نمود من بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی تا کافیه بخدمت مولوی شاه وجیه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت حکیم عظیم الدینخان بحجل خود را مستفید کردانید بتقاضای آب خور دوار داین دیار گشت در سال یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری ملازم سرکار نواب رحمت مآب گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید همت خود بمطالعهٔ کتب طبیه و معالجهٔ مریضان گماشت و در کمتر مدت علم حذاقت و مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمرتبهٔ کمال

متمکن بود و از کسی اخذ حق السعی و صله تداوی نمی نمود با بعض اعزه دربار طبعش ناموافق
افتاد بنا بران در سن شصت و یک هجری ملازمت سرکار را استعفا داد باقتضای
موزونیت طبع خیال سخن سنجی در سر میداشت و شعر عربی و فارسی هر دو می نگاشت
افلاطون وجودش در سال شصت و شش هجری در خم فنا نشسته بدار الشفای
رحمت شافی مطلق پیوسته و موزون کلامش باین رعنائی از بند سقم آزاد است

بوصف کاکل و رخسار کیست خامهٔ ما — که رشک لیل و نهار است نقش نامهٔ ما
تب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت — که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت
کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم — که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت
چو نور شمع که در شب بر آید از فانوس — ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میریخت
ای اطبا فسخ باده در آب اندازید — ماهی ساق بتان رشک سقنقور است
بسر خاک و بلب آه و بچشم آب و بدل آتش — که دارد در دیار عشق سامانیکه من دارم
دل سی پاره ام را کرد بیجان خطش غارت — خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم
تو ای جانان مرا در مفلسی یکبوسه ده از قرض — همین او غنی گشتم ادای وام میخواهم
آب حیوان که همی جست دل من یک عمر — یافت آخر بلب چاه زنخدان کسی

رباعی

رو بیت چمن و غنچه دہن عارض گل	لب لاله بنفشه خال و زلفت سنبل
خط سبزه زبان سوسن چشمت نرگس	خوی نم مژه خار و دل عاشق بلبل

عاشق

تخلص مولوی سید عبد الودود پسر مولوی سید غلام محی الدین نقوی المتخلص بشاد است اصلش بلده کره از مضافات صوبهٔ اله آباد بود و یکی از اجداد او بسبب تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلعهٔ بردوان متعلقهٔ بنگاله وارد گشته بتعلیم احکام دینیه اشتغال نمود اکثر اصلافش موصوف بفضل و کمال و در خاندان او سررشتهٔ درس تدریس جاریست تا حال پدر بزرگوارش عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ دار الحکومت کلکته میداشت و همت خود بر تربیت طلبه می گماشت عاشق در مقام چوکپره که قصبه از قصبات ضلع بردوان است خمار عدم از شراب ظهور شکست و بمجرد حصول نشار هوش در مصطبهٔ مکتب نشست کتب درسیهٔ عربیه از منقول و معقول پیش مولوی محمد امین الله مدرس مولوی سراج الدین علیخان و مولوی غلام سبحان خان قاضی القضات خواند و کتب فارسیه افکار خود هم بخدمت ایشان گذراند در سن یکهزار و دو صد و بیست و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس رسید و بر عهدهٔ افتای ضلعهٔ کنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایره ناگ

تر چناپلی عرف تنهر نگر قریب یازده سال پرداخت و پس ازان بخدمت افتای صدر عدالت متعین گشته تا بیست و پنجسال رخت اقامت درین دیار انداخت من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع چنگل پیته حاصل کرده رحل سکونت دران طرف نهاد و پس از مدتی منظر بعوارض بدنی و ضعف قوی مدد معاش قبول نموده ترک خدمت داد اگرچه از ممر کثرت اشتغال سوای دیوان مختصر به تصنیف و تالیف کتابی نپرداخته اما بر کتب متداوله عربیه بطور تعلیقات چیزی تحریر ساخته دوازدهم ذی الحجه سن یکهزار و دوصد و شصت و هشت هجری در مدراس رحلت نموده در شاهراه میلاپور مغرب رویه متصل مقبرهٔ دلیر جنگ بهادر مرحوم آسود طبع عشق انگیز او با پریزادان خیال باین آشفتگی تعشق دارد

بر خاک چو نقش پا فتادم
از من نرسد غبار کس را

از مسائل مصحف رویش که نوشته اند
دست از جان شسته در عشقش وضو داریم

چنین چین ها که دارم بر جبین و کهن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها

چه فایده که بهمدم دوروز پردازم
چو رخت خویش ببندم ازین جهان تنها

مرا عاشق باین ضعف بصارت مصرع شوکت
چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

نکند صبر این دل نادان
کار با سخت جاهل افتاده است

برقعهٔ ز جنون خواهد ار بدن پوشد	سری کشد بعدم جامهٔ کفن پوشد
عروس فکر ز شوخی هنوز عریان است	هزار بار اگر خلعت سخن پوشد
از بس ز جمع مال جهان من غنی ترم	دست ردم ز رعشه دلیلم بران بود
یار دل برد و اشکم جوهر نور چشم	افقر راه از دم ربود و جنس را سیلاب برد
منتظر را یک نظر انعام ده	خشک مغزم روغن بادام ده
درک دهنت محال عقلی	در وصف لبت کجا رسائی
نیست در بازار عشقش غیر سودای جنون	منجرم این مال عاشق میا هم فرزانگی

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامرا عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر ذو الفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب است در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری جلوه افروز انجمن شهود گردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه بقدر احتیاج بخدمت مولوی وجیه الله طالب و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذهٔ سرکاری خوانده و اکثر اوقات عزیزهٔ خود بمطالعه تفسیر و حدیث گذرانده و در اوسط عهد ریاست جناب قبله گاهی نواب اعظم جاه بهادر رضوانمآب بخدمت مدار المهامی در بار

مامور بوده و بعد رحلت حضرت معزی الیه تا هفده سال بنیابت این خادم العباد سربراهی مهمات سرکاری نموده باقتضای موزونی طبع سر سخن طرازی میدارد و بیشتر در نعت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سنجی باین دستگاه عظیم الجاه است

ای شه تاجور جمله رسولان خدا
پدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا

در کون و مکان نیست بجز پرتو نورت
حق دید هر آنکس که بدیده ست حضورت

ای خواجهٔ عالم بتو امید عظیم است
گاهی نرسد بر دل من هیچ کدورت

خداوندا تمائی روضهٔ او
که بیشک بهتر از عرش برین است

ای دستگیر هر دو جهان دست من بگیر
از آفت عظیم بدنیا و آخرت

بندهٔ بی نظیر رب احد
نیست در دو جهان مگر احمد

تابع بود زمانه و اهلش بحکم او
حاکم بر اولیای کرام است محی دین

علیم

تخلص معتمد الدوله محمد علیم الله خان بهادر پیروز جنگ پسر سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر است در سنه ۱۲۴۰ یکهزار و دوصد و چهل هجری در مدراس قدم بمیدان شهود گذاشت و بعد دستیابی بقدر رشد و تمیز استفادهٔ چند کتب درسیه فارسیه از استادان سرکاری برداشت در سخن گوئی نسبت تلمذ بسید مرتضی بینش میداشت و حظ

شکسته زیباتر می نگاشت بی پروائی و شوخ مزاجی با تیزی طبعش توام بود و فکر تاریخ فی البدیهه مینمود در سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری در عین شباب بسفر آخرت پرداخت و منزل ناکزیر را وطن خود ساخت اوراق مسودا تش مانند برگ خزان دیده روی پریشانی میدید برادر علاتی او عمدة الدوله محمد نور الله خان بهادر جرات جنگ بنابر یادکاری زمانه برشته جمعیت کشید علیم در علم سخن طرازی چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک زیبائی شوقم	کین اطلس چرخ است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کار ها دارد	که رهبر بهتر از خواب گران نبود زلیخا را
شوخی آن مژهٔ بی پروا	طایر شوق مرا بال و پر است
بردار دل ز هر دو جهان یکانه بند	چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
گر تو میخواهی کنی سیر عدم	محو دیدار میان یار باش
داغهای دل من گلزار است	در خزان طرفه بهاری دارم
اشک گلرنگ ز چشمم ریزد	در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس اعظم گوید

بنشست بجاه و رنگ شه اعظم ما	فرخنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس از سر آداب بدان | بر دوش ولایت قدم غوث رسید

۱۲۵۸

عشق

۱۲۳۸

تخلص حکیم عبد الباسط پسر مولوی محمد مهدی واصف است در سن یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری در شهر مدراس از سنگنای عدم بشاهراه وجود رسید کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین که خال اوست و خان عالم بهادر فاروقی بسند رسانید اصلاح سخن از ایشان دارد غزل و قصیده بکمال سرعت می نگارد در زبان انگریزی و پانزده فن طب فرنگی از مستعدان اهل لسان آموخته و بهرهٔ وافی اندوخته همواره بمعالجهٔ علیلان می پردازد و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال بر دیار هر هفته یکبار بقالب طبع می آرد و نامش تیسیر الاخبار نهاده اشتهار میدهد فیض مزاجش در وادی افکار باین سوزش نالهٔ عاشقانه می کشد

گفتم که دل بروی تو بستم بخنده گفت | این تازه شاعریست که مضمون بسته گفت

ای نقش نام روشنت آنگونه خوش سواد | کز حرف حرف سرمه بچشم نگین کشند

گرمی عشق تو زده در دل ناشاد آتش | خانه ام کرد چو آتشکده آباد آتش

صد زبان میکشد از شعله پر سوز بلند | از غم سوختگانست بفریاد آتش

خستهٔ عشقم و هر چاره گری بد تشخیص / رنج من گفته دگر یک مرض و شد تشخیص

دست بر دوشت ز من بو علی نبض شناس / طبش نبض مریض تو کند در تشخیص

بر ز لف تو چو حال دل شیدا گه عرض / سر گشتگی قیس بلیلی که کند عرض

بلبت بیند ز سودای ابروت هم تیغ / دلیل قوت ضعفست قامت خم تیغ

بارکسوت بر نتابد از سبکروحی تنم / بس بود همچون سخن تا نفس پیراهنم

بیر تنم بعد شهادت دم شاهی از خون / مشهدم رست سحر ره و ماهی از خون

چشم شوخت نشد از کشتن عشاق ملول / نشود سیر بلی مرد سپاهی از خون

دیده بی دیدار تو از اشک دارد شست و شو / چون قلندر مشربان بی نماز و با وضو

در دلم ابروان تو تیغ دو و نیام یک / غمزه بهر دو چشم تو تیغ یک و نیام دو

بر سر راه آن صنم طرح نماز افکنم / سجده بنقش پا کنم کار سحر و کام دو

عارف

تخلص شاه احمد ابوتراب قادری پسر محمد صبغة الله ملازم سرکار سلطنت اسلامنگر اولا بیجاپور ثانیا قصبهٔ ادکیر بوده و در سن [۱۲۴۱] یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری در بدر این حسن چشم تماشای بهارستان وجود کشود در عربی تا هدایه حکمت از طرازش خان بهادر چیزی در حدیث و فقه و حساب و هیئت و معانی از خدمت

قاضی الملک بهادر و مدار الامرا بهادر خوانده و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن پیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعر زود میسازد هنوز در باب تحصیل علم سعی مینماید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزاهد میگیرد دست بیعت بدامان خال عینی خود مولوی واقف زده و خرقهٔ خلافت هم از ایشان ع دربر کرده در سلک ارباب مشاعره اعظم انسلاک دارد و افکار خود پیش سخن طرازان این محفل عرضه میدهد بینش در اشارات بتفاوت شش سال از سن ولادت عارف قلم فرموده و با این ارتباط و همنشینی او در بزم مشاعره راه تحقیق نه پیموده سالک فکرش با فن خیال چنین معرفت دارد

ـــه

شد خانهٔ دل ریخته از کثرت زاری
از پا فگند بارش بسیار بنا را

میزند بر سینه سنگ و خون شود دیگر حنا
از برای بوسهٔ پا حکم تا دادی مرا

ندانم شوق دیدار که این ماه رو دارد
سراپا دیدهٔ بیدار گردیده ست گوئیها

از برای پای بوس یار با صد اشتیاق
گرده ام عارف لبسان خاک مسکن زیر پا

ربط الفت سینه صاف ناز بود با یکدگر
دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب

بیند جمال شاهد معنی برنگ لفظ
چشمی که سرمه سا شود از خاک پای غوث

چه تراشی خط از رخ تابان
حسن آئینه دار نمد باشد

درد هجران رفت چون خاک این دل بیتاب شد ... نافع بیماری من کشتهٔ سیماب شد

بر آرم دود آهی گر بیاد آن لب میگون ... بجای آب در چشم کواکب خون ناب آید

بر صفحهٔ قرطاس شود حرف مثبت ... عارف بنویسم اگر از رفعت بغداد

کی پسندد خواب را وقت سحر پرهیزگار ... چشم ای زاهد مبند از حسن لیل و نهار

ز بس دارد لطافت صورت پاک نگار من ... نمی آید بسان روح در تحریر تصویرش

بسرکشان ز طمع نیست هیچ گاه فراغ ... بود بخواهش روغن تمام عمر چراغ

بارک الله گفتگوی او مسیحائی نمود ... در عدم هر چند از یاد دهانش بوده ایم

دهد چون تاب گیسو را بتم تازیده تازیده ... شود مضمون صید دل ادا پیچیده پیچیده

حرف الفاء

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین پسر سید معصوم خان انابت مهر وجودش در سنه [۱۱۸۸] یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت هجری بحوالی مدراس باوج هستی کشید و از محمد خیر الدین فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید کتب تحصیلیه فارسیه در ادکیم از امیر الدین علی سند ساخت و پس از ان فایز این دیار شده از شاه امین الدین علی و مولوی حافظ حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین بتحصیل علوم عربیه پرداخت شاهد سخن را بزیور اصلاح جناب مولانا آگاه همبغت نمود و بعض ترتیبش از صنایع

و بدایع و غوامض و نکات و دقایق و محسنات شعری کدام عقده که بناخن
حک نکشود بهمین شاگردی او کوس استادی نواخت و علم خوش فکری در عرصه
عالم افراخت مشاطهٔ طبع رنگینش چهرهٔ عروسان خیال را بغازهٔ مضامین نزاکت آیین
آراسته و زلف ابکار افکار را بصد پیچ و تاب بندش چست و ترکیب درست پیراسته
بهمت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می گماشت و همواره نظر التفات بر اصلاح
راغبان این فن میداشت بفیض تلمذ او اکثری واقف معانی رنگین و باعانت
تعلیم او بسیاری ناصر ملک مضامین در سال یکهزار و دو صد و سی و دو هجری رخت
غربت جانب حیدرآباد کشید و بمواجب پانصد روپیه بعهدهٔ مدرسی نظم راجه
چندو لعل گشته بکمال خوبی میگذرانید آخر کار در سن یکهزار و دو صد و چهل و دو
هجری هم آنجا بسفر آخرت گرائید و در بزم خموشان منزل گزید گرمی کلامش از عروج
معنی باین متانت درجهٔ تفوق دارد

الهی نغمه سنجی بخش چون بلبل زبانم را | برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را
آخر رسانده تشنگیم تا بجو مرا | یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد | که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
در گلوی رشته زنار فکندیم تا سک | رام با این نشد از ما بت بیگانه ما

فوج طفلان سر شکست روان از رهٔ چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

بدوش خم فلک را ماه نو بر دوشت دانستم
که در پیری توان کردن بهمت پهلوانیها

حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد
می رباید کهربا از خاک برگ کاه را

خواستن پیرانه سر افزایش عشرت خطاست
کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها
بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها

موسم پیری من صبح امید است مرا
پنبهٔ داغ کند موی سپید است مرا

حجاب دیدن روی تو میشود اشکم
بلی بموسم باران شود نهان مهتاب

نشاء خوش میدهد در موسم پیری شراب
خواب را کیفیتی باشد بزیر ماهتاب

چشمم گل میکند پیدا ز شبنم چو ابر نوبهار
کرد تاثیرش بباطن نالهای عندلیب

آزاد دل اسیر تکلف نمی شود
حاجت بفرش نیست بکاشانهٔ حباب

صاف مشرب را نباشد تهمت آلودگی
دامن گوهر ز موج خود نگردد تر در آب

فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است
خورده است تیر غمزهٔ او یکسر آفتاب

وحشت آماده شدم آنقدر از فیض جنون
گشت هر تار نهالی رگ آهو در شب

در دماغ پوچ مغزان نشاء تاثیر نیست
تا گلو گرمی خورد مینا ز کیفیت بریست

بسکه از وضع جهان بیگانگیها رونماست
هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست

حیرت زدهٔ عالم امکان وجودم — دارم ز زبان در دهن خویشتن انگشت

تا نظر کار کند مشق جفای سازد — چشمت آنجا نه بر انداز چه مست ستم است

میزند دست بسر مردمک از هر مژه ام — بسکه در دانهٔ اشکم ز فراموشی ریخت

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد — چو خامه بر سخن، هیچکس مدار انگشت

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق — آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

گلگشت جمالش نتوان کرد از اشک — پای نگهم آبله دار است به بینید

شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر — در سینه نفس موج غبار است به بینید

سیه بختی نشد زایل چو کلکم — بمشق گریه عمری گرچه سر شد

بر مزارش گنبدی گردد بنا از گردباد — هر که در رقصت هلاک دوردامان میشود

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است — سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

جذبهٔ حسن تو اینست که از بال نگاه — طایر مردمکم سوی تو دارد پرواز

شمع انگشت تحیر بلب از شعله گرفت — بسکه شد پیش جمال تو بحیرت دمساز

از بوقلمون نالهٔ دل سوختگانست — بر سطح هوا جلوه کند لشکر طاوس

هستیم با فنا هم آغوش است — رمز این نکته به شرار نویس

کجا فایق تواند سیر باغ از ناتوانی ها — که موج بوی گل می افکند بیرون ز دیوارش

دلی دارم ز بیتابی فلک سیر است جولانش | طپیدنهای نبض برق شد گهوارهٔ جنبانش

ز درد عشق او یارب کتابی در بغل دارم | که آه من بود چون مد بسم الله عنوانش

بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و بتبتیش درینجا بخدمت نقادان سخن هدیه کشیده

سلامت باد شاه عشق روز افزون شود شانش | که می کارد گهر از اشک جای تخم دهقانش

چو روز افزون صفای ماه من بینم ازین ترسم | که برگردد فلک آرد کلف بر روی تابانش

برنگ خامه چون اشک سیه اعظم نمی ریزد | که خط آمد سیاهی کرد خط بر روی جانانش

فایق

داغ دل افروخت آخر خط مشکین کسی | شام چون گردید فایق میشود روشن چراغ

تا تماشای زر افشان چهرهٔ او کرده ام | پنجهٔ مژگان ما از اشک شد اختر بکف

زخم من چون ماه نو دارد سر بالیدگی | خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک | مشت خاکی بود آخر رفت در سیلاب اشک

صحبت سیماب میسازد طلا را نقره گون | بر حذر باش از تلونهای طبع شوخ و شنگ

بسان آبله در هر قدم بکوچهٔ یار | نهاده چشم بره زار زار گریه کنم

بدام بیخودی دارد نه تنها زلف او فایق | که خطش برگ پان گردیده بهر رخصت دو شیم

در دست خویش دارد دل داغدار من | این مهر نام تست نیاید بکار من

میتوان فن ادب از چشم او آموختن | با وجود خامشی در پرده دارد گفتگو

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم | بیعتی کردم بحمد الله بدست سبو
ز هر تا نگاهی سوزن مژگان او دارد | برای چاکهای سینهٔ من در رفو دستی
نشسته خال تو بر چاه زنخدان آنچنان مانند | که از بهر پرستش بر لب چاه هست هندوئی
طبع نازک سخن سخت کجا بر دارد | حکم شمشیر کند چین خط پیشانی
کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر | بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی

فدا

تخلص غلام حسین پسر میر حسن علیخان نیست از حیدرآباد وارد مدراس شده توطن گزیده و بفیض تلمذ جناب مولانا آگاه استمداد فکر نظم و نثر بهم رسانید بلبل طبع رنگینش در گلزمین ریخته چهچهه شوق می‌کشید گاه گاه بهم نوائی زمزمه سازان فارس نغمهٔ دلکش می‌سنجید رایق در گلدستهٔ همین قدر احوال اکتفا نموده و زیاده ازین طریق ماجرا لیکن بکام قلم نه پیموده فدا اسیران خیال را باین هدیهٔ سخن از بند ملال آزاد می‌سازد

س

دل شیفتهٔ طرهٔ یار است ببینید | با کفر حرم را سر و کار است ببینید
شب بر سر مژگان کسی لیک گذر داشت | پای نگهم آبله دار است ببینید
نه من ز گردش سیل و بهار گریه کنم | ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم

چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل	زجوش داغ دل خود شرار گریه کنم

فدوی

تخلص رای کاشی پرشاد پسر صاحب رای است در سن یکهزار و یکصد و هفتاد و شش[۱۱۷۶] هجری بلبل وجودش در گلشن همیشه بهار بنارس نغمه سنج هستی گردید و از انجا بکم سالی در گلزمین لکهنو رسیده پیش اساتذهٔ آنجا یار و رفارسی و مسلک و ناگری نوای استعدادی برکشید پس در سال یکهزار و یکصد و نود و سه[۱۱۹۳] هجری حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان کار نواب والا جاه جنت آرام گاه بود بمدراس ورود نمود و بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان بدرس کتب فارسیه و مشق سخن پرداخته رتبهٔ خود از یکی بهزار افزود و بعد فوتی راجهٔ مذکور بعنایت نواب معزی الیه از خطاب رای و خدمت پیشکاری صدارت کامیاب گشت و پس از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عزت رابصورت عسرت یافته در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت[۱۲۴۸] هجری ازین دار فانی درگذشت فدوی گوهر سخن را باین طور نثار جوهریان این فن میکند

س

جمله تن چو شمع صرف سوختن باشد مرا	کی بصبح مرگ تشویش کفن باشد مرا
بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار	استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا

تا مقیم کوچهٔ زلف است میگوید دلم
شام غربت رشک صد صبح وطن باشد مرا

سرد مهری بس زمستان کرد در عالم پدید
شمع میشو بتاب گرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از سوزش هجران و ننوشت
شکر آبیست بمن دلبر خود کام مرا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چو نی
گرچه آماده آهم همه تن سر تا پا

خوش بهاریست بباغ سنتر
سبزه هنگام خزان است اینجا

پریشان کاکل آمد یار بوسیدم لب لعلش
که شغل باده میدارند رندان بیشتر در شب

داغ شد دل در بهاران این گل دیگر شگفت
اشک خونین شد گل افشان این گل دیگر شگفت

پا کشیدیم بدامان قناعت لیکن
هست در عشق تو دستی بگریبان محتاج

از دم جانفزای او چون مسیح
زندگانی مراد و بار آمد

از خندن لب های نمک ریز تو جانا
لذت نبرد آنکه دل افگار نباشد

عمرها بگذشت چشم من بهجر آشنا
غرق مثل مردم آبی بود در آب اشک

فاروق

تخلص محمد معروف المخاطب بخانعالم خان بهادر پسر محمد جان جهان خان بهادر فاروقیست در سن یکهزار و دو صد و هفت هجری ۱۲۰۷ در سر زمین مدراس از راه عدم بمنزل هستی رسید و بعد حصول شعور باکتساب علم مشغول گردید در فنون متفرقه

والسنهٔ جداگانه مثل فارسی و عربی و ترکی و انگریزی وغیرها اند کی از مستعدان روزگار استفاده نمود و از هر مایده زلّه ربود و بس برهنمونی رسائی ذهن و مددکاری تیزی طبع همت بر مطالعهٔ کتب متنوعه گماشت و در اندک فرصت علم مهارت علوم رسمی بمیدان شهرت افراشت مشق ریخته بخدمت ظفری ساخته و پیش خسرو خود مستقیم جنگ نامی باصلاح شعر فارسی و هندی پرداخته نظم عربی و ترکی و انگریزی هم می نگارد و در علوم ریاضی و فن موسیقی نیز دستگاهی میدارد هرگاه در سال یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری واعظ رام پوری فایز این دیار گردید فاروق دست ارادت بدامن او زده خرقهٔ خلافت پوشید تریاق کلامش باین کیفیت سرخوشی می افزاید ۵

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا
دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا

پروانه راست آورد آخر بسوی شمع
باشد که بخت تیره رساند باو مرا

عجب نبود بسر گر قبلهٔ روی پدر گردد
که دارد پیش یوسف پیر کنعان بر زمین سر را

باشند ز فیض بوسهٔ شکر دهان ما
شان عسل شکستهٔ شان بیان ما

در عشق او چو دانه افتاده بر زمین
باشد امید سود قرین زیان ما

چون دهی در پیشگاه حسن بار آئینه را
صبح سان خورشید آید در کنار آئینه را

ظهور حسن کجا حاجب نقاب کجا
عنان برق کجا و کف سحاب کجا

سرشت بند زخاکست و بازگشت کجا
روم زخاک درت ای ابوتراب کجا

از گران رفتاری آن نازنین معلوم شد
بسته اش رنگ حنا بار دو صد من زیر پا

هر حبابش بگره عنبر سارا بشد
گرفته پرتو آن زلف گرهگیر در آب

چشم پر خون مرا روز سیه پیش آمد
لعل او تا ز مسی رنگ سیه پوشی بخت

مگر ندامت پروانه سوختن دارد
که شمع میگزد از شعله بار بار انگشت

بعهد جلوهٔ حسنت خط شعاع از رشک
زند بدین خورشید نوربار انگشت

چون فقیر تکیه کند سلسله را دستاویز
شانه گردید بآن زلف مسلسل محتاج

زود دردسر دهند پس از مردن هم
هر سر گور در اینجاست بصندل محتاج

مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند
نقش دینار و درم اینجا طلسم خواب شد

بهر نظاره خاک شهیدان کشیده سر
این گرد نیست کز ره آنجو رشد بلند

زلعلت علاج زخم دل از مشک ناب کرد
کو از خطاست مو بمو اینجا صواب کرد

جز خجالت نبرد مرد حریص از دنیا
چیز از تجدید سر منفعل آید بیرون

زخاکستر نشانها بر تن هندو بتی دیدم
هجوم قمریان بر سرو موزونست پنداری

زخود بر خرمن هستی برات آتش آوردم
اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خود شستی

سبوی پر چه بخشد دستیار ناشناور را	ز سیران الغریق بحر محتاجی مجهو دستی
بهر چشمک زدن دزدد دل صد چاک عاشق را	بود تار نگاهش با چو سوزن در رفو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه	چو مینا بر سرم هر جوش زند هر جوش گلو دستی

رباعی

صدر شه بیت دین عتیق بازین	فاروق عروض و ابتدا ذوالنورین
ضرب بیت بها در یکه تقطیع نمود	نظم اعدا بخیبر و بدر و حنین

بینش در اشارات مینویسد که فاروق از کمال تعصب مذهبی یک رباعی
در هجو مصنفات مولوی سید دلدار علی در لباس مدح نوشته است

دلدار علی که داد تالیف بداد	اثنا عشریه را نموده برباد
اعنی ز صوارم و حسام اسلام	برگردن هر شیعی منت بنهاد

سعید بیگ طلب در جوابش این رباعی رسانده است

فاروق بنای این رباعی چو فکند	ز انصاف همه شیعه و سنی گفتند
اکنون ز صوارم و حسام اسلام	البته نموده نیست قطع پیوند

انتهی حکیم عبدالباسط عشق که شاگرد رشید فاروق است چند رباعی در
جوابش از طرف استاد خود فکر نموده فرستاده بود و از آن نگارش می یابد ه

ایضاً

تا مژده قطع داده بی طلیم — ممنون توای سعید بیک طلیم
فاروقم و بهر قطع هر بدعت و شرک — شمشیر محمد و علی میطلبم
ای اهل صلاح کیش ارباب فساد — دارد بر کذب و زور و بهتان بنیاد
بر قطع ز فاروق که این سنی — با رافض سب طلب مؤلف[illegible]

فرحت

۱۲۳۳

تخلص محمد صبغة الله پسر محمد جعفر نا طبیعت عندلیب وجودش در سن یکهزار و دوصد و سی و سه هجری در گلزمین مدراس از آشیانه نیستی بسوی گلستان هستی بال پرواز کشاده و به مجرد گلچینی شعور دل بترانه سنجی علم فارسی در داد اولا از ترشح تربیت پدر خویش و حاجی احمد حسین نهال استعداد در گلشن طبع دمانید و ثانیا از نسیم التفات نضارت بخش بوستان بلاغت جناب سید ابوطیب خان والا و مولوی واقف غنچه لیاقت شگفانید ریاض اشعار راهم بآبیاری اصلاح ایشان شاداب ساخته و بقطره ذرهٔ باران بی هنگام تعلیم کسی نپرداخته آنچه بنبش در اشارات نسبت شاگردی او بجانب خود نموده باظهار فرحت واضح گشت که وی راه تسامح پیموده بل بپاس هم طرحی اشعار یکدیگر مسید بدیم و بر سقم کلام خود ما مطلع میشدیم در سال شصت و دو هجری بسفارشش بر مجلس شعرا در زمرهٔ ارباب محفل

مشاعرۂ اعظم داخل گردید و هم بسلک ملازمان سرکار انسلاک ورزید مرد تیز طبع و درست بیانست و اکثر محاورات فرس از چراغ هدایت وغیره بر زبان دارد و در کلام خود هم بمناسبت مقام می نگارد بر اشعار همعصران دخل و اعتراض می گشاید و بر معترضان سخن خود بیشتر اسناد اهل لسان میگذراند لغمۂ افکارش باین خوبی فرحت انگیز خاطر هاست ع

گر بود صد پیرهن چون بوی گل بر تن مرا ‫ ‫ ذوق عریانی برون آرد ز پیراهن مرا

درین بیت لفظ پیراهن مکرر واقع گشته لهذا مصراع اولی چنین بستم ع گر بود صد جامه همچون بوی گل بر تن مرا ؛ فرحت تسلیم شکر بجا آورد فرحت

آتش نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند ‫ ‫ گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا

گر نیست ضعیف از غم آن عارض تابان ‫ ‫ در دست چرا شمع گرفته ست عصا را

تا بر آمد سبزۂ خط بوسه داد مرا ‫ ‫ خضر کوئی شد بآب زندگی هادی مرا

از صدا افتاد چون دریا به پیش ناله ام ‫ ‫ از زبان موج کرد اقرار استادی مرا

واصف اعتراض نمود که نسبت استادی و شاگردی بدریا غرابتی دارد چه این نسبت بدون ذوی العقول یافته نمی شود من در جوابش این مصراع اسیر خوانده ع شده از دولت شاگردیم استاد آتش ؛ همه یاران انگشت قبول بر دیده نهادند فرحت

بلب این نخته برجسته میدارند گویا ‌‌ ‌ | ‌ که دل بیدار میگردد چو گیری دامن شبها

واصف اعتراض نمود که دامن شب گرفتن جائی ندیده ام سندش ضرور متن این
بیت صایب خواندم ـ مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب ها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها ؛ واصف قبول کرد فرحت

بوسه قاتل را هم هنگام کشتن زیر پا | کاشکے باشد دمی هم جا گردن زیر پا

واصف اعتراض کرد که از مطلق قاتل محبوب اراده کردن خیلی غرابت دارد
فرحت در جوابش این بیت صایب خواند ـ زعاجزانه نگاهم ز دست
قاتل تیغ ؛ بروی خاک مکرر چو بسمل افتاده ست ؛ واصف اقبال نمود فرحت

آتشینم با هیچکس چین بر جبین هرگز نیم | شاد میگردم چو ریزد خار دشمن زیر پا

آورد خط هجوم بر خسار ماه من | لشکر کشید شب پی شبخون آفتاب

کن گریه وقت صبح که یابی وصال دوست | زین راه شبنم آمده مقرون آفتاب

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ آمده بمعنی گردیده واقع گشته ست فرحت
جواب داد که آمده بمعنی شده و گردیده مستعمل ست چنانکه جامی فرماید ـ
بما زان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ حکمین جوابش پسندیدند فرحت

چیست جمعیت را تغافل زین دل پر اضطراب | میکشان را امید هر چون لذت دیگر کجا

شرم حسن تو مگر گرد عرق آلودش | شمع با چرب زبانی که خموش است امشب

ناید بکف چو رشتهٔ عشرت ز دست رفت | رنگ ز رخ پرین کسی را شکار نیست

شاعر اعتراض نمود که رشتهٔ عشرت را با رنگ رخ مناسبتی نیست فرحت
بجای رشتهٔ عشرت طایر عشرت خواند حکمین مسلم داشتند فرحت

مطلب من برآید چو بهر مشکن کشم | داغم از شمع که بر باد نظر دوخته است

هر سر بخت شاد شود در شکست خود | در گوشم این سخن لب خندان بسته گفت

قامتم شکل لکن از ناتوانی حلقه گشت | میزند آتش بروز آغوشم استغنا عبث

نکشد داغ دل لاله ز مرهم منت | درد خونین جگران نیست بدرمان محتاج

از انکه مهر او شاد بود جان صبح | دعوی من صادقست از لب خندان صبح

حاشا که داغ عشقت بیرون رود ز خاطر | هرچند سر چو شمع بر باد رفته باشد

افزود صفهای دلم از طعنهٔ دشمن | چون صبح مرا صیقل آئینه نفس شد

برقع ز رخ بباغ چو آن نازنین کشد | خنجر ز خار بر تن خود یاسمین کشد

شاعر اعتراض نمود که یاسمین بی خار میباشد پس چگونه خنجر خواهد کشید
فرحت این بیت سلیم خواند ؎ چون خار یاسمین ز خرام تو سرو را
بر تن ز شست و شوی عرق شد قبا سپید ؛ حکمین پسندیدند فرحت

باده از غم مرا نمود آزاد ... خط جامم بکف سند باشد

کارم آخر بهم از جمعیت اسباب شد ... موج گوهر خانه ام را چون صدف سیلاب شد

مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود ... میرسد در گوشش هر دم از صدای کوهسار

شاعر اعتراض نمود که لفظ هر دم زاید است چه همیشه از کوهسار صدا بر نمی خیزد مگر وقت سوال فرحت همانوقت مصراع ثانی تبدیل ساخت ع

میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار   فرحت

در گلشن زمانه چو سوسن بصد زبان ... فرحت نیافتیم بگفتن زبان هنوز

قدیر اعتراض نمود که در مصراع اول لفظ بصد زبان در مقام با صد زبان که معنی او چه باشد آمده سندش ضرور فرحت برسند کلام خود این دو بیت آورد شوکت بخاری ع

ما بصد برق تجلی که رویم از جای خویش ... کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

آرزوی اکبرآبادی ع شرم صیاد مرا بین که با این ذوق شکار ، جانب مرغ گرفتار ندیده است هنوز :: تمکین جوابش شنیده بود   فرحت

شوم اندوهگین چون دامن افشان بگذرد یارم ... نشیند بر دلم گردی که می خیزد ز دامانش

شاعر اعتراض نمود که بر دل گرد کدورت و ملال می نشیند نه این گرد که از دامان بر میخیزد فرحت این بیت سلیم آورده میشود نزد دیگر عمر را کنم از خود جدا و رنگ گرد

گر برخاست از دامن مرا بر دل نشست ؛ حکمین جو النش پسندید ند فرحت

زبالیدن باستقبال آید زخم نخچیرش		بصحرا اینکه آهنگ گذشتن میکند تیرش

شاعر اعتراض نمود که بالیدن زخم نخچیر پیش از صدمه تیر چگونه خواهد بود واقف اعتراضش پسندید بحکم ثبت العرش ثم النقش حضرت والا و قدرا نزا مقبول نداشتند چه در تخیلات شعری وسعتی بسیار است حدیث من قتل قتیلا فله سلبه موید این معنی باشد و قدرت بعد چندی این بیت محمد سعید اعجاز سه زشوقش انجنان گرم است خون در زخم نخچیرش ؛ که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش ؛ سند کلام فرحت گذرانید و مقبول سخن فهمان گردید فرحت

آب گوهر فصل تابستان بود بر حال خویش		کم نگردد عزت پاکان ز آسیب جهان
فرحت از سوختن کاه شود شاد آتش		میزند خنده باندوه ضعیفان سرکش
در ان نظاره ریزد خسار خطا		چون توان کردن برخسارش نگاه
برندگیست هر آئینه کار عالم تیغ		بریدن از همه عالم سرشت مردانست

شاعر اعتراض نمود که ربط میان هر دو مصراع این بیت درست نمیشود چه مضمون مصراع اول ترک علایق است و مطلب مصراع دوم که نظیر آن واقع شده بیان برندگی تیغ باشد فرحت جواب داد که مناسبت لفظی کفایت می کند چنانکه صیدی گوید بیت

کس وقت نزع بر سر بالین من نماند	شہر مندہ ام ز عمر کہ آمد بسر مرا

گفتم کہ با مناسبت لفظی رعایت معنوی ہم ضرور و الا شعر از پایۂ اعتبار می افتد چنانچہ در حدایق البلاغۃ می نویسد باید دانست کہ شاعر را واجبست کہ چون متوجہ بصنایع لفظی شود رعایت معنی را مقدم دارد و الا شعری کہ مشتمل بر صنعت لفظی باشد و درجۂ معنی در و مرتبط شود مثل سگی باخوکی می نماید کہ عقد جواہر در گردن او بستہ باشند اللہم ارزقنا الخوض فی المعانی وجنبنا الجہل واہدنا الصراط المستقیم بمحمد و آلہ وصحبہ الطیبین الطاہرین بسبب تمسک بر سہو القلمی اساتذہ نمودن خطاست فرحت

غضب نمود سم پیری ز بادہ میکرد	کہ آفتاب بر دوست صبحدم بر تیغ

شاعر اعتراض نمود کہ آفتاب را بپیری مناسبتی نیست پس ہر دو مصراع چگونہ مربوط خواہند شد واقف گفت کہ اگر مصراع ثانی باین طور بستہ شود خوبست ع زمہر چرخ بر دوست صبحدم بر تیغ ؛ فرحت شکر اصلاح بجا آورد فرحت

بیتو رسد رنج ز دیدار گل	میل کشد در نظرم خار گل

شاعر اعتراض نمود کہ میل در نظر کشیدن بنظر نیامدہ سندش ضرور فرحت این بیت صایب آورد ؎ سیر چشمی بنظر میل کشد ہمت را ؛ بی نیازی بجگر داغ

فرحت		
نهد احسان از حکمین پسندیدند		
فرحت چو گشت ماه رخم مهربان غیر		دادیم ربط دین گریبان و آستین

شاعر اعتراض نمود که درین مقطع تضمین مراعات الضمیر فوت شده و این را شتر گربه گویند و این از عیوب شعریه است فرحت بر سند کلام خود چند اشعار اساتذه که زابند گفتم که بهتر همین است که این قسم شعر نباید گفت چه حضرت والا از آگاه و غیره ترک آن نقل سفر نمود و در کلام بعضی اساتذه هم بندرت واقع گشته باید که فرحت به تبدیلش پرداز فرحت همانوقت مصراع اول خود را باین طور بست ع فرحت چو ماه ماشده بر غیر مهربان

خورده ام خنجر زلبس از دست آن خورشید رو	فرحت	نیست چاک سینه ام چون صبح محتاج رفو
شبنم از خود میبرد ره در حریم آفتاب		عاشقان را نیست فرحت حاجت دلاله
بچون غلطم ز حسرت دیگری پای تو گر بوسد		شوم قربان مده رنگ حنا را حکم پابوسی

حرف القاف

قربی

تخلص سید شاه ابو الحسن بن سید عبد اللطیف نقوی است صبح وجودش در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد هجری در شهر بیجاپور از مشرق هستی دمید و در چهارم سالگی با پدر بزرگوار خود مختار غربت شده دو سال در شاهنور و شش سال در ارکاٹ سکونت ورزید پس از انجا از مقدم فیض تو ام خویش بلده دار السرور ایلور را مشرف

ساخت وهم در انجا رحل اقامت انداخت رسایل فارسیه از محمد حسین
بیجاپوری وکتب حقایق وسلوک مثل مخزن اسرار ومثنوی شریف پیش محمد
فخر الدین نایطی وصرف ونحو عربی بخدمت محمد ساقی بسند رسانیده ودر مدت قلیل
بر همه از جودت ذهن رسا وکثرت مطالعه بر کتب معتبره عربیه تصوف مثل
فتوح الغیب وفتوحات مکیه وفصوص الحکم وغیرها قادر گردید نثر عربی بکمال
فصاحت وبلاغت تحریر می نمود واز این مایده پر فایده مستفیدان خود را متلذذ میفرمود
چنانچه حضرت مولانا آگاه در رساله تحفة الاحسن فی مناقب السید ابی الحسن چند
خطبه بلیغه جمعه از تصنیفات او زیب ترقیم ساخته وبدیگر شرایف حالات وخوارق
عادات آنجناب کرامت انتساب هم مشروحاً پرداخته گاه گاه باقتضای موزونی
طبع خیال فکر غزل وقصیده ومثنوی فارسی میداشت واکثر آنرا از گوهر مضامین
حقایق ومعارف می انباشت اولا دست بیعت بر دامن محمد فخر الدین نایطی زده
وخرقه خلافت طریقه قادریه از دست ایشان در بر کرده ثانیاً خرقه خلافت
تمامی سلاسل وخانوادها از دست سید علی محمد قدس سره پوشیده وکسب اشغال واذکار
بخدمت ایشان کوشیده من بعد از جناب خواجه رحمت الله رحمه الله اجازت
سلسله قادریه ونقشبندیه وچشتیه ورفاعیه حاصل فرموده واز خدمت

شیخ محمد مخدوم ساوی هم استفادهٔ اذکار و اشغال نموده از انجا که ذات آن سرآمد عرفا موید من عند الله بود در کمتر مدت مرجع فضلاء و ملاذ اکثر طلبای دور و نزدیک گردید و ابواب هدایت و ارشاد بر روی سالکان راه حق مفتوح گردانید مرید با اخلاصش از سر انا الحق آگاه و طالب صادقش ذوقی رمزلی مع الله در سنه ۱۱۸۳ یکهزار یکصد و هشتاد و سه هجری دل از دنیا و ما فیها برداشته در جوار رحمت کاملهٔ ایزد متعال آسوده بر لب خندق قلعهٔ ایلور جانب شمال کنج مزار را از پرتو مهر ذات خود گنج انوار نمود مولانا آگاه که نسبت بیعت با او داشت قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین نگاشت

ه

بوالحسن آنکه از نم فیضش | چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطهٔ گوشش عرشیان گردید | آن گهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور | با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی واردان مشهد غیب | خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد زین طاق تنگ عزم رحیل | تا شود با جهان مطلق جفت
در حریم بقا بشاهد قدس | دوش بر دوش شاد و خندان خفت
بود جان جهان ازین معنی | از سفر کردنش جهان آشفت

غاب قطب البلاد هاتف گفت ۱۱۶۲	فکر تاریخ رحلتش کردم

سالک طبعش با مضامین معارف قرین چنین قربت دارد

ای آه برق سیرم بگذر ز هرزه گردی	از حال دل خبر ده یک بار جان ما را
ز زلف او بس از چندین شب تار	بدست خویش تاری داده ام امشب
قربی حشم آه تو با ناله روان شد	رسم است که هر قافله بی جرسی نیست
نیست فواره ای پری پیکر	آب برخاست بهر تعظیمت

قدرت

تخلص محمد قدرت الله خان پسر محمد کامل است نسبش بجناب قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعه مدینه منوره زادها الله شرفا و تکریما بود و سلسله نقشبندیه بذات شریفش انتهامی پذیرد به بیست و سه واسطه میرسد اسلافش از بلاد عرب به ممالک هند در افتادند و رفته رفته در بلده قنوج رخت اقامت نهادند یکی از اجدادش اواخر سلطنت غوریه قصبه گوپامو را وطن خود ساخت و با شرفای آنطرف بهمنسبتی پرداخت حکام آن زمان نظر بر صلاح و امانت او به نیابت صدارت پسندیدند و بتقرر معاش مکتفی مصارف او باهتمامش مامور گردانیدند از اولاد او یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت

تیموریه و عهد نواب شجاع الدوله بهادر سربراهی خدمت مصدری می‌نمود و همان معاش
بر ایشان جاری بحال بود بالجمله در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در قصبه کوپامؤ از عدم بوجود
قدرت بر مصلای ظهور نشست و بعد اقامت شعور نیت اکتساب علم در دل
محکم بست فاتحه صرف و نحو عربی باقتدای مولوی محمد مقیم خواند و سو کتب
فارسیه باهتدای شیخ غلام جیلانی و شیخ بدر عالم با وی ضم گرداند بمقتضای ذوق
طبیعی بخدمت مولوی خوشدل نقد سخن سنجی بکف آورد و بتحصیل فیض صحبتش بهمزمی
و همکلامی ارباب این فن اعتبار شایان پیدا کرد از خوش طالعی بشرف بیعت جناب
مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه
مشرف گردید و بقیام اذکار و اشغال این طریقه سینه خود را بهره ور گردانید تسبیس در
سال یکهزار و دوصد و بیست و هفت ۱۲۲۷ هجری بکشش قلبی حضرت خوشنود دام ظله بدرا
رسید و از ملاقات حضرت موصوف اوقات عزیزه خوش کرده علم فرایض و حساب
از خدمتش بسند رسانید بعد پنجسال از رهبری طالع بوسیلهٔ معزی الیه از ملازمت
جناب نواب رضوانمآب کام دل حاصل ساخت و رفته رفته باضافهٔ مشاهره و
خطاب خانی و خدمت تولیت مقبرهٔ جناب نواب رحمت مآب علم افتخار افراخت
الی الآن بر همان عهده اشتغال دارد و سرانجام آن بکمال دیانت و خوبی میدهد و

آن احد الحکمین محفل مشاعره اعظم است و در انفصال مقدمات حل و اعتراض شعرا مزاجش با انصاف توام زاهد شب زنده دار و عابد پرهیزکار همتش پیوسته مصروف عبادت الهی دلش همواره مشغوف طاعت باری دیوانی کثیر الحجم ترتیب داده و نکات آن باقسام شعر حالیه نهاده تذکره مسمی به نتایج الافکار بنهایت فصاحت و بلاغت و درستی عبارات و صحت احوال و صداقت اقوال نگاشته و منت بر ناظران گماشته چنانچه درین کار بقالب طبع در آمده در جوار و دیار و اطراف و اکناف بطریق هدیه فرا رسیده و همه جا مقبول طبایع سخن فهمان و منظور خواطر نکته سنجان گردیده سالک طبعش در طی مسالک سخن چنین قدرت دارد

گل پریشان دل فگاری‌ها ‌‌ ‌‌ غنچه حیران انتظاری‌ها

میتوان کرد سوز دل پنهان ‌‌ ‌‌ گر کند اشک پرده داری‌ها

هیچکس چشم تر نکرد مگر ‌‌ ‌‌ شمع بالین بسوگواری‌ها

بدست آرد مصور مو قلم گر از پر عنقا ‌‌ ‌‌ کشد البته تصویر میان بی نشانت را

چشمم نشود ملتفت غیر ز سویت ‌‌ ‌‌ گر قبله بگرداند کسی قبله نما را

از راستی تیر کمان راست نگردد ‌‌ ‌‌ من چون ز عصا راست کنم پشت دوتا را

میتوان کردن نظر بر روی آن مست ناز ‌‌ ‌‌ گر گذارد جلوهٔ مستانه اش هوش مرا

تا بزندان غمش خود را اسیر کرده‌ام ‌‌ ‌‌ ناله زنجیر همرنگ است در شیون مرا

خدمت اهل صفایم مشرق انوار کرد / فیض شاگردی رساند آخر باستادی مرا
طفل بدخو تیکه بستم رشتهٔ الفت باو / میکشد هر سو برنگ کاغذ بادی مرا

بندهٔ اعظم هم درین زمین طرح غزل هفده بیتی فکر کرده ام و پنج بیتش درینجا بتسطیر آورده شد

از کرم بگرفت وحشت زر بدامادی مرا / خون چو مینا صرف شد در گریهٔ شادی مرا
رتبه ام افزون شد از جور تو در راه جنون / نردبان اوج گردد خار هر وادی مرا
میتراشد بیستون چرخ دایم تیشه ام / زیبد ای شیرین ادعوی فرهادی مرا
حلقهٔ در گوش جناب عشقم از روز ازل / گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا
جان جانانم بود اعظم ز بس عشق علی / دلنشین افتاد نقش حیدرآبادی مرا

فقط

زدم مهر خموشی تا نسیم یار بر لبها / گره شد در گلو مانند بوی غنچه مطلبها
بر چرخ نیست رنگ شفق بلکه در غمت / شد اشک ریز دیدهٔ پرخون آفتاب
بر بیاض گردن او کاکل چون مشک ناب / مصرع برجسته از دیوان حسن است انتخاب
قدرت زار که از ناله نمی بست زبان / من ندانم چه بلا شد که خموش است امشب
پیمانهٔ زباده اگر ساقیم دهد / از محتسب شکستن پیمانم آرزوست
کارم شود تمام بیک ناله چون سپند / جان بر لبم حیات مرا اعتبار نیست

و نیز درین زمین بصنعت ازدواج غزلی گفته بود مطلعش این است

یا رب چه شد که آن بت عیار یار نیست	او را ز صحبتم بجز انکار کار نیست

در بستن زلف تو با شانه شد چو جنگ	پای دلم مشاطه بزنجیر بست و رفت

منزلت در دل و دل بسته بزلفت	زلف مشکن که شکست من و تست

بر تهی دستان نظر ز اهل همت را بود	سر فرو بردن بساغر نیست از مینا عبث

چشم تو هرگز نکرده هیچکس بر سوز من	شمع آسا سوختم در بزم سر تا پا عبث

گر خبر از مقدمت کرد نه پیک صبا	گشت عیان چون بلب خنده پنهان صبح

اگر آن ابر نیسان بر سر من سحاب آید	بیارم گوهر مقصد بکف در جویم آب آید

قدرت کسی که دارد زنجیر عشق دل را	از بند هر دو عالم آزاد رفته باشد

از بسکه غم هجر تو آورد هجومی	در سینه ام از تنگی جا ضبط نفس شد

افتد چو گنج وصل تو در دست من قبیه	پیچد چو مار و رخت بزیر زمین کشد

اشک من راز سینه افشا کرد	طفل هرگز نه معتمد باشد

من نمیدانم که بر چاه زنخدان کسی	دل چه لذت یافت تا سرگشته چون دولاب شد

بر باد مکن وفای دیرین	من خاک شدم غبار تا چند

خامشی شد ترجمان ناله و فریاد من	با نگاه سرمه آلود که گردیدم دوچار

ندارد گر خیال قتل مردم چشم فتانش	صف آرا از برای اهتمام کیست مژگانش

بظاهر کشتن خط حسن رخسارش دو بالا شد — که از مصحف دقایق میشود روشن بتفسیرش

چو من بگوی کسی بیکبانه جان دادم — گریست خون بسر از دو چشم پرنم تیغ

اگرچه از شانه بسی دید کشاکش لیکن — هست دل با زبان زلف پریشان مشتاق

نزاکتش نکشد زحمت هم آغوشی — خیال بوسه ز رخسار او بباید رنگت

مانند شمع تا بسحر در شب فراق — مائیم و سوز و دیده گریان و آستین

شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من — برق خوش با جلوه است یا آه آتشبار من

من چنان بر روی آتش ناک او سازم — بپیچیدم تا که مانند آتش دیده سو

بر نتابد منت کس همت والای من — دستگیری میبرد از خود مرا چون ناله

بگشاد از رخ خود آن مه نقاب بینی — یا از افق نمایان شد آفتاب بینی

بیک جنبش دمن کرد و چو شمع صبح کار آخر — که جان در آستین دارم چو اشکی بر مژگانی

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر برین بیت قدرت سه نشد نه روز ازل
جز غمت حواله ما؛ بود خون جگر باده در پیاله ما؛ نوشته که اگر در مصراع دوم
دعوی آورده شود نیکو بود ع چو لاله خون جگر هست در پیاله ما؛ و شعر قدرت
بیت مشهور است لبالب است ز خون جگر پیاله ما؛ دم نخست چنین شد حواله ما
معنی بسیار قریب است انتهی میگویم که مصراع دوم قدرت بدون آن در دن نظیر هم

نیست تا محتاج اصلاح کرد و تشبیه لاله با خون و پیاله شایع و ذایع است و اصلا
ندرت ندارد تا به آوردنش نیکو نماید و قرب معنی این شعر با بیت مشهور که در
که بر سبیل توارد واقع شده عیبی ندارد چه اکثری از متقدمین و متاخرین درین بلا
مبتلا اند علاوه اینکه این شعر معترض ؎ سینه ام هم زلف شد با شانه چون شد
چاک چاک ٭ بعد چندین سعی تا زلف پریشان میرسم ٭ که در صبح وطن مرقوم است
با بیت جناب مظهر قدس سره ؎ یکسر طره بدست من و یک در کف او ٭ شانه
هم زلف بود سینهٔ صد چاک مرا ٭ که دیوان تقدس عنوانش درین دیار کمال شهرت
یافته بل همه جا رواج درین پذیرفته لفظا و معنی قریب افتاده و نیز این بیت او که
در مشاعره آورده بود با بیت صایب ابتذال دارد معترض گوید ؎ سرو روان
من چو خرامان شود بباغ ٭ شمشاد ز انفعال الف بر زمین کشد ٭ صایب گوید ؎
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک ٭ بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ٭ و هم آیین
بیت طرحی او با بیت هندی یقین که بس مشهور و زبان زد عالم است ابتذال
دارد معترض گوید ؎ عاشقانرا سایهٔ دیوار او ظل هماست ٭ خاک کوی یار فرش
قاقم و سنجاب شد ٭ یقین گوید ؎ سر پر سلطنت سی آستان یار بهتر تھا ٭
مجھے ظل ہما سے سایۂ دیوار بہتر تھا ٭ پس این اعتراض او خالی از سوزش این معنی

نیست که قدرت نامش در نتایج الافکار ذکر کرده

قادر

تخلص قادر علی پسر حاجی الحرمین مولوی تراب علی ثابت است در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی و دو هجری در مدراس از سراب عدم بچشمهٔ هستی رسید و کتب عربیه تا بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و مولوی سید عبد الودود عاشق و مولوی سید عبد القادر حسینی و مولوی یوسف علیخان گذرانید استعداد کتب فارسیه پیش اساتذهٔ متفرقه حاصل ساخت و چندی نزد اول این علمای اربعه بمشق سخن پرداخت چند سال است که جهت تحصیل عهدهٔ صدر امینی پیش ارباب حکومت صدر عدالت امتحان درست داده و لیاقت نامه حاصل نموده امیدوار و مترصد حصول این کار است بازوی طبعش در کشیدن سخن چنین قادر است ؎

قدش که طرفه نهالیست در حدیقهٔ ناز	بهار تازه دهد گلشن جوانی را
نسبتی دارد مگر با چهرهٔ رخشان او	هست در آفاق زانرو اعتبار آیینه را
چراغهای فروزان که بر مزار منست	برآمده ز دلم آه پر شرار منست
ریزند بر جراحت دلخستگان نمک	چون لب بخندهٔ شکرین آشنا کنند
گلرخ من اگر از چهره نقاب اندازد	خوبرویان جهان را بحجاب اندازد

تاراج کرد رخت صبوری سپاه درد — سلطان عشق خیمه چو زد در دیار دل
باده از ساغر لعلت طلبم بهر علاج — بسکه از نرگس مست تو خماری دارم

قدیر

تخلص قادر بادشاه پسر شاه عبد الصمد مجاور درگاه حضرت تیپو ولی قدس سره است در سن یکهزار و دوصد و چهل و چهار هجری در ارکات از خرابآباد عدم بمعمورهٔ وجود رسید و در کم سالی از صرصر حوادث روزگار گرد باد آسا آلوده گرد یتیمی گردیده خانه بدوش گشته بمدراس توطن گزید کتب فارسیه پیش مولوی واقف خوانده و افکار خود هم از نظرش گذراند بسعی استاد خویش داخل محفل مشاعرهٔ اعظم گردیده و در سلک ملازمان سرکاری انسلاک ورزید هر چند از تازه گویان است اما مزاجش با سلامت توامان در سخن گوئی چنین مقدوری دارد ه

آسیب جهان کم نکند رتبهٔ ذی قدر — قیمت نشود کم چو گدازند طلا را
بست در سر خشش پای نگاهم سیل اشک — چون قدم مردم زند آید چو دامن زیر پا
اشک گلگون بخاک می ریزیم — چشم واکن بلاله کاری ما
منت چو می کشد دل پاکان شود حزین — داغ است ماه تا شده ممنون آفتاب
یافت رنگ تازه از عکس لب لعلش دلم — حسن دیگر یابد آن جامی که پر شد از شراب

گیرد شکار دام زمین گیر چون شود | تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

مانز مشاطه کجا حسن خداداد کشد | نیست هرگز بحنا پنجهٔ مرجان محتاج

شمع تا کرد نظر بر رخ او سوزان است | نکشد غیر حنا از کف دوران گستاخ

از بوسه ندانم کرده چه حال ولیش | رنگش چو از نگاهی بر باد رفته باشد

یکدل شود ار سرکش دو چون فتنه فزاید | آتش شود افزون چو بهم شعله و خس شد

اهل همت بجلهٔ فقر اند | ابر را جامه از نمد باشد

آبرو افزود تا خاک این دل بیتاب شد | میشود در رتبه افزون کشته چون سیماب شد

خاکساری پیشه کن تا رتبه ات گردد فزون | در جهان ذره برتبه از افتادگی مهتاب شد

تا برآمد بر رخ آن یار خط | شد غبار این دل افگار خط

اگر اعتراض نمود که دل افگار را با غبار هیچ مناسبت نیست بلکه مشک یا مرهم باید قدیر مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع بر دلم شد مرهم زنگار خط :: قلیمی

زیان رسد بهنرور ز همدم ناجنس | کند خراب نهد زنگ گر قدم بر تیغ

برد ز جوهر خود رنج صاحب تمکین | ز لعل صد ستم تیشه میکشد دل سنگ

بشوق وصل آن خورشید رو گردیده ام آخر | ز چشم خلق پنهان همچو مه کاهیده کا بیند

تعلق چون رها کردم ز ظلم چرخ وارستم | بود کوتاه تر دست خزان از شاخ عریانی

حرف الکاف — کامل

تخلص مولوی غلام کبریاست در سن یکهزار و دوصد و یازده هجری باراده
استحصال زاد و راحله سفر حرمین شریفین از نواحی بنگاله وارد مدراس گردید
و چند ماه در خانقاه بنا کردهٔ سید عاصم خان بهادر متصل درگاه محمد مخدوم ساوی
قدس سره اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار از و برخوردند و از صحبتش حظ وافی
بردند هرگاه دران زمان از رحلت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
اختلال بحال ارباب این طرف فتاده بود کسی بوارسی احوال او التفات کماهی
نه نمود ناچار بی نیل مقصود عزم مراجعت وطن ساخت و بسوار جهاز بقطع منازل
دریا پرداخت در اثنای راه مراکب قوم فرانسیس دچار او شدند و مرکب او را
اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برده با کشتی چند او را در بندری از بنادر سلاطین
گذاشتند بار از آنجا بصد خرابی بکلکته رسید و از آنجا راهی مکان مقصود شده
مع الخیر فایز وطن خود گردید گویند که مدت دراز عنان اراده بتفرج امصار
سیاحت ایران دیار تافته و بسبب شیرین کلامی و خوش محاوره دانی
از اهل روزگار لقب طوطی بنگاله یافته شعر عربی و فارسی و هندی هرسه
ساده و پاکیزه می گفت و گوهر آبدار بثقب فکر می سفت طبع

بکمال اندیشش او در بزم سخن سنجی چنین کاملیت میدارد ع

برحمت ار نگری نامهٔ گناه مرا — غلاف کعبه نمائی دل سیاه مرا

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را — که گل چراغ مزارست عندلیبان را

جانا بخیر گشت سرانجام کار ما — شد سنگ آستان تو لوح مزار ما

برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت — کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد

آریم باین وحشت اگر رو به بیابان — گیریم خراج از رم آهو به بیابان

کامل نبود خوش که بسوزد همه عالم — دم در کش و زنهار مکش هو به بیابان

کمال

تخلص سید کمال الدین است از اجلهٔ سادات هند بود و در سانور بلکاون سکونت می نمود درس کتب فارسیهٔ متقدمین بطولی داشت و شعر هندی و فارسی هر دو می نگاشت اولا عقد بیعت و ارادت با شاه میر درست بست و ثانیاً وارد این طرف گشته در حلقهٔ خادمان خواجه رحمت الله قدس سره نشست همین قدر از احوالش اطلاعی دارم و آنچه در صبح وطن بزبانی حضرت والا رحمه الله تعالی مرقوم است بعینه می نگارم یک بیت او باین خوبی اظهار کمالش میکند ع

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن	ذوالفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص مرزا محمد صادق خان ست از والا نژادان ملک ایران بود و از ساکنان دار الخلافت اصفهان در سن یکهزار و دوصد و هفده هجری وارد اینجا گردید و روزی چند بتلاش روزی بی آسایش گذرانید پس ارباب حکومت او را بخدمت افتای مدرسه گزیدند و بمشاهره سه صد و پنجاه روپیه مامور کردانیدند سالی برین کار نگذشت که با مستعد خان قاضی القضات بر گذر تخالف مذهب صحبت او ناکوک گشت با ترک خدمت دل از سکونت این شهر بر داشت و همت بر تهیه اسباب سفر وطن گماشت مقارن اینحال مزاجش از حد اعتدال بر گردید و در سال یکهزار و دوصد و نوزده هجری بعارضه اسهال کبدی بمقامیکه همه را ناگزیر است منزل گزید گویند که وقتی مرزا کوکب بملاقات مولانا آگاه رفته بود و آنجناب ببازدید او قدم رنجه نفرمود و مرزا ازینمعنی آزرده خاطر شده پیش ندمای خویش اینحرف بر زبان می آورد که این کس مولوی است بازدید چرا نکرد و خط نستعلیق شفیعا بخوبی می نگاشت و گاه گاه بسبب موزونی طبع خیال شعر گوئی هم میداشت کوکب فکرش بر آسمان سخن چنین تابندگی دارد

حال ہیچ آشنائی جوئے | باہمین حال مانمجوئے

رباعی

عمری بہوای نفس گمراہ شدیم | بیکہ شدہ بود چونکہ آگاہ شدیم
بی توشہ و بی راحلہ در راہ فنا | راہے متوکلا علی اللہ شدیم

مخفی نماند کہ واصف در معدن الجواہر مینویسد کہ رونق از زبان مرزا این شعر شنیدہ بود
سہ سکرت راخط غبار آلود دار داند کی شد خوب جلوائیت اماد ودار داند کیے
ولیکن معلوم نشد کہ این شعر گفتۂ کیست چون کلام خوش است درین کتاب ذکر کردم
انتہی ہنگام تحریر این صحیفہ از زبانی رونق بہ تحقیق رسید کہ شعر مرقومہ از افکار گوہر است

گوہر

تخلص محمد باقر خان پسر نور الدین علیخانست از ممتازان قوم نایطہ بود و از
اکابر و عمایداین طایفہ در سرکار والاجاہی عزت و اعتبار میداشت و در ہمچشمان خود علم
افتخار می افراشت روزی قصیدۂ میمیہ بنظر اشرف جناب نواب والاجاہ جنت آرامگاہ گذرانید
و دران بیتی کہ متضمن طلب موضعی بطریق التمغا بود بعرض اقدس رسانید و ہی ہذہ
توان چون سرو گشتن کامیاب از وضع آزادی دہد گر برلب جو موضعی در وجہ تمغا بہ
نواب فیضمآب بفرط عنایت از عطای موضعی واقع سواد پرگنہ کاوری پاک

او را سرفراز ساخت و سر مباهات او باین صلهٔ نمایان در زمرهٔ سخن‌سنجان افراخت تا حال بتصدق نواب مستطاب اولادش از محال آن کامیاب اند و هنگام حیدر علیخان بفوجداری تعلقهٔ نیلور مامور گردید بعد یکسال از انجا معزول گشته بحضور رسید پس از چند ماه در اواخر مائهٔ ثانی عشر گوهر حیات در سلک اجل کشید و در صحن مسجد آقا مقیم واقع میلاپور آرمید گوهر افکارش بیشتر بجوهر بیان سخن چنین ارزش دارد

با بر ریشه دوانید سیل زاری‌ها | نسب به برق رسانید بیقراری‌ها
آشفتهٔ جلوه‌ات اداها | سرگشتهٔ قامتت بلاها
سر کشد تا رگه از ریشهٔ رگهای من | کرد نیرنگی حسنش جمله تن بینا مرا
مکن ز گوشهٔ دستار زلف را بیرون | ز عطر فتنه پریشان مکن دماغ مرا
چه ریزهای زمرد ز دیده می بارد | که شیشهٔ دلم آن شوخ سبز رنگ شکست
ز دستگیریت ای مه آه خود بستم | که ناتوانی من منت عصا نکشید
بگیرد جوهر فرد دهانش رنگ تقسیمی | بلعلش آشنا حرف از ره اعجاز میگردد
سخاوت پیشه هنگام عطا بر خود نهد منت | ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید
همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد | که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست | که شاه بر در درویش التجا دارد

میتوان رفت بقربان کماندار او — تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند

چرا زاهد کند منسوب از آلوده دامانی — عجب ترسا قیم خورشید و دامان تری دارم

بهار آمد بگلشن بزم عشرت تاک میخواهم — عروس غنچه زحالی دو دمان تاک میخواهم

میان تا بست آن شیرین ادا در خواهش قتلم — بذوق تیغ او چون غنچه شکر من هم کمر بندم

آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست — چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام — لذتی

تخلص افضل خان نایطیت از امرای دهلی و از معاصران نواب سعادت الله بهادر بود و از آن طرف وارد این نواح گشته سکونت می نمود تفصیل احوالش غیر ازین معلوم نگردید بنا بران تذکره نگار بهمین قدر اجمالش قناعت گزید راقم در گلدسته می نگارد که مثنوی او که مشتمل بر قصهٔ چندر بدن و مهیار است عزیزی درین جا آورده بسیار پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انتهی خوان کلامش بچاشنی گیران مائدهٔ این فن چنین لذت میدهد

صبح و بهار و غنچه و گل فرش راه اوست — نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست

شب که آهم علم شعله چو برپا میکرد — برق بر میزد و از دور تماشا می کرد

سینه چشمی که بسمل وار میرقصم زشمشیرش		هوا را سرمه دان سازد معلقهای نخچیرش

لایق

تخلص حکیم غلام دستگیرخان پسر غلام احمد نایطی ملقب بغیاث و خواهرزادهٔ
حکیم باقر حسین خان رایق است در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری در
مدراس از وحشت خانهٔ عدم بالست آباد وجود رسید و کتب درسیه فارسیه
پیش مولوی واقف و حاجی زین العابدین خواهرزادهٔ رونق گذرانید بخدمت
حضرت والا و مولوی راقم و واقف و سعید و محمد حسین رفعت شیرازی
بمشق سخن پرداخت و تخلص لایق از راقم حاصل ساخت کتب عربیه
بقدر احتیاج از علمای اینجا یار مثل قاضی الملک بهادر و مولوی مدار الامرا
بهادر و مولوی یوسف علیخان و غیرهم خواند و علم طب از برادر خالاتی
خود حکیم احسن الدینخان و مولوی مهتم الدوله بهادر میر مجلس اطبا بسند رساند
در زمرهٔ اطبای سرکاری انسلاک دارد و هم غزل طرحی در محفل مشاعرهٔ اعظم
می آرد مرد خوش حافظه و زود بیان و تیز مزاج و چرب زبانست همتش اکثر مصروف تداوی
علیلان می باشد و بتدریس کتب طبیه هم اشتغال می نماید تذکرهٔ بکمال اختصار بطور
بیاض ترتیب داده و نامش معاصر الشعرا نهاده و در سخن سنجی چنین لیاقت دارد

شود کنج قناعت حاصل اندر ترک مطلبها — که آب گوهر عزت بود در بستن لبها

نهان از مدعی شاید سرشت چون من دارد — که از رنگ مسی زیبی دگر باشد لبانت را

هرگز زدم سرد کسی کشته نگردد — در پرده بسوزیم چراغ دل ما را

ما ثبات دهر را دیدیم بسان نقش آب — مینماید پیش چشمم اوج دولت چون حباب

ساقی مرا ز پیر خرد کار و بار نیست — جز دختر رز بخلوت من سازوار نیست

لایق ز فیض عشق بت سنگ دل مرا — دیوانه وار جای خوش از کوهسار نیست

عاشق حسن خداداد تو ای حور سرشت — دیدهٔ خود ز تماشای جهان دوخته است

سنبل آسا ز پریشانی خود در بند است — نیست دل اسیر زلف تو زندان محتاج

طرهٔ زلفش بعارض تا به پیچ و تاب شد — زهره ام از هیبت این مار پیچ آب شد

زبانه زد بدلم یاد آتشین رخسار — تنم شرار بریزد برنگ چوب چنار

کار و بار دولت دنیا بود در پنج روز — زندگی را کن بانگشتان دست خود شمار

شد هوادار من خاک نشین چشم پر آب — چون بدل جذبهٔ عشق تو فرستاد آتش

لایق افتد لخت دل همراه اشکم بر زمین — همچو آن طفلی که در بازیست با همسایه‌اش

نگیرد منت آئینه حسن چهرهٔ صافش — جهانی را بطرز سادگی کرده است حیرانی

حرف الميم

منزوی

تخلص میر مرتضی است در عهد نواب علی دوست خان نایطی از دار السلطنت شاهجهان آباد وارد ایلور گردید و سالی چند برفاقت باقر علیخان آرامید بعد ازان ترک رفاقتش گفته خود را بارکات رسانده پای تردد در دامن انزوا کشیده مجردانه تا مدت حیات گذرانده بسبب کمال شوخی و رندی کسی را وقعی نمی نهاد و هر گاه شخصی بقصد ملاقاتش آمده در پیش میزد اگر دلش میخواست بار میداد والا در خانه نمی گشاد حتی که با نصیر الدوله بهادر که معتقد او بود بهمین طریق سلوک می نمود در فن نظم و نثر ممتاز عصر بود و در علم نجوم و رمل منتخب دهر اکثر همت را مصروف تصنیف و تالیف داشته چنانچه رساله در علوم مذکوره موسوم به پنج گنج و جواهر الاشعار در صنایع و بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی و یک مثنوی در باب شناخت خطوط کف دست و پا و دریافت سعد و نحس تقول جلیا سر نگاشته قصه شحنه و طبخ که از جمله تصرفات اوست انچه از زبانی حضرت والا شنیده ام در تذکره صبح وطن بسلک تحریر کشیده ام فمن یرید الیها یطلع علیها مدبیاک سخن از زاده خاطرش چنین بی حجابانه سر میزند

مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد	که آهو را از خجلت شد رمیدن آرمیدنها
ای منزوی از وضع تو عالم گله دارد	گردون طپشش آرد و زمین زلزله دارد

که جرم و گهی توبه و گه رسم عبادت	لاحول تنگ آمد و شیطان گله دارد
جفا جو برق خو شوخی که جولان گر می آید	بهر سو از نگه خون شهیدان کرده می آید
جهانی را ز برق جلوهٔ رخسار خود ظالم	برنگ دیدهٔ تصویر حیران کرده می آید
ز جوشش درد دل صیاد از پرواز آزادم	تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریادم

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ پسر دوم نواب سراج الدوله انور الدین
خان بهادر شهید گوپاموی است کتب درسیه فارسیه و عربیه از ابتدا تا انتها بخدمت
صاحب کمالان عصر خود گذرانید و از علوم عقلیه و نقلیه تمامها فراغ بهم رسانید
اوقات شریفه بشغل درس و تدریس مصروف میداشت و دقیقهٔ از دقایق اتباع
شریعت غرا نامرعی نمیگذاشت طبع صفا پرورش متوجه تماشای بهارستان
معانی و خاطر ذکا جوشش مشغول سیر نگارستان نکته دانی گویند که روزی در اورنگ آباد
بدربار دربار نواب مستطاب عالیجناب فیضمآب جناب نظام الدوله بهادر آصفجاه
جعل الله الجنة مثواه محفل علمای نامدار و فضلای بلند اقتدار بسرکردگی مولوی
قمر الدین المخاطب بسلطان العلما بجمال زیب انعقاد جلوهٔ استحسان می افزود
و محفوظ هم برفاقت پدر بزرگوار خود در آنجا حاضر بود تقریبا مسئله فقهیه در میان افتاد

که هر یکی بفکر آن غنچه را سر بگریبان نهاد و کسی را انحلالش دست نمیداد شهید موقوف
بحضور تقدس معمور بندگان حضرت ولی نعمت با ایمای فرزند دلبند بنهایت جرأت
عرض نمود که اگر فدوی زاده را حکم فیض شیم شرف نفاذ یابد هر آئینه عقدهٔ لاینحل
این مسئله بناخن بیان خواهد کشود و به مجرد اصغای این سخن همه حاضرین مجمع
خوابتی رو داد که چندین معتقد علیهم در حل آن حیرانند این یک طالب العلم که چندان
لیاقتش بدرجهٔ اشتهار نرسیده چگونه گره ازین کار خواهد کشاد از زبان فیض ترجمان
خداوند عالی برآمد که اگر درین باب جهی وجیه بخاطر خطور کرده باشد بمعرض
عرض می آرد پس بحر ذخار طبع خداداد محفوظ بفرط جوش و خروش موج زن گردید
و دامان گوش حضار مجلس را بجواهر زواهر مطالب علیه و فراید فواید مآرب
جلیله مکبر مملو کرد اینجا صدای تحسین و غریو آفرین از دل سامعین بخواست برخاست
و هر یکی بستایش گری آن یکه تاز معرکهٔ امتحان علما و ثناگستری آن شهسوار جولانگاه
آزمایش فضلا زبان خود آراست بندگان عالی هم بسیار محظوظ و خوشوقت شدند
و بکمال فرحت بی اختیار بر زبان مبارک آوردند که ای محفوظ ما این قدر لیاقت تو
نمیدانستیم و اکنون میخواهیم که ترا در صلهٔ این کار سترگ چیزی ارزانی
داریم تا در روزگار یادگار ما بماند و رتبهٔ تو در همچشمان بیفزاید هر چه میخواهی

بخواه که این وقت عنایتست و معروضهٔ تو مقرون باجابت محفوظ زمین خدمت
ببوسید و بعرض اقدس اعلیحضرت رسانید که خداوندا در عوض این خدمتگذاری
دینی بطلب بنای دنی نمیکوشم و این چشمهٔ صفا جوش را بخس و خاشاک نمیپوسم مگر
از انجا که اطاعت اولوالامر بجان و دل نموده است و اقبال اوامر ایشان بسر و چشم
فرمودن امیدوارم که حکم جهانمطاع بداروغهٔ کتب خانه شرف صدور یابد که چند
کتب باین ذره بمقدار بطور عطیه رساند همانا مدام امر جلیل القدر بمرحمت ده هزار
جلد پسندیدهٔ او بشرف نفاذ رسید و از روز معاشش در بزم علما مقرر گردید
پدر بزرگوارش نیز او را بسیار عزیز میداشت و همت خود بدلجوئی و نام آوری او همی گماشت
هرگاه بعد شهادت پدرش ستارهٔ بخت برادر او نواب والاجاه جنت آرامگاه
بر اوج اقبال تافت و از پیشگاه نواب ناصر جنگ بهادر خلف الصدق نواب
آصفجاه بعنایت جاگیر و خطاب و منصب پدری و حکومت ارکات سرفراز
یافت محفوظ همراه آنجناب بالکای کرناتک عنان عزیمت کشید و در مدراس
اقامت ورزید آخر کار در سن یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳ هجری سامان هستی از اینجهان
بربست و بدار آخرت پیوست جناب والاجاه نعش او را حسب الوصیت بحیدرآباد
فرستاد و در جنب مزار پدر بزرگوارش جای آسایش داد در رسالهٔ قرة العین فی فضایل

سول الثقلین یادگار خود گذاشته وچند حواشی بطور تعلیقات بر حاشیهٔ قدیمه نگاشته
علامهٔ فکرش چنین مسایل معانی بیاد طلبهٔ این فن میدهد ۵

زینت ما از گداز دل بود مانند شمع — گر ز سرشک خویشتن عقد گهر پوشیم ما
گرد عکس رخ ملیح کسے — نمکی در شراب من امشب
خسرو اقلیم عشقم افسرم از گل کنید — گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید
بر نتابد دوش جانم خلعت دیبا نهید — تار و پود کسوت عشقم ز موج مل کنید
بکام دل مزهٔ آب زندگی دارد — تبسمی که ترا زیر لب نهانی بود
هزار شکر که در دل نشست همچو خدنگ — اگرچه تیر نگاه تو آسمانی بود
ز بوسهٔ ذقنش گشت نکته روشن — بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان — که پرده دار حریفان بشب جوانی بود

مروت

تخلص علی دل خان پسر عظیم الدین است بخوش تقریری معروف بود و از رنگین بیانی
موصوف ترانهٔ نثر بخوش نوائی مینواخت و بفکر نظم کمتر می پرداخت در سنه یکهزار [۱۲۰۰]
و دو صد هجری بارادهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما از بندر
سوار کشتی گردید و پس از چندی بعد حصول سعادت دارین معاودت نموده در شهر

بخارا رسید درین اثنا مزاجش رو بنا خوشی آورد و همانجا این جهان فانی را بدرود کرد طبع مروت قرین او در ایثار مضامین چنین مردمی میکند ؎

بود ورد زبانم یا علی مشکل کشا هر دم ||| کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم
بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار ||| از راه دور بر زده دامان رسیده ام

میرزا محمد صالح

در بلدهٔ ارکات طرح توطن میریخت و همانجا رشتهٔ حیاتش گسیخت خط شکسته بسیار خوب می نگاشت و همت خود بتعلیم این فن می گماشت از دست ؎

سروی برلب جو درین گلشن ||| تاک از کجروی ثمر دارد

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان کوهرست از مستعدان اینه یار بود و از خوش فکران روزگار از دوست ؎

مانی و بهزاد شد دیوانهٔ زنجیر موج ||| رنگ حیرت میچکد از کردهٔ تصویر موج

میر محمد شفیع

از ساکنان اینه یار بود و نغمه سرایان این گلزار از دوست

بد نمی آید مرا از سر بریدنهای شمع ||| هر گلی لب بوکه باشد مستحق چیدنست
دلم از نسبت آئینه غباری دارد ||| بد می تیره شدن اهل صفا را عیب ست

مخفی نماند که احوال این هر چهار سخن سنج اعنی مروت و میرزا محمد صالح و محمد یار شفیع الخ که در گلدسته بنظر در آمد مضمونش قلمی گردید و هر چند بجستجوی حالات ایشان پرداختم اما از معتمدی باثبات نرسید ناچار درین باب معذورم و در اظهار کوایف اینان مقصور

مهربان

تخلص مولوی حافظ سید شاه عبد القادر پسر مولوی سید شریف الدین محمد خان نقوی نسبت اصلش از مشاهیر سادات نقویه نیشاپور بود و یکی از اسلافش در قصبهٔ کنتور که از الکای دار الحکومت لکهنو است وارد گشته چند پشت اقامت نمود و الد ماجد نیز در اورنگ آباد دکهن طرح سکونت انداخت و بقضای بلدهٔ روضه که از مضافات آنست پرداخت مهربان در سن یکهزار و یکصد و چهل و سه هجری همانجا از شام عدم بصبح وجود رسید در عمر هفت سالگی پیش والدهٔ ماجدهٔ خود از تلاوت قرآن در یکسالگی از حفظ آن فارغ گردید کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه نزد مولوی فخر الدین نایطی و قاضی شیخ الاسلام خان خواند و کتب حدیث و مشق سخن بخدمت مولوی میر غلام علی آزاد گذرانید و اولاً روی ارادت جانب خال خود مولوی فخر الدین آورد و خرقهٔ خلافت از دست ایشان در بر کرد بعد از آن باستیلای جاذبهٔ شوق بخدمت سید شاه فخر الدین ترمذی اورنگ آبادی بکسب سلوک و دریافت

حقایق وکشف معارف ودقایق کوشید وهم خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و چشتیه
وغیرها از دست مبارک ایشان پوشید مهربان تخلص است که میر آزاد باو مرحمت
فرموده لاکن خاطر او ازین خوش نبوده مدتی بتلاش آن بنا بر آمد آخر باختیار تخلص
فخری خلعت فخر در بر کشید بعد رحلت پدر بعهدهٔ قضارت روضه مامور گردید
و تا مدت سه سال برین کار اشتغال ورزید در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و سه
هجری حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه خود را بمدراس رسانید و در میلاپور توطن
گزید نواب معزی الیه جاگیری بنامش مقرر ساخت و نظر بعلو مرتبتش و بکمال تعظیم و
نهایت تکریمش میپرداخت ذات شریفش بانواع اخلاق بزرگانه موصوف بود
و باقسام تواضع و دلجوئی درویشان معروف بلندی رتبه اش از شرح و بیان فزونست
و ترقی کمالش از تحریر قلم و زبان بیرون شیرینی کلامش ارباب ذوق را حلاوت
تازه می بخشد و روانی عبارتش صاحبان شوق را لذت دیگر میدهد مدتی در [illegible]
بر مسند هدایت و ارشاد نشست و کمر سعی بتعلیم و تربیت طلبه هر فن بست سالکان طریقت
از پرتو مهر افاضتش نور یاب تجلی عرفان و طالبان سخن به فیض افادتش گوهر مقصد
بدامان رایق در گلدسته این دو بیت در مدح او زیب تحریر می نماید و الحق طراوت
راستی می نماید ؎ فخری آن بادشاه خوش فکران ٭ بود ممتاز بزم همعصران

زیب اورنگ جامعیت بود، گوی سبقت ز همگنان بربود، اگرچه در بیت اولی قافیه شایگان ست اما باحتمال سهو المزاجی از دخل برکران تصنیفات و تالیفات مهربان بسیار و هر یکی مشتهر روزگار چنانچه سبحات واصل الاصول و کحل الجواهر و مفتاح المعارف آویزهٔ گوش معرفت نیوش و دیوان بلاغت عنوانش مرغوب طبع صفاجوش تأمل کوش در سن یکهزار و دوصد و چهار هجری بفردوس برین خرامید و در خانقاه خود واقع میلاپور آرامید مولانا آگاه که با او اتحاد قلبی میداشت تاریخ رحلتش چنین نگاشت ــ فخری که در مشایخ دوران عدیل او ؛ هرگز نکرد جلوه در آئینهٔ شهود از سرد مهری تن افسرده گشته تنگ ؛ در سیر اوج جان پر پرواز واکشود ؛ بودم بفکر رحلت او کز صریر کلک ؛ خورد این فغان بگوش دلم لا نظیر بود ؛ فخری فکرش شایان نشاید معالی باین کیفیت مهربانی میکند ــه

الهی چون نگه لبریز شوخی کن بیانم را ؛ چو مژگان بتان نازک ادا گردان بیانم را

خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید ؛ که موسم آخر هنگام بارانست نیسان را

رنج مخموری ندارد جز قدح نوشی علاج ؛ کی برد جز بوسه دیگر خمار بوسه را

در و دیوار فیض صبح را مانع نمیگردد ؛ فروغ افتد برون از پردهٔ فانوس حسن گل را

ما را برای گریه چو ابر آفریده اند ؛ نازل شده ست آیهٔ رحمت بشان ما

زیر گردون گر یکی شادست ملبوز دگر — عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

تنم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند — که از گل نشاند آب هرگز شوخی بو را

محال عقل را اعجاز حسنش سکند ممکن — رواجی داده زلف پرخمش دور و تسلسل را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب هی یابد بجا

حوادث را بود مانع بعزلت پا فشردنها — بود در سنگ تا آتش ندارد بیم مردنها

تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب — موج در دیده ماهی شده شمشیر در آب

بنده اعظم هم درین بحر کشتی سخن انداخته — هم بملاحی فکر سا روان ساخته سط

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا — حال چشمم شده چون پیکر تصویر در آب

با سیه بختان بیاد روی او خوابیده ایم — زیر سر داریم چون شب جای بالش آفتاب

شد پر پروانه یکسر پرده گوش مسیح — میکند از شمع رویش بسکه نالش آفتاب

شعرم بیاد لعل تو برد آب و رنگ گل — وصف تبسم تو زمین شگفته است

معالج دل بیمار نرگس یار ست — کجا امید شفا خود طبیب بیمار است

قاصد از تفصیل پیغامش دل ما شاد کرد — خنده داری بلب چیزی مگر فرموده است

دایم نگه بغیر و تغافل بجان من — هر ناوکی که کرد خطا این نشانه داشت

خط سبزش فسون بیتابی است — برگ ریحان علاج بیخوابیست

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان — بوی گل تا غنچه لب واکرد عریان بوده است

چو شمع جای نگه شعله جوشد از چشم — براه وعده اش از بسکه انتظام سوخت

بازگشت کفر و دین آخر بسوی وحدتست — هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

شکوه چشم سیاهی بزبانم آمد — سرمه گردید غبار دل و آواز گرفت

شوخ تر شد ز خال ابرویش — مستزادیکه دلکش است این بیت

کجا بخاطر خویش آورد پریشان را — بپای او سر زلف سیه فتاده عبث

مردنم آن شوخ را آورد بر بالین من — مشعل خورشید شد شمع مزارم همچو صبح

کشتهٔ منت زخم دل بیتاب خودم — پای مشتاق حنا بود که خونم گل کرد

حایل نشد بروشنی مه سواد شام — انداز حسن از خط شبگون نمیرود

عالم تنگدلی جلوه که عافیت است — غنچه را تیغ دو دم از لب خندان باشد

مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود — خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

بوصف آن کمر حرفی قلم میخواست سر کردن — سراپا ریشه پیدا کرد تا که در میان کاغذ

خودسری در عالم روشن بیانی خوب نیست — میبرد بر باد چون شمع از زبان بسیار سر

هر دلی کز خود سبک شد جلوه گاه عشق گشت — شعله در انگشت کم وزنست گیرا بیشتر

ز خوبی بسکه لبریز صفا شد سرو بالایش | نگاه عاشق از لغزش نباشد تا کف پایش

ادای غمزه چه پرسی تغافل ایجاد است | که دست رد نگاه است جنبش مژه اش

هست عیش عالمی را با غم من ارتباط | گریه ام چون شیشه باشد مایهٔ فیض نشاط

گربه بهر صید با وضع ادب دارد کمین | خصم چون با عجز پیش آمد فزون کن احتیاط

یک مو گمان وصف میانش بود محال | وزن خفیف و قافیه هیچ و عدم ردیف

همچو هران عزیز ز تمکین نمی شوند | افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

آب گوهر نیز از گرد یتیمی خشک شد | آسمان را کینهٔ ذاتیست با اهل کمال

نه صهبائی صراحی نی سبوئی جام میخواهم | ز جامان گوشهٔ چشمی بصد ابرام میخواهم

کدورت های هجر آرا بعیش آمیزشی باشد | بود چون چشم در جیب بیاض صبح شامم

چمنم ساخته آن شوخ سراپا از خون | همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

نباشد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن | نمی آید ز دست ناخن پا کار خاریدن

باز ماند از نگه چون مردمک گرد سپید | در جهان روشندلی شد لازم بخت سیاه

نیست در گلهای داغ سینه ام افسردگی | آتش سنگ است دور از تهمت پژمردگی

ندانم از گدایان آستان فیضی نصیبم شد | جبینم همچو مه بالیده از ذوق زمین بوسی

ز لعلش روی گلگون در یافت تا نیمی | خون گشت بار دیگر این مشک ناب نیمی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذو الفقار الدوله محمد علی حسین خان بهادر ظفر جنگ پسر
نواب عمدة الامرا بهادر است در سنه ۱۲۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری پانزدهم ماه
شعبان انجمن مدرس شمع زندگی افروخت و در عمر نه سالگی از تلاوت کلام مجید مختصرات
فارسیه نزد مولوی آدم بهره استعداد اندوخت در عرصه قلیل از کتب مطوله فارسیه
همچو قصاید عرفی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و غیرها پیش قاضی سید عبدالله فراغتی
بهم رساند مشغول مطالعه دواوین فضلا گردیده و در سخن سنجی مقلد ایشان گشته دیوانی قریب چهار
هزار بیت مرتب گردانید پس بترغیب بعضی جلسای موافق همه اشعار خود را در آب انداخت
و بملاحظه دواوین و تذکرهای متاخرین پرداخت فکر سخن هم بطرز ایشان بهمطرحی عارف
الدین خان رونق اختیار نمود و از نظر اصلاح جناب مولانا آگاه مشرف میشد و هرگاه
از نکات شعری وقوفی بهم رسانید و کلامش بپختگی رسید در بعضی مقام از شوخی طبع
اصلاح استاد را نادرست می پنداشت و گفته خود را بهمان طور بحال میداشت از ینمعنی
خاطر دریا مقاطر جناب آگاه گرانی آورد و درستی کلامش موقوف کرد نواب معزی الیه
باستماع این سخن فرزند دلبند را بخدمت آگاه برده باستعفای جرایمش کوشید و در تلافی
مبالغه از حد درگذرانید آگاه بلطایف الحیل گذرانده التماس نمود که نواب صاحب

حالا جای اصلاح باقی نیست اگر بودی هرگز قصوری نکردمی بشرط خدمت بجا آوردمی
پس ماجد از روز ترک اصلاح گفت حرف غزلی که مقطعش اینست ۵ شعر خود
پیش کسی از چه گذارم ماجد ۵ که کنون حاجت استاد نماند ست مرا ۵ بخیال مشفق
خامه سغبه گوینده که رفته رفته دعای بد بسبب بی اعتدالیهای او از دل آگاه سر کشید
و بوی رسید آنچه رسید را آق در گلدسته کرناتک در خلال احوال ماجد مینویسد که اگرچه از
موزون طبع باکثرت شوق فکر شعر میکرد و بهم طرحی آن جا دو خیال مشق سخن را
بپختگی میرسانید اما حیاتش فرصت نداد و اجلش رخصت و گرنه از جوش خریدان گوهر
اینقدر هر آینه گران قدر و سنگین بها میگردید و رونق بازار شعر و شاعری چون عصر
شاهجهانی بظهور می انجامید هر چند تا مدت دراز اشعار خود را از نظر کیمیا اثر حضرت
آگاهی میگذرانید و بفیض اصلاحش واقف تراکیب درست و نشست الفاظ چست
و دیگر فنون شعریه گردید لاکن در آخر مرتبه که از مسلک مستقیم سنت و جماعت انحراف
ورزید و پیروی شیعه گردید از اغوای مغویان بدکیش بدبینان ناعاقبت اندیش صفا
از دلهای طرفین بدر جست و غبار کدورت در خاطرها نشست تا آنکه باکثرت سفله
منشان حضور و بد طینتان از عقل و ادب دور در پوستین جناب آگاه افتاد و در
مهمل خود ذکر ادبیات اثرا بغیر خوبی جلوه میداد رفته رفته از همین جناب آگاهی را اطلاع

دست داد اما کاهی لب خود را بشکوه‌اش نگشاد تا وقتی که این خبر بتواتر رسید
و در میان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را باگاه میرسانید
آخر ناخوش شده این حرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر ازین جهان میرود و راقم سطور یاد میدارد که برین حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین بمرض وبا مبتلا گشت و گذشت آنچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدین خان مرحوم شنیده ام که میگفت که ذو الفقار علیخان
صفا که شاعر هندی گو و جلیس و انیس ماجد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق سنیان گستاخیها مینمود بار دیوان آگاه از کتب خانه ماجد برده چندی نزد خود
داشت و بران جا بجا دخل و اعتراض بیجا بکمال شوخی نگاشته باز همان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازه مجموعه حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بهادر رو به پریشانی نهاد و سر رشته انتظام ریاست بدست برادر زاده
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب در افتاد و همگی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش در رسید و درین ضمن کتب خانه ماجد نیز داخل این سرکار گردید و روزی
جناب نواب رحمت مآب بنفس بجا کتب خانه تشریف آورد و عزم گلگشت این بهارستان
بی خزان کرد کیف ما اتفق که اول گلدسته کتابی که زیب دست خود فرمود همان

دیوان مخدوشه بود بمجرد معاینهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی بر آینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا همانوقت آنرا بخدمت مولانا آگاه گذرانید و
حسن عقیدت و صدق ارادت شاگرد رشید بعرض رسانید العظمة لله آگاه
مزاج آگاه بر آشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن بر نیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی بمفاد کلام بعضی از معاصرین او نسبت این اساءت بدان شفق
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند والله ذو الجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میگذارد جائی از روی خودبینی باین طریق راه فخر بکام قلم می پیماید
نسزد همسری من بمعاصر در شعر ؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛؛ و جای دیگر
نیز در ستایش گری خود چنین لب میگشاید ؎ چو بسم الله بود بر مصرع من نام حق
دیوانها ؛؛ که میدارد بملک هند چون من در سخن دستی ؛؛ الحق شاعری بایسته
نازک خیالی درین کم سالی از خاندان انوریه برنخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی نیاراسته علاوه اینکه قریب چهل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال است که من اوله الی آخرها بهمت بمطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته درینجا بمخافت طوالت اندکی

ازان بسیار و نبذی ازان بشمار قید قلم میسازم و بضیافت طبع سخنوران انصاف پسند میبردازم تا نثر او معلوم خواطر نکته سنجان گردد و ممارست او مکشوف آرای فقیه رسان شود

دخل ماجد بر کلام سید محمد موسوی واله شهر نکری

ببرگ لاله حسنش شبنم از عرقت	نظاره ام ز گل آتشین گلاب گرفت

در بین بیت بجای لفظ حسن لفظ رو می باید — ایضاً

مینای دلم را گرم سنگ تو بگداخت	بوده ست مرا حاصل دیوانه شدن هیچ

درین بیت بجای لفظ بگداخت لفظ بشکست می باید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر محمد نعیم سیالکوتی مخاطب بدلاور خان متخلص بنصرت

قمری صفت انواجه غم از تابش خورشید	در سایه سرو تو ز گرمای قیامت

درین بیت بجای ز گرمای قیامت بصحرای قیامت باید چه معنی بیت این ست که از تابش آفتاب قمری صفت از در سایه سرو تو غم نیست پس لفظ ز گرمای قیامت ناکاره باشد ایضاً

بیخودی ها نع دل بود درین ره نصرت	تا شدم بیخبر از خود بر جانان رستم

مصراع اول اگر باین طور بسته شود چسیان ست ع مانع وصل مرا بود خودی ای نصرت چه لفظ بیخودی و بیخبری مرادف هم اند — ایضاً

با فرنگی زاده افتاد تا کار دلم	چون سلیمانی نفس گردید زنار دلم

فرنگی زاده زنار نمی بندد پس بجایش لفظ برهمن زاده باید

ایضاً

بیاد زعفرانی رنگ شوخی بسکه جان دادم | دمد گر لاله از خاک مزارم زرد می خیزد

تصرف رنگ معشوق را بزعفران تشبیه داده و این نا ملایم است چه رنگ زعفران بر عاشقیست و این با عاشق مناسبت دارد

دخل ماجد بر کلام منور خان عاقل شاهجهان آبادی

فریب چشم لیلا یم مده ای دیدهٔ آهو | که عاشق می شناسد غمزهٔ جانانهٔ خود را

اگر بجاے عاشق مجنون باشد مناسب است

دخل و اعتراض ماجد بر کلام بهشتی که نامش معلوم نیست و دیوانش در این سفر بنظر نرسید

زنو بهار خطت شد شگفته مرغ دلم | چو سبز گشت چمن باغبان شود محظوظ

تبدیل مصراع اول چنین باید ع زنو بهار خط او شگفته شد دلمن چه شگفتن مرغ غریب است

ایضاً

قیمت یاقوت زرد از سرخ افزون تر بود | سوی جانان گر بداری چهرهٔ کاهی برو

یاقوت زرد جائی بنظر نیامده و بگوشش هم نرسیده

دخل ماجد بر کلام ملا میقیمای احسان مشهدی

فلک ز ضعف بدیوار تکیه چون تصویر | که جلوه گاه تو آئینه خانهٔ زین است

اگر بجای ضعف لفظ ناز باشد خوبست

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر نجات ایرانی

آرزو در دل گره گردید زان بد خو نجات | چون بیان عرض مطلب بر زبان للها

تبدیل این مقطع باین طور باید ع آرزو در دل گره از ترس آن بدخو نجات
گشت همچون عرض مطلب بر زبان للها، چه بیان و عرض هر دو یک معنی دارد

ایضاً

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر | صبر بخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

ازین بیت مفهوم میشود که پیش از صبر که حضرت ایوب کردند پیغمبر نبودند و این خلاف واقع است

ایضاً

عقل ما را در شراب ناب می آرد بچرخ | خار و خس را جلوهٔ سیلاب می آرد بچرخ

تبدیل مصراع اول باین طور مناسب است ع عقل و هوشم را شراب ناب می آرد بچرخ
چه در مصراع نجات معلوم نمیشود که عقل را کدام در چرخ می آرد

دخل ماجد بر کلام شیخ محمد علی حزین اصفهانی

گر از غم حزین بگذشت در تن قطرهٔ آبی | خوشا صیدی که زینت میدهد دامان قاتل را

اگر در مصراع اول بجای لفظ آبی لفظ خونی و در مصراع ثانی بجای زینت میدهد
لفظ رنگین میکند باشد زمین شعر بآسمان میرسد

ایضاً

هر حلقهٔ زنجیر شد ش چشم غزالی | شکر که بجا حیرت دیوانه کشیده است

درین بیت بجای حیرت وحشت می باید — ایضاً

از مهر غم ترابه از دل | در سینه داغدار داریم

در مصراع اول بجای از مهر کلمه چون لاله مناسب می نماید

دخل واعتراض ماجد بر کلام محمد قلی سلیم طهرانی

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا | که قفس تنگ تر از چنگل باز است مرا

درین بیت بجای که قفس آشیان مناسب است — ایضاً

رسوای کوی عشق چو خورشید گشته‌ایم | از بام آسمان فلک افکند طشت ما

درین بیت بجای آسمان لفظ خویشتن باید چه آسمان و فلک هر دو یکیست — ایضاً

بسکه گل سر زده از خار سر هر ماهی | کوچه موج بدریا چو خیابان گل است

خار بر سر هر ماهی نمی باشد اگر ماهی را باشد حکم النادر کالمعدوم دارد

دخل واعتراض ماجد بر کلام مرزا محمد علی صائب اصفهانی

خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب | خاک خاموش به از آب کند آتش را

بتبدیل مصراع اولی چنین مناسب است ع از ره عجز شود دشمن سرکش مغلوب

چه عجز و خاکساری را با خاک نسبتی است — ایضاً

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا | که بیم اینجا نمی شود دگیر امید آنجا

این مصراع است می نماید ع که هم اینجا خواهد شدن یکسر امید آنجا ایضاً

دراجو رشته بمکتوب می توان پیچید	زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

مصراع اخیر چنین پسندیده است ع زبسکه دوری آن سبز خط گداخت مرا

ایضاً

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من	هر رگ سنگی شود چون شمع روشن سنگ را

تبدیل این بیت باینطور مناسبست ع اینچنین باشد گر آتش دستی فرهاد من ؛ هر رگی خواهد شدن چون شمع روشن سنگ را ؛ ایضاً

ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم	آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شوراست

این مصراع چنین نیکو می نماید ع آب تیغت مگر ای کان ملاحت شورست ایضاً

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست	خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در مصراع اول ز ای سببیه بالای آتش بیفزایند یا کاف صفت را دور نمایند تا معنی بیت چسپان گردد ایضاً

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است	مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است

بجای لفظ ساحل موجه خوشنماست ایضاً

ذوق نظاره گل در رگ پنهانست	ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

این مصراع احسن می نماید ع ذوق نظاره گل در جگرم خار شکست ! ایضاً

جز دود دل انچه کلی از وصال شمع		فانوس ساده دل که چهاد رخیال داشت

چونکه در مصراع اخیر کاف زاید است باینطور نکو میشد ع فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

ایضاً

نیست زاند لبنة فرداغم امروز مرا	وقت آنخوش که ندانسته که فردائی هست
بجای لفظ نیست هست خوبست	ایضاً
دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق	که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

مصراع اول چنین چست معلوم میشود ع جهان پرست برنگی ز بیقراری عشق

پوشیده نماند که واصف در معدن الجواهر مرزا محمد علی صایب را خاتم رسل ثلثه شعرا

نعوذ بالله منها مقرر کرده و در وصف تاج الامرای ماجد این دو بیتی بتحریر در آورده

رباعی

تاج الامراست افصح کشور ما	در ملک سخن سرورش داد خدا
واصف به ثنا تاج گذارش آمد	ای اهل سخن چیست دگر عزم شما

اکنون انصاف این مقدمه بدست عزیزانست و انفصال این معامله در اختیار

منصف طبعان که سروری ملک سخن ماجد را زیبد یا خطاب خاتمیت رسالت

این فن صایب را سزد از آنجا که گردش چرخ بی مدار بریک قرار نیست و کار و بار روزگار

ناهنجار پایدار نی ماجد در آغاز شباب بعارضهٔ اسهال خونی دوم ذی الحجه سنه ۱۲۱۶

یکهزار و دوصد و شانزده هجری از زین سپنجی سرا رحلت نمود و در شاهراه میلاپور متصل
ماتی گشته روبروی مسجد حافظ احمدخان آسود اگرچه تواریخ رحلتش از معاصرین او دل
سامعین را بدرد می آرد اما مصراع ریختهٔ فایق ع امیر الملک ماجد نوجوان رفت
کار نمک بر جراحت میکند امیر فکرش بفرمان روائی ملک مضامین تاج مجد و
اعتلا بدین آئین بر سر دارد ه

نخواهد بست مانی نقش خط آن پریرو را
اگر از جوهر آئینه سازد خامهٔ مو را

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را

بگلشن بسکه ریزد رنگ مستی چشم مخمورش
بدوش آرد صبا بیرون ز گلشن بوی گلها را

حسین از بسکه عشق آن میانم ناتوان دارد
نه چون طفل اشکم مانده در آغوش مژگانها

در فراقت راحتم با رنج میگردد بدل
بیتوام مانند چراغ خانهٔ چشم شیر را

بیست در دیوان سوداهمچومن بینی کجا
بر سرم زد نقطهای انتخاب از سنگها

حوادث رونق کار دل آشفته ام باشد
شکستن زیب بخشد چون خط زلف عروس اینجا

خط یاقوت را زیرو زبر از رشک او دل شد
جو از گلبرگ سر زد سبزه یعنی خط از آن لبها

بنن اعظم هم درین گلزمین نهال سخن را ببرگ و بار خوبی نشانیده ام و
بنسیم فکر بلند از هار مضامین را گل گل شگفانیده ه

دهد رنگ قبول آخر سیه بختی به مطلب‌ها — که میباشد نهان چون وقت اجابت در دل شب‌ها

کشیدم آنچنان صاف لب او از سیه مستی — برون افتاد در ره باده یعنی خط ازان لبها

نهان دارد سحر چون در بغل آیینهٔ شب را — زند یاد خوشش بر دل هزاران نیش عقربها

ملجد

هر کاو بر بخت مژه واسے شود مرا — هر نگاه دست دعاهی شود مرا

نشو و نما فسرو تنی از ما گرفته است — دارد زمین صفت سر ما جوش نقش پا

پامالی است آینهٔ عیش خاکسار — ماجد زمین صفت شده گلپوش نقش پا

خمار غم ز جیب بادهٔ شادی برآرد سر — که دارد گریه را در آستین خندیدن مینا

نیست ممکن که خیال تو ز خاطر برود — بدلم از تو دهد یاد فراموشی ها

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنیم — در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب — خانه از سنگ شدن یافته تعمیر در آب

از بس عرق ز خجلت دندان یار ریخت — بگذشته است از سر در خوشاب آب

آن بحر حسن پیش من آید چو بی حجاب — قالب تهی ز شوق کند دیده چون حباب

تا دیده است روی تو ای دلبر آفتاب — کرده است آب آینه در صباغ آفتاب

ماجد از کف هیچگه مگذار دامان وطن — از شکستن دور باشد تا بود گوهر در آب

عشق زنار ز اسلام نرفت از دل من — همچو تسبیح که در کیش سلیمانی ریخت

شاه جهان عاجزی و خاکساریم ‌ همچون زمین زنقش کف پایم افسرست

نبود عجب اگر ز پدر خوب شد پسر ‌ ما چه ز سنگ شیشه و آئینه بهترست

سوی من دیدن پنهانی لطف آمیز شر ‌ آتشی بود که در خرمن مایوسی بخیت

طرف سوز دل من نتوانست شدن ‌ شمع بر تربت من آمد و گریان برخاست

جلوه گر میشود از مطلع خود ماه بناز ‌ پرده از چهره برافکن که تماشائی هست

از حیرت حسن تو به هنگام تماشا ‌ گیرد ز مژه دیده من در دهن انگشت

یار تنهاست فدای تو شوم ای ساقی ‌ یک دو جامی که ادب مانع جرأت نشده است

نگاه از ناتوانیها بچشم بر نمی آید ‌ برافکن پرده را ای بدگمان از روی رخشانت

نه محتاج بهارم نی هراسان از خزان هستم ‌ که همچون گلشن تصویر باغم تازه و خشک است

دل مست عشق آن صنم سبز رنگ هست ‌ مانند چرخ کاسهٔ من پر ز بنگ هست

کس بتقلید چون بزرگ شود ‌ کوه تصویر را گرانی نیست

قدر لخت دل مرا بشناس ‌ جامن این عقیق کانی نیست

جانمن در طپش از درد دل زاری هست ‌ نیست آرام دران خانه که بیماری هست

شد مگر خانهٔ صیاد بعشق تو جهان ‌ هر کجا می نگرم تازه گرفتاری هست

محفل صافدلان نیست بسامان محتاج ‌ خانهٔ آئنه نبود به چراغان محتاج

بنده اعظم هم در جواب این مطلع بارقام غزلی پرداخته ام و سه بیتش درینجا
پیشکش انصاف منشان ساخته

خانهٔ صافدلان نیست بسامان محتاج | که بسیماب شد آئینهٔ تابان محتاج
میبرد دلبر ما شکوهٔ ناصح بمغان | زده دیو بگردد به پری خوان محتاج
اعظم ما دل بر داغ نهان سے دارد | که بصد پرده نهد یافت چو همیان محتاج

ملا جلال

ضعفم چنان گداخت بعشقت که نیز از | همچون دهان تنگ تو آئینه دار هیچ
رحم بر ما جد آشفته سرت نیست مگر | مشتوای شانه بآن گیسوی پیچان گستاخ
آئینه اگر بدست گیری | خورشید غریق آب گردد
بسکه در سعی هلاک من بیچاره دوید | از هجوم آبله در پای فلک گشت پدید
خط زرخسار یار گشت پدید | دود گل کرد ز آتش خورشید
شبی که در کفم آن گیسوی زرافشان بود | بکوچهای خط دست من چراغان بود
پی تعظیم نوای عنبرین خط تاز جا خیزد | بروی سبزهٔ خوابیده شبنم آب میریزد
چه حرف میزند آن چشم سرمه گون با ز | که هر که رفت به بزمش خموش می آید
مسافران عدم را چه لذتیست بخواب | که هر که چشم بپوشید گاه باز نکرد
گره بر بند مژگان میزند از اشک چشم من | نگردد محو تا از دل خیال جا به زیبا لنش

سیر مهتاب نکرده است کسی جز در شب
خط اگر سر نزد از دیدن دلدار چه حظ

آه از گریه که در محفل وصلش چون شمع
مژه وا نمودم که رسید آب بچشم

بدل ما گشت روشن شمع عشق آتشین روئی
برنگ شعله جواله خود پروانه خویشم

زبس نازک دماغ است آن پری در محفل وصلش
بعرض حال چون چشم بتان گویا خاموشم

جز داغ چیچکی که پدید از رخ تو شد
جانان کجاست کوکب خورشید زاده

ز مستیهای صهبای طرب وصل او دارد
چو بر فواره لیمو اشک بر مژگان من رقصی

به پیشم آمدی واکردم از خمیازه آغوشی
مکن هرگز تغافل این اشارت را چو میدانی

زبس کردم تماشای بت نیرنگ طاوسی
نمیدانم که مژگانست یا در جلوه طاوسی

مگر افتاده است از پنجه اش یاقوت لخت دل
که امشب دست میساید بهم مژگان بافسوسی

مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ پسر سیوم جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن یکهزار و یکصد و شصت و شش هجری ۱۱۶۶ در شهر نگر از ظلمات عدم بمشرقستان وجود جلوه افروز گردید و کتب متداوله فارسی و فن عروض و قافیه و مشق سخن بخدمت میر اسمعیل خان ابجدی و میر علی مردان بیگدل گذرانید علم عقاید و فقه نزد شیخ بهاء الدین آملی خواند و غوامض و نکات طبیه از

حکیم احمد الله خان بسند رسانید خط نسخ از میر مهدی خوشنویس آموخت و از شاه
فضل الله خوشنویس نیز درین فن بهرهٔ وافی اندوخت از پیشگاه جناب
تفضل مآب جم جاه علی گوهر شاه عالم بادشاه بحسن توسط فرمان واجب الاذعان نیز
به منصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار و عطای خلعت ملبوس خاص و جیغه
و سرپیچ مرصع و ماهی مراتب و پالکی جهالردار و خطاب مرقوم الصدر کامیابی
حاصل ساخت و در اماثل و اقران سر اعتبار بر اوج افتخار افراخت اسپ را بکمال خوشی
عنان رها وار میراند و چابک سواران روزگار را در گرد راک تحیر می نشاند در اواسط حال بمدرسه نزول
اجلال فرمود و همین جا اختیار سکونت نمود با سادات و فقرا صدق عقیدت و حسن
ارادت میداشت و خدمتگذاری ایشان عین صلاح و فلاح خود می پنداشت دیوان
مختصر او مقبول طبایع نکته سنجان و منظور خواطر دقیقه فهمان است در سال ۱۲۱۸ یکهزار و دو صد
هجده هجری ترک دار فانی گرائید و ملک جاودانی گزید و الیاانش نعش او را به شهر نگر برده
و پایین والد ماجدش مدفون کردند عنان اشهب سخن باین جا پیچیده از دست اختیار خود میبرد

آیین دلبری نبود بی حجاب را	جز رنگ بوی نیست گل آفتاب را
از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار	نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای ما	بی رخش از دل طپیدنها چه در جوشیم ما

ازبس گداخت کاهش هجر تو جان ما / بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

مختار از نگاه نگار یگانه ام / بیگانگی بخویش کند آشنا مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند / زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند

بود افتادگی آیین معراج مطالبها / بهار خاکساری بهای ما را دانه میداند

بهر قطع آرزوهای جهان از خاطرم / جنبش مژگان جانان کار صد شمشیر کرد

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کم دهی / راز رسوا گشته نتواند که پنهان شود

نقش رخش که بود پنهان در سواد چشم / از خون دیده بر در و دیوار می‌کشم

بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی / نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مشهود

تخلص سید علی محمد قادری پسر سید نور الله قادری نقویست سلالهٔ سادات کرام این دیار و نقاوهٔ مشیوخ ذوی الاحترام روزگار وطن آبا و اجدادش بیجاپور کرامت معمور مولد و منشای او دار النور محمد پور در سال یکهزار و یکصد و شصت هجری از تنگنای عدم بعرصهٔ شهود رسیده و کتب فارسیه عربیه بقدر احتیاج بخدمت عم بزرگوار خود سید کریم محمد قادری گذرانید خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل علیهم از دست ایشان

در بر نمود و در اشغال و اذکار و چله کشی و ورزش اینکار عمری صرف فرمود با وجود حصول نعمت قناعت بحکم دل بیار و دست بکار بو و تبیر و سیاحت امصار می آورد و پیش امرای ذوی الاقتدار بکمال عزت و اعتبار گذراوقات میکرد آخر کار در مدراس سنگ بر موزه انداخت و در سال یکهزار و دو صد و بیست و هشت هجری بعد صال شاهد حقیقی پرداخت و الیانش نعش او را بارکات بردند و در جنب بزرگان مولوی واقف که با او نسبت خواهر زادگی میدارد تاریخ رحلتش چنین می نگارد

آن سالک طریقت سید علی محمد	بهر نزول رحمت از حق چو مستحق شد
سایل شدم ز هاتف تاریخ رحلتش را	گفت از سر ارادت مست شهود حق شد

گاه گاه باقتضای طبع موزون ترانه سخن عارفانه مینواخت و گاهی تخلص خود مشهود و گاهی شهود تحریر می ساخت شاهد فکرش بر منصه شهود چنین جلوه گری می نماید

چشم من اشکی که ریزد در غلطان میشود	گلهٔ زینت ده چاک گریبان می شود
کردیم چاک چشم بتار مژه رفو	ما بسته ایم این در دل را ز غیر او
خوردند و رفته اند حریفان رحیق عشق	یک قطره کم نگشت ز لبریزی سبو
در سیع کس صریر ز کلکم نمیرسد	باشد مداد خشک با و سرمه در گلو
مشهود نجا گستر پیری نتوان یافت	از دود خضاب آتش ایام جوانی

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم الله نایطی شافعیست وطن اسلافش اولا مدینه منوره و ثانیا بندر پانڈا پونڈا و بیجاپور بود و او در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری در محمد پور عرف ارکات چشم بنظارهٔ جلوه گاه هستی گشود و اکثر کتب درسیه فارسیه و در عربی تا قطبی بخدمت میر مولوی شرف الملک بهادر و میر محسن محمد عاصم خان و امیر الدین و غیرهم خواند و بذکاوت طبع در علوم جداگانه استعداد شایسته و مواد بایسته بهم رسانید پس بعمر هفده سالگی از انجا بمدراس رسید و نظر بتعارف قدیمی بزرگان خود مشمول عواطف محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ گردید کلام میرزا عبد القادر بیدل علیه الرحمه از علی دل خان که بیک واسطه نسبت شاگردی بآنجناب میرسد پیشت سند ساخت و باستفادهٔ غوامض و نکات فنون کثیره و مشق سخن بحضور مولانا آگاه رحمه الله پرداخت در عرصهٔ قلیل فضایل و کمالات او شهرت گرفت و بلند آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب قدسی ردای امیر الامرا بهادر فردوس مکان او را طلبید و از ملازمت خود مشرف فرمود برای پرورش تعلیم فرزند ارجمند خویش جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب سربلندی بخشید سالی چند برین بر نیامد که امیر موصوف کوس رحلت زد و الله

ماجدش جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه او را بملازمت خود گرفته بر همان خدمت
بحال داشت و فرزندان و دامادان خود را هم بشاگردی او گذاشت چون رفته رفته
جناب نواب رحمت مآب بر مسند ریاست نشست و پرورش وابستگان اینده دولت
بذات شریفش صورت بست خواست که او را از خدمت مدار المهامی دربار بنوازد و
بدیگر مناصب مناسب سرفراز سازد مترجم سر از اقبال آن پیچید و بعرض رسانید که
من غلام محی الدینم بندگی کسی دیگر بجز عالم نکنم نواب معزی الیه یکصد و چهل روپیه مشاهره
او معین نموده و بجد و کد تمام بنا بر تربیت خلف الرشید خود نواب اعظم جاه بهو انما
مامور فرمود بکمال تعظیم و اکرام و توقیر و احترامش میکرد و حقوق شاگردی او کما ینبغی بجا
می آورد و صحبتش را غنیمت می پنداشت و صوابدید او در هر امر مغتنم می انگاشت مترجم بعد
چندی از عمر وارستگی خاطر ترک همه کار گفته انزوا گزید و اوقات عزیزه را مصروف
تدریس طلبه فارسی گردانید در علم فارسی بعد مولانا آگاه نظیر خود نداشت
و علم شهر استادی در عرصه روزگار افراشت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و بیست و
نه هجری دل از زین دنیای ناپایدار شکست و در بزم خموشان نشست قادر عظیم خان بهادر
ناظر که پسر کلانش بود تاریخ وفاتش چنین تحریر نمود ص

حضرت محی دین ز صرصر مرگ	چون صبا رفت سوی باغ نعیم

بود سالار اهل فضل و کمال — متصف با سخا و خلق کریم

ماتم آنجناب بی همتا — دل این مضطرب نمود دو نیم

هاتفم گفت با لب افسوس — سال مرگ پدر که درد عظیم

دیوان قصاید و غزلیات هر دو میدارد و اکثر آن در نعت و منقبت می نگارد و عیسی فکرش باحیای مضامین چنین اعجاز سخن می نماید ـــ ۵

در وضع خامشی است کمال بیان ما — آئینه وار ساکت و گویا زبان ما

کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او — به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را

صد میکند چون وقف ایاغ کلفت — یکدور که بی باده تباه است دل ما

کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست — بهر صفاست آئینه خاکستر آشنا

حسن جانان بی خطر از طعنهٔ بدبین بود — از خروش سگ چه نقصان پرتو مهتاب را

نیست غم نخوت سری که بهر تعظیم نخاست — مست لایعقل چه داند شیوهٔ آداب را

دل آئینه چون سیماب میلرزد ز بیتابی — مبادا شعلهٔ حسنش دهد بر باد آبش را

مانند موج بیهده جوشی کار ماست — دریا همی کشیم چو پیمانهٔ حباب

عدم شخص خود نما شدن است — غنچه را گل شدن فنا شدن است

نقد وصلش بکف نیاید مفت — خود به محبوب رو نما شدن است

مجروم

تخلص سید شاہ حسین قادری پسر سید شاہ عبدالقادر نیلوریست سلسلۂ نسب او از جہت پدر بواسطۂ سید حسن جعفری الحسینی بجناب امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ میرسد و از طرف مادر بخدمت سلطان الاولیا شیخ عبدالقادر جیلانی رضی اللہ عنہ منتہی می شود جد امجد او سید حبیب اللہ قادری از بیجاپور برآمده مدتی در حیدرآباد و چندی در مچھلی بندر اقامت گزید پس فایز کرناٹک شده در بلدۂ نیلور سکونت ورزید مجروم در نیلور در سنہ ۱۱۹۰ یکہزار و یکصد و نود هجری در بزم ہستی پرتو ظہور انداخت و بعد رسیدن بسن شعور کتب درسیہ فارسیہ و عربیہ تا کافیہ و مشق سخن پیش عم خود سید میران قادری مرحوم که بمدرسۂ نیلور بود سند ساخت از برادر بزرگ خود مولوی سید محمد قادری نیز استفاده علمی نمود و بیعت و خلافت طرق متعدده با اجازت اعمال از والد ماجد خود حاصل فرمود در سال یکہزار و دو صد و شانزده ۱۲۱۶ هجری وارد مدراس گردیده در مکانی که متعلق مسجد جامع میلاپور است فروکش کرد و بوسیلۂ شرف الامرای مرحوم بعقد ملازمت جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب پیوست و بعد چندی عزلت از زاویۂ پسند خاطرش افتاد و تا مدت حیات قدم از دروازه

مسجد بیرون نهاد و به تعلیم و تدریس تلامذه اشتغال میداشت و به تلقین و ارشاد طلب همت میگماشت آخر کار در سن یکهزار و دوصد و پنجاه هجری ازین دار فنا رحلت نمود و در زمین عقب آن مسجد خوش آسود انفاس عارفانهٔ او باین نفاست از جرم سقم رسته است

روید هزار لاله به سنگ مزارها ‌ ‌ ‌ ‌ تا سر زند نشان ز دل داغدارها

صد روضهٔ بهشت بود فرش راه او ‌ ‌ ‌ ‌ مجرم مروز کوچهٔ این گلعذارها

ساغر صهبای وحدت میدهد از شوق دل ‌ ‌ ‌ ‌ مست ساقی محرم سر گرد رندان ما

پیر روشندلان باید طمانیت مدام ‌ ‌ ‌ ‌ در پس آئینه آرامی بود سیماب را

جمال دوست به بینی بچشم گریانم ‌ ‌ ‌ ‌ که بی حجاب بود آفتاب در تهٔ آب

گر به بیند خال رخسار بهار افزای تو ‌ ‌ ‌ ‌ داغ دیگر لاله در کوه و چمن پیدا کند

چون بامید قدومت زنده در گورها ‌ ‌ ‌ ‌ زینهار از مشهد ما دامن خود درکشی

دل میکشد جمال تو کاکل سیه علی الخصوص ‌ ‌ ‌ ‌ شیدا گشت گلبن سنبل علی الخصوص

ناز و کرشمهٔ تو دل قدسیان ربود ‌ ‌ ‌ ‌ از ما ببرد صبر و تحمل علی الخصوص

معاون

تخلص غلام حسین مخاطب بمعاون خان پسر محمد شریف الدین است وطن اسلافش دار النور محمد پور عرف ارکات بود و پدرش وارد مدراس شده ملازمت آ

امیر الامرا بهادر اختیار نمود معاون در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری که
مطابق اعداد نام اوست در بنجاره بعرصهٔ وجود آورد و تحصیل بعضی کتب درسیه
فارسیه از نظم و نثر نزد خال خود عبد القادر طراز و محمد جعفر گوهر استعداد شایسته پیدا
کرد مشق سخن بی اختیار تخلص هم پیش ایشان گذرانید و در زبان انگریزی لیاقتی بایسته
بهم رسانید بسبب دست دادن امتحان و حصول لیاقت نامه از طرف ارباب
حکومت بتدریس و تعلیم اهل فرنگ پرداخت و ازان باز تا مدت دراز در قلعهٔ جنگل
و قلعهٔ تریاسور و فرنگی کنده و دیگر اضلاع متفرقهٔ متعلقهٔ مدراس به پیشهٔ منشی گری
ترجمه نویسی گذر اوقات میساخت آخر الامر در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت
هجری ترک روزگار کمپنی بحسن توسل دبیر الملک بهادر ملازمت این سرکار دریافته
در مبادی حال بتمشیت امور متعلقهٔ کچهری انگریزی مامور گردید و رفته رفته بمقتضای
کمال ذاتی و جوهر فطری از عهدهٔ مترجمی سررشته داری آنجا و خطاب رقم الصدور و اضافه
مشاهره کام دل حاصل گردانید همواره در بزم مشاعرهٔ اعظم حاضر گشته افکار
خود بنظر سخن سنجان میگذرانید و هرگاه تخلص معاون از طرف اعظم حاصل نمود
خلعت فخر و شادمانی در بر کشید مرد حلیم الطبع و کم سخن و مصداق المستشار مؤتمن
بود و دلبری بکمال عجز و انکسار و خوش خلقی و فروتنی میسر بود آخر کار در سنه

یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مقام فرنگی کنده که از مدراس فاصله هشت میل دارد جهان فانی را بدرود کرده بسفر دار البقا گرائید و همانجا کنج لحد را منزل آسایش گزید معاون طبعش بمترجم سخن باین سر رشته اعتنا می کند

مبر ای عندلیب از باغ بیرون آشیانت را / دمد صبح بهاران عاقبت شام خزان را

بسکه از حد گذشت خواری ما / سایه هم رم کند ز یاری ما

عمر چون ریگ شیشهٔ ساعت / میرود در نفس شماری ما

عشق تو ز بس سوخت من بی پر و بارا / شد سرمه ز خاکستر من چشم هوا را

سایه بر سر میکند بال همایم زان سبب / استخوانی چند باشد زیر پیراهن مرا

خود بخود روشن شود داغ دل بیتاب من / چون چراغ برق کی حاجت بود روغن مرا

تا معاون از تنم جز استخوان و پوست نیست / میبرد از جا هوا چون کاغذ بادی مرا

بشوق دیدن آن ماه عالمتاب در شبها / رمد چون دیدهٔ تصویر خواب از چشم کوکبها

بسکه دل شد محو حیرت از تماشای رخت / ماند موج اشک در چشمم چو در آئینه آب

گریه با نالهٔ پر شور معاون چه بلاست / بحر هم از کف خود پنبه بگوش است امشب

طول امل چه سود دهد جز وبال جان / گر کوته است دامن تو بیم خار نیست

آب در دیده و آتش بجگر می دارد / شمع از من مگر این طرز غم آموخته است

راز عشقش بود پنهان در دلم از دیر باز　　طفل اشکم کرد پیش مردمان رسواش

حسن روی تو کجا منت مشاطه کشد　　بنود آتش خورشید بدامان محتاج

تا زدم از صدق دل دست بدامان صبح　　نعمت فیضان حق یافتم از خوان صبح

بر قند لبش چشم جهان محو تماشاست　　کز حسرت آن هر مژه ام بال مگس شد

تا عشق او نشست بدل عقل جا گذاشت　　چون هیچکس دو دست بیک آستین کشد

میل و بنا کجا و پیر کجا　　رعشهٔ دست دست رد باشد

در وطن باشد سفر سرگشتگان عشق را　　این سخن بر من عیان از گردش گرداب شد

سختی دوری بکشد ابدال چو خواهد وصل یار　　بلبل از گل بهره ور گردد چو بیند رنج خار

گفتم که اگر بجای دوری لفظ دوران باشد خوبست چه خار را با سختی دوری مناسبتی نیست همه یاران پسندیدند و معاون هم تسلیم نمود

معاون

جدا از صحبت تو زندگی بود مشکل　　مکن چو سایه مرا از رفاقت خود دور

گره کرد شگفتن زیر لب چون غنچه هر گل را　　اگر بیند بگلشن در تبسم لعل خندانش

چون سمندر خورم از آتش دل آب حیات　　خانهٔ زندگیم را کند آباد آتش

وصل میسر نشود بی ضرر　　رنج به بلبل رسد از خار گل

تا گشت دل شهید بشمشیر ناز او　　شد پیرهن ز خون همه افشان دامنش

گفتم که درین بیت لفظ آستین زاید چراکه در پیرهن آستین هم داخل است
پس تکرار سخن بیفایده می ماند معاون مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع
دامان من ز خون شده افشان و آستین ۱۲ معاون

آسیا بهر کشته میباشد بفکر قوت غیر	زین سبب یا بدر دم لقمهٔ خود در گلو
بچشم طوق قمری حلقهٔ زنجیر را ماند	دل من بسکه شد دیوانهٔ سرو خرامانی

منتظر

تخلص سید شاه فتاح احمد پسر سید شاه احسن الله قادری فخریست در سال یکهزار و دو صد و
چهل و یک هجری در مدراس از روی خود نقاب عدم کشید و کتب متداولهٔ
فارسیه پیش میر فضل علی مجروح و مولوی واقف گذرانید مشق سخن هندی از مجروح
و فارسی از واقف ساخت و نزد شاه نور الله خوشنویس بدرستی خط نستعلیق
پرداخت اکثر اوقات در محفل میرزا عبد الباقی وفا میرفت و از و استفادهٔ سخن
و محاورهٔ این فن میگرفت بخدمت پدر خود از ارادت و بیعت مشرف گردید
خرقهٔ خلافت هم از دست او در حضور مشایخ و فقرا پوشید در سلک نظم مشاعرهٔ اعظم
السلاک میداشت و غزل طرحی میگذاشت با هر یکی کمال خوش خلقی و مدارا ظاهر میکرد
هر چند بعضی یاران با او شوخیها مینمودند اما او هیچ بر زبان نمی آورد در سال یکهزار و

دو صد و شصت و هشت هجری بعارضهٔ ذات الصدر در عین شباب ازین
جهان رحلت نموده در جنب مزار پدر خود که در شاهراه سعید آباد عقب مسجد
فضیلت النسا بیگم واقع گشته آسوده نظار کی فکرش باین پایه چشم در راه قاصد مضمون میدارد

حیف جز درد و آه و زاری ما ⁂ کس نیاید بغمگساری ما

بعد قتلم شعله رو فرما تو مدفن زیر پا ⁂ مشهد پروانه دارد شمع روشن زیر پا

سوختن خود را براه عشق او پروانه سان ⁂ گشت این معنی ز شمع انجمن روشن مرا

ز شادی همچو ماه نو بخود بالیده ام یکسر ⁂ چو دیدم مهربان بر خود دل نامهربانت را

تا زخم تیغ ابروی آن ماه خورده است ⁂ جاریست بر فلک ز شفق خون آفتاب

بهر علاج گرمی و سردی ز روی فقر ⁂ مشکور سایه گشتم و ممنون آفتاب

معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق ⁂ چون کدوی خشک زاهد گر رود در بحر آب

طفل سرشک چون ز یتیمی فتد بخاک ⁂ پروردنش بگوشهٔ دامانم آرزوست

جمع خاطر کی بود یا رب مرا چون لفظ یار ⁂ عمر من افسوس یکسر در پریشانی گذشت

بزم حیرت زدگان نیست بسامان محتاج ⁂ باغ تصویر نباشد به بهاران محتاج

بخرام همچو مهر ببالین ز روی لطف ⁂ بیمار تو چو صبح دم واپسین کشد

هر سبب سوز مرا با هر که گشتم آشنا ⁂ بخت من از طالع پروانه باشد یادگار

تا دید قامت تو چو قمری ز جوش عشق	باشد فدای سرو چمن باغبان هنوز
خنده زنم گریه کنم هر سحر	تا شدم آگاه ز اسرار گل
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم	ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم

مطلع معاون هم با این مطلع توارد دارد ۵

ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ام	مطلع	عقدهٔ از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم
فروغ بخت ماهتاب چشم جام وخند صبح		پی عشرت نمی خواهیم دیگر هیچ سامانی

ایضاً مختار

تخلص باقر حسین مخاطب بخطاب پدر خود حسن علیخان از اولاد محمود بیجری
از عمدگان قوم نایطه و معززان این طائفه است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و
ده هجری در قلعهٔ سرینگ پتن لباس عنصری در بر کشید و در عمر پنجسالگی
از انقلاب روزگار و برهمی آندیار مختار غربت شده همراه پدر خود به محمد بندر
عرف ارکات رسید کتب فارسیه نزد پدر خود و میر باقیخان و سید منان
حسینی خواند و مشق سخن هندی پیش در حسین شاگرد حکیم تحمل که در مراثی غمگین تخلص
میکرد نمود از انجا در سال یکهزار و دو صد و شصت هجری فایز مدراس گردید و همین جا
توطن گزید بعد چندی از پیشگاه جناب نواب رضوان مآب خطاب مرحوم الصدر

حاصل ساخت و سر اعتبار بکیوان افتخار برافراخت خیال فکر هندی خصوصاً مرثیه گوئی بیشتر دارد و شعر فارسی کمتری نگارد مراثی او در اطراف ممالک هند رفته و در هر جا رواج خوبی گرفته در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل و بفکر غزل طرحی مایل است زمین سخن باین شگفتگی در اختیار خود می دارد ۵

هر که سازد سرکشی همچون حنا شوخ چشم
زود بیند از هوای خویشتن در زیر پا

تیغ بهر کشتنم بر کش که در میدان عشق
سر بریدن از تو خوش از من طپیدن بر جا

در پریشانی نمایم صید نخچیر خیال
داد زلف او مگر تعلیم صیادی مرا

ای به پیش آفتاب رخت رنگ مهوشان
مانند شبنم از گل رخسار جست و رفت

عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست
چون دامن بهار که آمد بدست و رفت

جز تهی دستی نکردم حاصلی زین صید گاه
چون کمند آخر نصیبم پیچ پیچ و تاب شد

همچو شمع محفل شب زنده داران طلیع مهر
هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد

همچو پروانه بر چراغ رخت
شمع فانوس آسمان سوزد

بجز دو حرف خط و زلف از بیاض رخش
نخوانده ایم مطول نه مختصر لغرا غ

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب منور قسم خان پسر سید عبد القادر خوشنویس ملازم

سرکاریست در سنه ۱۲۱۷ یکهزار و دوصد و هفده هجری در چتور شمع وجودش مشعل ظهور منور ساخت
و در کم سالی همراه پدر خود بمدراس رسیده طرح سکونت انداخت چند رسایل
صرف و نحو عربی پیش پدر خواند و فن خطاطی و دیگر صنایع که لازم خوشنویسی است
هم ازو بسند رسانید چند کتب فارسیه و رساله عروض و قافیه نزد عم خویش سید جعفر علی
والظفری و رایق گذرانید و در مشق سخن هم ازیشان مستفید گردیده در سال ۱۲۴۰ یکهزار و دو
صد و چهل هجری ملازم این سرکار شده بخدمت منشی گری دار الانشای تنفیذ
احکام عدالت عالیه پرداخت و بعد چند سال تبدیلش از منشی گری کچهری دیوانی
ال سرافتخار افراخت تا حال بر همان عهده اشتغال میدارد و تعلیم متعلمان خط فارسی
و دیگر خطوط عربی مینماید شمع فکرش باقتباس نور التفات اساتذه چنین روشن است

خواهم ز خدا طالع آیینه جبین را — تا سیر به بینم رخ آن مهرجبین را
گر باشد هوای شمع روئی در سر من هردم — که آتش در جگر افتاده فانوس خیالی را
به محفلی که رخش نوربخش نظاره است — هزار دیده چو آیینه نقش دیوار است
رو بروی جلوه رخسار آن خورشید رو — سر بسر آیینه از خجلت در آب استاده است
بسکه محو خیال جانانم — همچو آیینه چشم حیرانم
تا هوادار زلف پیچانم — هر نفس مو بمو پریشانم

رباعی

ای دست گهربار تو نیسان کرم | دامن ز صدف داشته در پیش تو یم
موج فیض تو ز ماهی تا ماه | چون فلس نموده در کف قدر درم

مخلص

تخلص سید درویش پسر سید محی الدین قادری و نبیره سید شاه منصور قادریست سلسلهٔ نسبش بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی رضی الله تعالی عنه میرسد و از اعمام سید محمد خالص باشد در سنه ۱۲۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه هجری در اساس عقدهٔ عدم بناخن هستی کشاد و بمجرد حصول شعور دل بکسب علوم نهاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش مولوی شیخ حبیب الدین خواند و کتب فارسیه نظماً و نثراً و فن بیان و معانی و عروض و قافیه و مشق سخن از مولوی رستم بسند رساند در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید و باضافهٔ مشاهره خود را کامیاب گردانید طبع چالاک و فهم رسا میدارد و برق و قدح کلام با همطرحان می پردازد با پردازان خیال حسن اخلاص و کرم جوشی دارد ه

خون کرد ز بس شوق کف او دل ما | آئینهٔ ایجال نمودیم حنا را
شد به بزمش تا فروغ سوز دل ما دگرا | شمع سان در جوش باشد گریهٔ شادی مرا

تنک چشمان دستگیر ناتوانان میشوند | این تماشا رو نمود از رشته و سوزن مرا

گردش جام چشم مخمورش | داد بر باد هوشیاری ها

شود آئینه طوطی الشبنود گر نطق شیرینت | سزاوار است گویم سحر گر طرز بیانت را

بفیض خاکساران چارهٔ بیچارگان گردد | که ره یابند از نقش قدم گم کرده رهها

بغیر مخلص داغ شعله رویان تا زکست | زان چراغ از بود پیوسته روغن زیر پا

از تماشای رخ او گریهٔ من کم نشد | حیف باقی ماند این شبنم بتاب آفتاب

جلوه فرما گر آن خانه برانداز شود | هر که از نالهٔ خود خانه بدوش است امشب

گفتم ز بوسهٔ لب میگون آن نگار | مخمور نشاء که خطر از خمار نیست

نغمه آمد ز معدن مینا کند | دلم بسکه متاع طلبش اندوخته است

آتش بزیر پاست بروشن دلان ما | این نکتهٔ غریب مرا برق جسته گفت

گل برای عندلیب آغوش خالی میکند | تنگ دارد ای نوبهار از اختلاط ما عبث

منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد | نیست ریحان زمرد پی باران محتاج

شوم گریان چو آرم در نظر شکل میانش را | بلی افتد اگر مو اندرون دیده آب آید

از جلوهٔ خط کم شده حسن رخ جاناز | این شعله عجب نیست که بر باد خس شد

لطف پیران بود بحال جوان | تیر را از کمان مدد باشد

یافت فیض خامشی در صحبت پاکان دلم | بند میدارد نفس را هر که غرق آب شد

فرحت دخل کرد که اگر بجای بند لفظ ضبط باشد خوبتر است مخلص جواب داد که محاوره ضبط داشتن بنظر نیامده گفتم که اگر ضبط میسازد بخوانند نسبت اب ا هم یاران پسندیدند

عاجزی کن پیشهٔ خود تا بیابی افتخار | مخلص قطره از افتادگی گردید در شاهوار

گذ بخشد آئینه موج را نبود | چگونه چنین بجبین تو بحیث زنگ ظهور

مخلص بعشق زلف بت مهوشم فلک | زنار در گلو بود از کهکشان هنوز

لب زخم دلم در خنده می آید ز پیکانش | شود آن میزبان خوشتر که باشد نیک مهمانش

اضطرابم میبرد تا دلبر آئینه رو | در محبت کرده ام سیماب را دلال خویش

استخوان میکند از آه من ایجاد آتش | زانکه پیدا به نیستان شود از باد آتش

خطرهٔ لاله یاقوت از خزان نبود | ز حادثات تو کی کم میشود دل تنگ

هر دم آشفته بود صبح و | یافتم این نکته ز رخسار گل

با تبسم که شگفته و چین بر جبین که | از گردش فلک چو گریبان دریده تر

حرف النون | نمکین

تخلص شرف الدین علیخان چو دهر بیست از نام آوران قوم نایطه این سرزمین بود ذکر بنگالن سخن پختگی مینمود خلف الرشید امیر الدین علی در قصبهٔ ادکیر

بتدریس فارسی بپرداخت و کوس خوش استعدادی بشهر استادی مینواخت راقم تذکره همین قدر احوال او می نگارد و راقم سطور هم زیاده ازین اطلاعی ندارد خاتم بند طبع نغز بکاوش فکر چنین نقش درست بر نگین صفحه می نشاند

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها	بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه ها
از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق	مینویسد بر پر پروانه ها پروانه ها
تمنا بسملم حسرت شهیدم شوق شهرم	چون آماده بدستم سراپا محو دیدارم
ناتوای خورشید پیکر در دلم جا کرده	دیده ام را شرق برق تماشا کرده
دو چشم بد ز خط سبزت ای مردم نواز	نسخهٔ امید عاشق را محشی کرده

نامی

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ پسر حامد علیخان کو پاموی است در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و یک هجری که مطابق اعداد غلام علی است ۱۱۸۱ سرو وجودش درین چمنستان همیشه بهار بجویبار هستی پایدار گردید و شاخ و برگ استعداد بآبیاری التفات اساتذهٔ ایندیار بهم رسانید کتب عربیه تا قطبی و میر پیش مولوی حافظ محمد حسین خوانده و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولانا آگاه گذرانده همواره منظور نظر تربیت جناب آگاه می بود و بمند

تیز تک طبیعت سوار در معرکهٔ سخن آرائی بکمال بیباکی جولان مینمود گویند که در زمان
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر نیر طالعش بر اوج کامیابی تافت و از پیشگاه
آنحضرت خطاب ملک الشعرائی دریافت طبع غیورش در مقدمات دینیه
حدت تمامی داشت و پیوسته بر ابطال مذاهب باطله همت خود میگماشت شعر
عربی و فارسی و هندی هر سه بفکر می آورد و تخلص خود گاهی مستقیم هم
میکرد اکثر مثنویات مثل خسرو و شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر ساخته
و بتنظیم کشف و کرامات بزرگان و دیگر حالات ایشان نیز پرداخته آخر کار در
سال یکهزار و دو صد و چهل هجری نقاب عدم بر رخ کشید و در زیر
محلوکهٔ خود واقعهٔ دریا کناره متصل باغ خاص آرامید اشعار نامیش
باین خوبی نقش نگین خاطرهاست ه

بندهٔ حسنیم و شد سر گشتگی عنوان ما — کاکل خوبان بود بسم الله دیوان ما
کی حریف ما شود خورشید محشر در جزا — این قدر تر دامنی دارد اگر دامان ما
بر فتد طشت گل خورشید از بام فلک — گر دهد صبح بهار رنگ رخسار شما
مقیم جان محزون کرده ام آن خط و کاکل را — نشاندم در غبار خاطر این ریحان و سنبل را
مگر از کشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد — که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل را

خیال خال جانان گر ندارم ‌‌‌‌‌‌ ‌ چرا در دل بود داغ سویدا

نیست از جور عدو روشن ضمیر از خلل ‌ ‌ ایمن از آسیب گلگیر است شمع ماهتاب

تا لذت جور تو فراموش نگردد ‌ ‌ پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت

نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شده است ‌ ‌ صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست

بکاکلش نرسد زلف مهوشان دگر ‌ ‌ که هر شبی نبود همسر شب معراج

دل از نگاه گرم تو صد جا شکست خورد ‌ ‌ آتش به شیشه گر رسد پاره میکند

غم فرهاد مسکین سخت سنگین بود یاران ‌ ‌ که سنگ راه وصل یار کوه بیستون دارد

چون طفل که رقصد بشب عید ز عشرت ‌ ‌ بازیچه دل زلف نگار است ببینید

چو طفلانی که از بهر تماشا زود می آیند ‌ ‌ سرشکم از پی دیدار جانان قطره زن آید

زخمی تیغ نگاه چشم میگونش شدم ‌ ‌ پنبه داغ دلم از پنبه مینا کنید

تا ترا دیدم ز چشم اشک رنگین شد روان ‌ ‌ سرخ میپوشند طفلان جامها از روز عید

بروز هجر بما نیست هیچکس دمساز ‌ ‌ مگر بیاد تو گردید یک نفس دمساز

گر نیست سر لاله رخان در سر طاوس ‌ ‌ پر داغ چرا شد چو دلم پیکر طاوس

دلم شاد و الم آه و صدای کوس افغانش ‌ ‌ شکست خاطر و اشک ندامت ساز و سامانش

سرو را با قد دلجوی تو تشبیه غلط ‌ ‌ زده لب که بخوبی قدمی پیشتر ک

چشم من دریا و رویش بخت / میتوان گفت هست دریا دل

ز شور حشر ترساند اگر زاهد نمی‌رنجم / بعشق قند لعلش از مریدان شکر گنجم

نیابی حق بغیر از درد دل زین سبحه گردانی / به از صد دانه باشد دانهٔ اشکی اگر دانی

بجز عشقش ندارد این دل دیوانه تقصیری / بغیر از زلف در پایش نباید کرد زنجیری

هرجا که براه دلمن رود آنجا / والبته بادست روان کشتن کشتی

ایضاً نامی

تخلص حاجی الحرمین مولوی تراب علی پسر شیخ نصرت الله عباسی خیرابادیست
در سن یکهزار و یکصد و نود و یک ۱۱۹۱ هجری در بلدهٔ خیراباد که از مضافات دار الحکومت
لکهنوست از حجلهٔ عدم بر منصهٔ وجود جلوه گر گردید و بعد رونمائی شعور کتب درسیه
فارسیه پیش اساتذهٔ عصر گذرانید علوم عربیه از معقول و منقول بخدمت خال خود مولوی
احمد علی و مولوی غلام امام رضوی و مولوی سید عبد الواحد خواند چندی مشق
سخن نزد مرزا قتیل بسند رساند در کمتر ایام از همرهبری ذهن وقاد و یاوری فکر نقاد
در عرصهٔ کمال کوس ناموری زد و در اماثل و اقران لایق و فایق بر آمد پس تلاش
معاش بکلکته رسید و سالی چند بصیغهٔ نوکری اهل فرنگ در انجا سکونت گزید بعد
ازان برفاقت یکی از ارباب حکومت در سال یکهزار و دوصد و بیست و پنج ۱۲۲۵ هجری

به سفر ایران و اصفهان و شیراز و عراق عرب پرداخت و تا دو سال سیر و سیاحت
این ممالک نموده باز رخت اقامت در کلکته انداخت سالی دو برین برنیامد
که بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی واقع مدراس مامور گشته عنان عزیمت جانب آن بلد
کشید و بتعلیم و تربیت طلبه اشتغال ورزید اکثری بحسن التفاتش بمرتبهٔ فراغ رسیدند
و بسیاری بنظر اشفاقش بحصول منصب افتا و قضای اضلاع روی فراغت دیدند
نامه حکایتی چند مشتمل بر حالات سفر خود مطابق محاورهٔ ایرانیان و کتاب وسیط النحو
در علم نحو و در المنظوم در منطق تالیف ساخته و بتحریر حواشی بر نسخ این فن بطور تعلیقات
پرداخته از انجا که سعادت دارین در نصیب او مقدر بود در سن چهل و یک هجری بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما اختیار غربت نمود و بعد کامیابی شرف وافر و
تحصیل برکات متکاثره هنگام معاودت در اثنای راه مزاجش باشتداد شکوهٔ تبخیر
از حد اعتدال برگشت و بهفدهم ربیع الاول سن یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری در مقام
سریرنگ پتن ازین جهان گذران درگذشت جسم او را بر چبوترهٔ گنبد تیپو سلطان فرو
کردند آن گنج شایگان را در خاک سپردند نهال فکرش در گل زمین سخن بدین
شادابی نشو و نما دارد ه

با دل بسمل چو دیدم ربط پیکان ترا	ساختم عنوان دیوان لفظ بسم الله را

بسکه می‌ترسم از جدائی‌ها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ توبه کردم ز آشنائی‌ها

هر کس که سر زلف شما داشته باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس سلسله‌ها بر سر پا داشته باشد

خضر گر آب بقا مفت فروشد نخریم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نوشداروی لب لعل کسی مارا بس

از من ای کلرو چه پرسی باعث تاخیر اشک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

من بدل جای بت حور سرشتی دارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخدا طرفه بهشتی و کنشتی دارم

از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زلف سیه یار بدین روز سیاهم

کاهید تن من ز تب عشق تو ترسم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز کوی تو دور افکندم باد چو کاهم

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر پسر قادر علیخان بهادر است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در مدراس گوهر ذاتش در سلک هستی انسلاک ورزید و بعد حصول شعور آب و تاب استعدادی بهم رسانید کتب متداوله فارسیه بخدمت عم خود مولانا آگاه در نظر گذرانده و سخن را او لا پیش آگاه و ثانیاً از ذوقی به پختگی رسانده در آغاز شباب همراه پدر خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و بخدمت مولوی قطب الدین دهلوی

از فن طبابت مستفید گردید پس از انجا خود را فایز این دیار ساخت و همین جا طرح
توطن انداخت از خسر خود مولوی شرف الملک بهادر هم فایدهٔ علم طب برداشت
و از بس کثرت ممارست علم مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت در عهد نیابت
جناب نواب رضوان مآب بخدمت خانسامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته باآن
دیار رفت و سالی چند بنابر سرانجام امور مرجوعهٔ خود در انجا اقامت گرفت آخرکار
در سال یکهزار و دوصد و چهل و سه هجری بعارضهٔ اسهال کبدی همانجا ازین جهان
گذران رو تافت و بدرگاه شاه یوسف قدس سره کنج لحد را مقام آسایش یافت
مردی بود رنگین صحبت و صاحب خلق و مروت بوجاهت ظاهری آراسته
و به محاسن باطنی پیراسته در خوش تقریری و حاضر جوابی معروف و بخوش صنعی
و خودداری موصوف از ابتدای حال تا انتقال بکمال اعتبار بود و بنهایت عزت و
وقار گذر اوقات می نمود ناصر فکرش در قلمرو سخن بر لشکر مضامین چنین نصرت دارد

راز دل نهفت آخر دیدهٔ گریان ما	سیل بیرون برد گنج خانهٔ ویران ما
در رگ جان زلف مرغول که سودا ریخته است	طرهٔ سنبل بود هر نالهٔ پیچان ما
گو ستم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا	بهار ارغوان میجوشد از خون شهید اینجا
زبان برگ گل با بلبل شوریده میگوید	عبث نالی دلی چون غنچه میباید درید اینجا

بر هوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست | دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست
بسان شانه سراپا زبانم و سر موی | ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست
بحال ناصر آشفته دل که پردازد | ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست
تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی | شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار
می بی کیف بر کیفیتم کرد | بجوشش آورد این صهبای بیجوش
چشم مست تو سر گرانم کرد | مست ساغر کشیده را مانم
دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب | تاب همبزمی اغیار ندارم چکنم
چو حسن از بادهٔ چشم ز فیض ناتوانیها | ز آه خویش میغلطم ز پهلوئی بپهلوئی
ز شوق آب تیغش میطپد در موج خون ناصر | برنگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جوئی
سینه از عشق بتان همصورت بتخانه شد | بانگ ناقوس گشت امی نالهٔ زارم توئی

ناظر

تخلص غلام عبد القادر مخاطب بقادر عظیم خان بهادر پسر غلام محی الدین معجز است در سن یکهزار و دو صد هجری در صورت خانهٔ مدراس بنظارهٔ نگارستان وجود با آئینهٔ هستی هم چهره گردید و به مجرد حصول شعور نقش استعداد کتب درسیه فارسیه از سر خط التفات پدر بزرگوار خود و میر جعفر علی بر لوح خاطر ثبت کرده و

عربی تا قطبی و میر و شرح عقاید نسفی نزد مولوی حافظ محمد حسین و مولوی شرف الملک
بهادر و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد خواند و مشق سخن در ابتدای حال
بخدمت مولانا آگاه و ثانیاً پیش پدر خود گذراند در اوایل ریاست نواب عظیم الدوله
بهادر رحمت مآب بخطاب مذکور و مناصب مناسب و افزایش مواجب
افتخار برافراخت و چندی بخدمت منشی‌گری دربار و داروغگی کتبخانهٔ سرکار
میر سامانی نیاز هم پرداخت هرگاه خلف الصدق نواب معزی الیه نواب
رضوانمآب بزیارت جناب قادر ولی و شهر ولی قدس سرارهما جانب ناگور
شهر نگر نهضت فرمود و مهام سرکاری را لبر انجام و انتظام امور سفر میمنت اثر معین
نمود ناظر حسب الحکم آنجناب وقایع و سوانح روزمره می‌نگاشت و بعد انصرام آنرا مسمی
بهار اعظم جاهی نموده بحضور اقدس گذرانیده علم اعتبار برافراشت
سوای این نسخه گلدستان شرح بوستان و روضة الکسا شرح یوسف زلیخا
و شرح سکندرنامه بتحریر درآورده و از زیور اصلاح پدر بزرگوار خود مزین کرده در سال
یکهزار و دو صد و چهل و ست هجری ۱۲۴۶ ازین آشوبگاه هستی رخت بست و بدار القرار
آسایش پیوست کلامش باین اسلوب منظور خوش نظر است ه

تیر مژگان را هدف کردی بمن		حق این الطاف بر من بوده است

مملو شود ز گوهر نایاب گوش من | لعل لبش ز مهر چو طرح سخن کند
دیدهٔ ناظر ما ابر صفت بیگرید | برق سان میزند آن شوخ ستمگر چشمک
ناظر شود بسوی چمن چون نگار من | خندد بدلکشائی صبح بهار گل
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر | بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
بسته ام خاطر خود باز لفت | مثل زنجیر مکن در بدرم

ندرت

تخلص مولوی محمد یحیی علیخان پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری در مدراس چشم بدیدار عجایب هستی کشود و کتب فارسیه از اساتذهٔ روزگار و مولوی واقف اکتساب نمود کتب عربیه و طبیه از فضلا و اطبای این دیار و جناب افضل العلمای خوشنود خواند و مشق سخن پیش قدرت گذراند در اندک مدت در فن طب مهارتی پیدا کرد و روی التفات سیدای او علیلان آورد اکثر بیمار از معالجهٔ او سودمند افتاد و بسیار شفا از تدبیر او فایده داد و بواسطهٔ میر مجلس شعرا خود را در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردانید و بحصول خطاب مذکور و عطای مهر بکام دل رسید در سال ۱۲۶۳ یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری نزد ارباب صدر عدالت کمپنی امتحان علوم و قوانین داده لیاقت نامه

حاصل ساخت و چندی با فتای صدرامینی ضلع کنئور و چنگل پیٹه بنا بر رخصت بسر
بعد چهار سال استقلالاً بخدمت افتای ضلع سیکاکل مامور گردید و رخصت سفر
آن طرف کشید تا حال همانجا سکونت میدارد و سرانجام امور مرجوعه خود باحتیاط
تمام میدهد رساله مناظر الابدال و قرابادین منتخب از تالیفات اوست و دیگران بعضی
از تصنیفات او قلم ندرت چنین رقم بدیع بر صفحه صحیفه می کشد ؎

نگارم گر نکردی کاش مانند حنا — رخصت بوس کف پای تو میدادی مرا
نیاز مشهد فرهاد و شیرینی توانم برد — اگر یابم وصال آن شکرلب در شب‌ها
ندانم شمع رخسارش چه آتش زد بجان من — که دل یکسر گدازد همچو موم از گرمی تب‌ها
در خیال چشم او از بسکه خوابم رفته است — روز و شب مالند از بادام روغن زیر پا
از سر بالین من بگذر طبیب — صندلی رنگم صداع آورده است
ناله می آید مرا بی‌قراریهای دل — کین بکنج افتاده را زلف پریشان کرده است
تا بگوش آن بت خورشید سیما جا کند — اشک از مژگان چکید و گوهر نایاب شد
زفتنه بازی چشمش خدا نگهدارد — بیک نگاه پر آشوب قتل عام نمود
تا بدل عشق ماه خدا باشد — چون کتان چاک سینه و باشد
شمیم زلف سیاه کسی رسید مرا — که بوی مشک بمغزم بود چو دود دماغ

نکهت گل بمشامم چو رسید از چمنی	یاد رخسار تو کردم و بیخود گشتم

نظیر

تخلص قادر علیخان بهادر منور جنگ پسر نجف علیخان بهادر و نبیرهٔ نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن ۱۲۳۳ یکهزار و دوصد و سی و هفت هجری در مدراس دیده بر باغ عناصر کشاد و بعد حصول شعور دل باکتساب علم نهاد و کتب فارسیه بیشتر پیش پدر خود و میر مهدی ثاقب گذرانید و بعلوم ریاضی از سید ویانت علی خان مستفید گردید مختصرات عربیه از اساتذهٔ این دیار خواند و در السنهٔ جداگانه مثل انگریزی و اردی و تلنگی هم مهارتی بهم رساند مشق سخن چندی نزد ثاقب نمود و از حسن لیاقت اعتبار خود در همچشمان افزود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بزیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما پرداخته بسعادت مقصوده خود را مشرف ساخت و اندرون دو سال مراجعت کرده باز رخت اقامت درین ملک انداخت مکتبی بنا بر تربیت اطفال اهل اسلام محض ترتیب داده نامش مدرسهٔ اسلامیه نهاده پیوسته بتعلیم ایشان مشغول میباشد و همواره بتربیت ایشان اوقات خود مصروف می سازد افکار نظیر در نظر سخن سنجان بغایت زیبا منظور است

فاش میگوید حباب آشفته دایم این سخن	مشکل هر کس است آسان در بلا تن داده را

همت بخشش نباشد در نمد پوشان نظیر
باز گیرد ابر از دریا متاع داده را

از گریه ام چو شمع شود سوز دل فزون
نیرنگ عشق بین که کند کار آتش آب

قسمت کس غیر خاک از گردش دوران نشد
شیشه ساعت کند خود را ته و بالا عبث

بزم روشن گهران نیست بسامان محتاج
خانهٔ دیده نباشد بچراغان محتاج

رشته اش شاید ز تار دلق زاهد ساختند
میکشد گل دانه های سبحه از زنار شمع

تیره باطن را ز روشندل نباشد جز خلاف
میرود از مهر دایم سایه راه انحراف

از لب غنچه این سخن گل کرد
خون دل میخورند اهل کمال

سایه آسا راه کوی او بسر پیموده ایم
گرچه در افتادگی از تیره بختی بوده ایم

دیده بی نور شود گر روم از محفل می
هست تاریک چون خط ساغر و چشم

فتد در دامن سنگین دلان با دوش ظلم آخر
بکاه آسیا خود دانه را ساییده ساید

شوخی زلف و رخش را پایه میباشد یکی
گرمی رفتار مهر و سایه میباشد یکی

حرف الواو — واله

تخلص سید محمد موسوی پسر ملا سید محمد باقر موسوی خراسانی است در ملک خراسان قبای عدم چاک کرده پیراهن هستی بر قامت راست نموده پیش والد خود در فن نظم و نثر تربیت یافته گوی سبقت از معاصرین ربوده بعد رحلت پدر خویش وارد

هندوستان گردید و چندی در آنجا سکونت ورزید پس بحیدرآباد رسیده
در آنجا متاهل شده مدت دراز بکمال جاه و ثروت بعیش و عشرت گذرانید بعد از آنجا رخت
اقامت بر بارگی سفر بار ساخت و فایز شهر نگر گشته طرح توطن انداخت
در اقسام شعر مهارتی داشته و در نثر چند رساله در عروض و قوافی و کتاب قانونچه در
فن انشا نگاشته در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار هجری ازین روزگار ناپایدار
دامن افشاند و خود را در صف روحانیان رساند مخفی نماند که در صبح وطن اعظم مولد او
فرخنده بنیاد حیدرآباد بزبان قلم رفته و نقش این مغالطه باتباع مضمون
گلدستهٔ کرناتک صورت گرفته واله با پرداز خیال چنین شیفتگی دارد

شد فلک زیر نگین حسن جهانگیر ترا — ماه تابان کرده رنگت تصویر ترا

روغن کشیدنم زد و بادام چشم تر — نفعی نکرد خشکی سودای خال را

ز داغ عشق تو تا گشت شاخ گل دستم — نمود گوچه باغ ست آستین مرا

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود — کردی بسرمه نرگس مستانه آشنا

مبادا تیر نازش جانب دیگر نشان جوید — نگه دزدیدن چشمش هراسان میکند ما را

بسکه شبها آهوی چشم کسی آید بخواب — میکند از خلوت آئینه رم تمثال ما

بسکه شوقم کشد بسوی شراب — روم از خود زگفتگوی شراب

از تیزی نگاه تو آموزدش ستم | دارد که بر نظاره کشد خنجر آفتاب
تا خیالش بدلم جلوهٔ مانوسی ریخت | چون حنا خون جگر دیده بپابوسی ریخت
عالم آبست زاهد رقص مستان عیب نیست | دست و پائی میزند هر کس در آب افتاده است
گرد عبرت تا تو رفتی ظالم از محفل برون | گردن مینا بچشم شوق شمع ماتم است
بی مغز راز پاس نفس باشد آبرو | تا لب گشوده است بنای حباب ریخت
غلطد از شوخی عشق تو زگهوارهٔ چشم | اشک چون کودک خوکرده بدامن گستاخ
اینچنین گر غنچهٔ لعل لبت خواهد شگفت | بلبل تصویر از شوق تو گویا می شود
هر که ضبط نفس کند چو صدف | عقده های دلش گهر گردد
رقص بسمل کند از نالهٔ زنجیر دلم | ای پری شوخی دیوانه مبارک باشد
غره بپیشه مشو آبرو مده برباد | بجوش آب چو بالد حباب میگردد
نیست بیش از نفسی حاصل کیتی چو حباب | تا گشودیم نظر فرصت کار آخر شد
گر دل را ابروش بنیاب از ایمای لطف | زخمی این تیغ میگردد ز مرهم خسته تر
دل گشت ز شوق زخم صد چاک | شمشیر بدوش دیدمش دوش
با زلف تو دل چه کارها داشت | من حلقه بگوش دیدمش دوش
بر نیاید نگه از ضعف ز چشمم بی تو | با اشارات تو وابسته شفای نگهم

لالہ خونین دل و گل زخمی و نرگس بیمار | در چمن دل بچہ تقریب شود وا بنمو
غمزہ بیباک و نگہ مست و تبسم لبریز | شوخ جادو فن من طرفہ بلا ز آمدہ
قلم ای قاصد از شوق قسم ساز و چیان حرفی | کہ دل حرفی نونیسا مذ نگہ حرفی زبان حرفی
زبس از خویش رفتم در خیال نرگس مستش | مرا هشیار هم خواب فراموش است بیدار

والا

تخلص سید ابو سعید المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود سید ابو طیب خان
ابن سید زین العابدین امامی عم حقیقی شیخ عاصم خان بہادر مبارز جنگ
است ذات شریفش در سن ۱۱۹۰ یکہزار و یکصد و نود ہجری در رحمت
آباد مجموعۂ وجود را شیرازۂ ظہور بست و تلاش مضامین مثنوی ایجاد
بر چار بالش تکوین مربع نشست اکتساب کتب مبتداولۂ فارسیہ
نزد امیر الدین علی و مشق خط نسخ پیش محمد صبغۃ اللہ نایطی عرف
شاہ صاحب در ادکیر نمود و تحصیل مختصرات عربیہ بخدمت مولوی
شاہ امین الدین علی در نیلور فرمود پس از انجا رونق افزای
خطۂ مدراس گشتہ از شاگردی جناب مولانا آگاہ خود را مشرف ساخت
و بتکملہ کتب تحصیلیۂ فارسیہ مشق سخن بخدمتش پرداخت چنانچہ آگاہ نظر بر

کمال لیاقت او این تخلص عطا کرده و از راه قدردانی این بیت بتحریر درآورده

حظ وافی ببر از سیر چو بلبل والا ‌ ‌ ‌ اولین جوش بهارست گلستان ترا

خط نستعلیق پیش عبدالمجید خان و خط شکسته نزد محمد اسلم خان شاگردان شفیعا مشق نموده و درین فن علم یکتائی در مضمار شهرت افراشته بعد رحلت آگاه عنان مراجعت جانب قریهٔ خویش که بفاصلهٔ یک تیر پرتاب از رحمت آباد است تافت و مدت دراز در انجا سنگ بر موزه انداخت و دست به بیعت جناب مولوی شاه رفیع الدین قندهاری دکنی قدس سره اولاً در طریقهٔ نقشبندیه و ثانیاً در طریقهٔ قادریه داد و مدتها بورزش این هر دو در میدان ریاضت قدم نهاد در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و دو هجری از فرط کثرت حزن و ملال انتقال فرزند کوچک خود مسمی سید احمد کمال وارستگی را در دل تقدس منزل جا داده آوارهٔ دشت غربت گردید و بنیت سیاحت امصار رخت سفر بازباین دیار کشید و بهای سید محمد یحیی خان بهادر اکبر جنگ فرزند سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ که از بنی اعمام او بود حق صلهٔ رحمی بجا آورده بهمت بدلجوئی او گماشت و او را از عزم آواره گردی و ره نوردی باز داشت چندی برین بر نیامد که از وساطت محب یکرنگ او حافظ یار جنگ بملازمت این سرکار رسید

از حصول خطاب کامیاب گشته در سلک اساتذهٔ راقم السطور		
حسن انسلاک ورزید لراقمه		سه
اکنون قلم گهرفشانست		مداح سخنور زمانست

سبحان الله زهی استاد کامل دریادل که بفیض بیان تربیتش دامن دل جهانی
مانند صدف لبریز جواهر فقرات نثر متین و از پرتو خورشید تعلیمش جیب
خاطر جهانی چون کان بدخشان مملو از لعل آبدار نظم رنگین شاگردانش در
چارسوی آفاق باستادی علم و مستفیدانش نزد جمهور بلغا به همه دانی مسلم
اعظم اگر از مصطبهٔ فیضش جرعهٔ سخن نمی چشید صهبای کلام او باین جوش و
خروش نمی رسید راقم اگر از مائدهٔ صحبتش زله استفاده نمی ربود سخن او باین شیرینی
از کجا در شهرت بر روی عالم میکشود افکار رفعت از نظر رافتش رفعت بگیرد و طبا
در شعار و لامیه التفات والایش عرق خجلتها دید اگر روی اصلاحش نمی دید نظم
او پسند طبایع نمیگردید هر کسیکه بخدمتش سبق روشن کرد شمع لیاقت در انجمن استعداد
برافروخت و هرکه از تعلیمش مشرف گشت مایهٔ فخر و مباهات بپیش نکته سنجان اند
اندوخت بارش ابر مطیر التفاتش یکقلم از احوال همه شاگردان یکسان در کوهش
تا مینه گهرریزی عنایتش صدف وار مستغنی از قطره بندی دیگران است

آیین بیانش مستعار از تصویر مضمون پیش نظر و از حسن تبیانش بچشم سامعان
پیکر معنی جلوه گر نظم را با دائی میخواند که دلها بدو می گروید و نثر را بطرزی بزبان
میراند که انشراح خاطرها از آن بهم میرسید در تاریخ دانی بی نظیر جهان و در
خوانی بیعدیل زمان مثنوی مولانای روم ورد زبان او و کتاب شاهنامه محفوظ
بیان او کلمات الشعرا بر نوک زبان میداشت و خزانهٔ عامره را در مخزن سینه
خود نقد رایج دل میپنداشت خط شکستهٔ او گره حسرت در دل هر غوله مویان
بهم پیچ و تاب بسته و خط نسخ او بر صفحهٔ روی سبز خطان قلم نسخ شکسته در
اقسام نظم داد سخنوری داده و بنای نثر هم بکمال راستی و درستی نهاده مثنوی
بحر غم که چکیدهٔ خامهٔ سحر نگار اوست صد نشتر درد و الم در جگرها
میخلاند و مثنوی آیهٔ رحمت که تراوش یافتهٔ کلک کرامت سلک اوست
هزار ابواب مکرمت بر رخ نظارگی میکشاید چمنستان دیوان اعجاز بیان او
که مجموعهٔ گلهای قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و غیرها باشد
رنگ و بوی بهارستان کلام فصاحت انجام واقف اسرار خفی و جلی سیدنا
ناصر علی قدس سره دارد و استشمام دسته دسته ریاحین دیگر مثنویات مختصرهٔ
او نازک دماغان را بوجد می آرد بحر رحمت که از درر احوال فیض اشتمال

جناب خواجہ رحمت اللہ رحمہ اللہ مملو ست از محیط اعظم خاطرش جوش زدہ
آشنایان دریای نثر راگوہر گران بہای طرز خاص عطا کردہ و شرح بعض قصائد
عرفی کہ ہنگام تدریس این شیفتۂ پریزادان خیال از قلم مریم شکم او بہ بسط
تمام نگارش یافتہ طبایع معنی یاب را بانشراح مالا کلام در آوردہ رسالۂ
چند بر طرز ملا ظہوری باین خوبی نگاشتہ کہ دیدہ ہنربین تفرقہ در میان تلاش
وتراش ہر دو دشوار پسند اشتہ آری بچشم انصاف روش ہر دو یکی ست بی اشتباہ
چون دو مردمک و یک نگاہ آزانجا کہ بحکم کل من علیہا فان ہر ذی حیات را از ین
خاکدان رخت اقامت بر داشتنی ست و چار ناچار این میہمان سرا گذاشتنی در
سال یکہزار و دو صد و شصت و چہار ہجری ہشتم ماہ صفر بعارضۂ فالج بہ جوار
رحمت نامتناہی الہی رسید و در صحن مسجد معمور واقع میتال پیتہ درجنب
مزار عم بزرگوار خود مدفون گردید جناب خوشنود مدظلہ تاریخ وفاتش العاقبۃ
للمتقین فرمودہ و مولوی راقم قطعۂ سالش باین طور رقم نمودہ ؎

نکتہ سنج و رموز دان سخن	رخت بربست چون سوی عقبی
بی دل شاد گفت ہاتف غیب	رفت بیہات زین جہان والا

ایضاً منہ

سرخوش عصر ابوطیب خان | کرد زین دار فنا چون رحلت
راقم از بہر خرد سالش خواست | گفت ہاتف بخداد جنت

با وجود کبر سنی مزاجش چون نوجوانان بمزاح و ظرافت مایل بود و در
گفتگو بعبد انداز اشعار بر محل و امثال بے مثل بیان میفرمود ہموارہ اوقات
عزیز خود بخدمت سخن مصروف میساخت و تا دم واپسین نقد فکر از دست
نینداخت چنانچہ صباح رحلت خویش کہ شام غربت ازان ہویدا و آثار نزع
پیدا بود اگرچہ طاقت تحریر و یارای تقریر در انوقت نداشت اما بہ والا
ہمتی کار فرمودہ این فرد بہ مجر راوراق بخط لرزان نگاشت

دارم این امید اعظم وقت مرگ خویشتن | سروقدت دیدہ سیر عالم بالا کنم

اللہم نور ثراہ واجعل الجنۃ مثواہ لراقمہ

چو سرو باغ استعداد والا | براہ شعر گوئی پای افشرد
ز دست ساقی سرمست آگاہ | ببزم دہر صہبای سخن خورد
بمیدان وسیع نکتہ سنجی | بر استادان عصر خود سبق برد
بدست ہمت خود تا دم مرگ | عنان اشہب افکار بسپرد
دو صد رحمت بر و از حق چو جامی | بران زاد و بران بود و بران مرد

هرچند کمالات کسبیهٔ آنجناب بسیارست و فضائل وهبیهٔ آنحضرت بیشمار لاکن نظر به مخافت طوالت کلام کمیت تندخرام خامه ازین وادی تافته و این رباعی ذوقافیتین را در تکملهٔ وصفش مکتفی یافت لراقمه ؎

خارج ز بیانست کمال والا	مفقود ز دانست مثال والا
گر شبهه بخاطر رسانیم واری	این نظم نشانست ز حال والا

نغمهٔ داودآهنگ قلم اعجاز رقم او به نشید فصاحت و ترانهٔ بلاغت بایین قانون اوج گیر است ؎

الهی ساز روشن چون ید بیضا بیانم را	کلیم طور سینای تجلی کن زبانم را
الهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را	کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را
شدم همچون کمان یک استخوان پهلو بپهلو را	غم ابرویش ازبس کاست جسم ناتوانم را
سیه پوش است یارب غم تو حرف حرف من	کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوانرا
مد زلف او بود بسم الله عنوانها	هست بیت ابروی او مطلع دیوانها
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا	ببرد سگ کوی تو استخوان مرا
ازبسکه سوخت رخت تعلق غنای من	سر برزند ز جسم چو اخگر کفن مرا
مجالیست از تب شوقت که از آه	یکسر گره شده ست بلب گفتگو مرا

اسیر عشق مژگانش شدم از شوق فرهاد او
بلی هر خار صیاد است مرغ رشته بر پا را

چو عیسی بر فلک از دست مردم زود رفتستم
عروج از جور نادان میشود فی الفور دانا را

دلم در دور خطش بوس لعلش آرزو دارد
بلی بسیار شیرینی خوش آید طبع بنگی را

اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است
هست آرام از بس آئینه ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بیحجابش را
که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش را

بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول
مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا

بشوق سلک دندان محمد جان بلب آمد
بخواهید العزیزان بر سر سوزن زد و نسرین را

بسکه گریان بوده ام از بیم مژگان دکن
سبزه میروید ز هر اشکم برنگ دانه ها

بست دل آخر نماید فتح باب مدعا
میکند فیض خموشی گل بدامان غنچه را

باشد از شوق دهانش در عدم هم فکر مشق
دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را

بست دور از خلق آمیزش صاف گوهر لب
نتوان ساخت جدا چونکه فتد شیر در آب

نرم خوئی سبب امن بود از ظالم
نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب

گر بسر شد ز بدر چه عجب
لعل از سنگ میشود دریاب

فکر قتلش کرد شاید دلربای غنچه لب
زر بکف دارد برای خون بهای غنچه لب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد بپای غنچه لب

گر خار رهت ز سر بر آید / چون شمع فغان شعار منست

تپان اخگر سوزان درون خاکستر / شهید عشق تو در سینه در کفن میسوخت

فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم / فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت

خاک در خاک بشوق کف پای یار است / دل دیوانه بکارش چقدر هشیار است

چون کلک مصور به عشق تو جانانه / اشکی که چکید از مژه ام نقش تو بگرفت

دلم ز راحت یاران همیشه خورسند است / که ربط من بعزیزان چو شاخ پیوند است

اگرچه سوخت مرا آتش غم زلفش / ولی برنگ رسن پیچ و تاب من باقیست

زبسکه کاست غم هجر او مرا دا لا / زمن چو پیکر تصویر پیرهن باقیست

چو ریگ شیشهٔ ساعت ز سینه یارم / غبار کینه ز جوشش صفا نمایانست

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر / از خط شعاعی نهاد اندر دهن انگشت

روید از دانه هر اشک درختی ز حنا / بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت

زبان خامشان گویا شود از فقر آخر / که عیسی را به مهد آورد دیگر بر سخن همت

اهل بصیرت از سخنی رنج مے برند / مو در میان دیده کم از نوک خار نیست

مس را چو زر بروی محک کس نمیکشد / سخنی بغیر قیمت کامل عیار نیست

نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود / میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

حسنش از بخت سیاه من چو چندان میشود / در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود

اشکم از شوق لبش قطره زنان می آید / همچو طفلی که پی قند دوان می آید

گشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه شد / عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه شد

خاست دود از شعله حسنی بگیسو نام یافت / چاک زد عشق جنون انگیز در دل شانه شد

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من / حلقه قامت کمان آسیای من خانه شد

صاف طینت را شود عرفان فزون از بعد فقر / این سخن از خم مرا هنگام شغل مل رسید

جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت دوتا / سر عشق یارب بجا باشد که او بر پل رسید

قدر دل من شناخت اکنون / آئینه بدست خویش دارد

کامل شود چو مرد نه گردد بخانه بند / آرد چو باز بر نشود آشیانه بند

از بازی دغای سپهر کینه دوست / هستم لبان مهره ششدر بخانه بند

دلها ز تواضع همگی صید تو اگرد / قلاب خم از بهر شکار است ببینید

تا هم بیان پیش او مطلب خود / قلم وار گر سر نباشد نباشد

دل بعشق خال او خواهد ز لعلش بوسه را / شخص تریاکیست اکثر ز غبت آهنگ شکر

چون دانه که در روی باشد درخت مستور / اشکم بود ز جانان پیوسته جلوه معمور

دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس / میشود زنجیر آخر شهد بر پای مگس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فتانش | مگر بخشم رقم کردند زان برگشته مژگانش

جز سیاست نبود کار ریاست جاری | نشود خامه روان تا نزنی آن را قط

بنگر از چشم بصیرت رفعت والای شرع | می نهد عرش برین بر تارک خود پای شرع

هست از بیت بلندی جلوه دیوار اشرف | میشود طفل نکو خاندان چشم و چراغ

کی بود در لکنت او هیچکس را جای حرف | دمبدم شیرینی لعلش بگیرد پای حرف

مبتلای رنج گردد هر کس از اولاد خویش | بهر گوهر چاک می سازد بپهلوی صدف

آید به سایل از لب ممسک جواب خشک | از جیب خشکسال بر آید سحاب خشک

اصلا ز کرم جوشش خوبان مجو زیب | کز جیب آفتاب بر آید سراب خشک

تا صفای رخ او داد رواج حیرت | همچو تصویر پس آئینه ماند تمثال

عشق فایز کند آخر بحقیقت ز مجاز | میرسد شبنم افتاده بمهر از بر گل

چون درخت نو که سر بر میزند از جیب تخم | هر دو دست خود ز رنگ سر بر هم سوده ایم

کرده ایم از سرمه ابروی ترا دنباله دار | حسن این بیت بلند از مصرع افزوده ایم

گل کند شوخی ز لبس از مطلب رنگین من | خود بخود وا میشود چون غنچه یکسر نامه ام

کی توان بردن از آن هندو زن خود کام کام | میکند دزد از دل و ظاهر بگوید رام رام

اندرین عهد است الفت بسکه سامان دوئی | تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام

سعی شهرت مرد را سازد غریق انفعال ‌‌ ‌ دیده ام والاگهین را از برای نام گم

دستگیر عاجز وامانده شمشیرست و من ‌ ‌ خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیرست و من

عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود ‌ ‌ خامه از تحریر والا پا بزنجیرست و من

دامن از گل داغ عشق بستان میزند پهلو ‌ ‌ ز جوش اشک چشم من بعمان میزند پهلو

اشک رسیده بر سر مژگان چکیده به ‌ ‌ چون طفل کوچه گرد شود مرگ دیده به

زاهد کجا شناسد رمز سیاه چشمی ‌ ‌ هر کودنی نگردد از بحث کحل آگاه

نداری از سلامم دست خود بر سر از بیر غافل ‌ ‌ که بر شنه مصرع قد نوای نادان شود جهانی

ز رخنهٔ دل گوهر آهسته بمن گوید ‌ ‌ صدا من نهان باشد در گوشهٔ تنهایی

مخفی نماند که معترض در ترجمهٔ جناب والا نوشته که دیوان بلاغت عنوان او درخواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر میفرماید ـ

نی عجب گر صف کشند ارباب معنی پیش من ‌ ‌ گشته ام از بسکه والاجاه مدرس سخن

و نیز به تضمین مصرع میرزا صائب که رایج سیل قلمرو سخن است میگوید ـ

شد دیوان صایب را مقابل مصرع والا ‌ ‌ که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند پهلو

بعد مدح سرائی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلای نکته رس بطور فصل الخطاب عرض میدهیم که بحکم کلام الملوک ملوک الکلام والاجاهی مدرس سخن

برجناب نواب خورشید رکاب مسلم است و در اثبات دعوے مقابل بودن یک مصرع
این سخنور با دیوان امام اہل سخن اعنی مرزا صایب کر شعر مرزا جلال اسیر کافی باشد ؎

با وجود آنکہ استادم فصیحی بوده است ‌ ‌ ‌ مصرع بیت ضا تواند یک کتاب من شود

ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ۔ انتہی میگویم اگر چنین شاعر عالی
رتبت والا دستگاه بحکم یجوز للشاعر مالا یجوز لغیره از روے فخر کہ سنت سینہ
شعرا است خود را والا جاه مدرس سخن گوید یا یک مصراع خود را برابر دیوان صایب داند
صورت وقوع نخواهد و عجبی ندارد چنانچہ خاقانی در قصیده میفرماید ؎

این قصیده زجمع سبعیات ‌ ‌ ‌ نامن است از غرایب اشعار
بر در کعبہ گر بیاویزم ‌ ‌ ‌ کعبہ بروے فشاندی استار
زد قفانبک را قفای بیک ‌ ‌ ‌ امرء القیس افکند از کار

و در تحفة العراقین میگوید ؎

گرزین سخنان سحر کردار ‌ ‌ ‌ حسان عرب شدے خبردار
بانگش بزدی ز عالم پاک ‌ ‌ ‌ یا حسان العجم فدیناک

و نظامی گنجوی علیہ الرحمہ میفرماید ؎

مخزن اسرار نظامی است این ‌ ‌ ‌ بر شعرا داغ غلامیست این

و امیر خسرو رحمه الله میفرماید ؎

دبدبهٔ خسرویم شد بلند	زلزله در گور نظامی فگند

و جامی قدس سره میفرماید ؎

صد چو نظامی و چو خسرو هزار	بادیدم از جام سخن جرعه خوار

و عرفی شیرازی میگوید ؎

نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود	گر نبودآگه که خواهد بود مولد و ماوای من

هرگاه خاقانی امرء القیس را که بفرموده سرور عالم صلی الله علیه وسلم هو اشعر الناس و باتفاق بلغا مقتدای شعرای جاهلیت است از کار انداخت و حسان بن ثابت رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایده بروح القدس شرف ورود یافته فدای خود ساخت و نظامی و خسرو و جامی و عرفی چنین فخر نموده باشند افتخار حضرت والا بر صایب محل اعتراض نیست از آنکه صایب در میزان قدر ایشان هم پاسنگی ندارد و صایب هم فخریه میگوید ؎

صایب از گلشن فردوس شود مستغنی	آشنا دیده هر کس که بدیوان تو شد

پس وقتیکه آشنائی دیوان صایب مستغنی از گلشن فردوس سازد اگر مصراع جناب والا از دیوان صایب که بمراتب ادون از فردوس

است استغنا بخشد چه دور و مقام استجاب نیست سبب قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب به مستعد خان پسر سید ابو طیب خان والا است
در سن یکهزار و دو صد و سیزده هجری در رحمت آباد ظهورش بدبستان وجود
صورت بست و بمجرد حصول شعور بمکتب التعلم نشست کتب درسیه فارسیه و مشق سخن
و در عربی تا کافیه از خدمت پدر بزرگوار خود بسند رسانید و از مولوی سید خیر الدین
فایق نیز مستفید گردید پس از آن وارد مدراس گشته بجهت تحصیل علوم بحجره تلامذه ملک
العلما مولوی علاء الدین لکهنوی و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی
خیرابادی و مولوی محمد حسن علی ماهلی در آمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبه
مدارس الشان فایق بر آمد مدتی در زمره طلبه مدرسه کمپنی انسلاک داشت
و بعد از آن بسبب تندی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفته بقریه خود که متصل مولد
اوست رفته همت بکشت و کار گماشت هر گاه محفل مشاعره اعظم بانعقاد
رسید ولا فایز این شرف شده بوسیله جمیله والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار به حضور
خطاب و بهره اندوز بزم مشاعره گهربار خود را مشرف گردانید بعد چندی رخصت
واپسی گرفته روانه قریه خویش گشت و همانجا بیستم رمضان سن ۱۲۶۶ یکهزار و دو

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران درگذشت فکر محبت اندیشه

او با دلربایان خیال چنین ولادارد ع

الست مال تیره سازد دل	دیده باشی خریطهٔ زر را
یا فتم از فتنه کاریهای خال روی یار	عقل بالادست باشد قامت کوتاه را
چون ذره راکشد رخ گلگون آفتاب	از خود روم چو شبنم مفتون آفتاب

وحت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ میباشد و در آنوقت ذره یافته نمیشود ولا جواب داد که استعارهٔ رخ گلگون با آفتاب هنگام ذره کشیدن از انواع مجاز مرسل است و آن تسمیهٔ شی باشد باسمی که در زمان ماضی داشته بود کقوله تعالی وَاٰتُوا الْیَتَامیٰ اَمْوَالَهُمْ یعنی بدهید یتیما نرا مال آنها بعد بلوغ و برظاهر است که بعد بلوغ یتیم نمی باشند و این بیت عطار ع

حمد بیحد مر خدای پاک را	آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آدم را مشت خاک تعبیر کرده و ظاهر است که آدم قبل از وجود خود خاک بود حکیمی جواب پسندید ولا

محفل باده گسارانه بتو خموش است امشب	قلقل شیشه می سره فروش است امشب

بیش استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ثانی چیست ولا گفت که قلقل شیشهٔ می سره فروش است ای شیشهٔ می خاموش است که شراب نمیریزد پیش اعتراض نمود

که هرگاه قلقل از شیشه بر آید ریزشش می لازم است پس خموشی چگونه صورت مبندد تا دیر بحث و تکرار فیما بین هر دو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطرم چنین رسیده که مخمل باده کشان با وجود می خواری بی یار خموش ست ای شور و غوغا میکند پس درینصورت گویا قلقل شیشه می سر به فروشی مینماید ای بجای شور و غوغا که لازمه شراب خوار است خموشی میدهد همه یاران

پسندیدند و لاهم شکریه بجا آورد — ولا

هنرم عیب میکند حاسد	روز خفاش را شب تار ست
دست و بازوئی که گاهی عقده کس وا کرد	بنجه مریم صفت سرتا قدم بید اعجب
بینت مژگان که با طراف دو چشمش بید او	که صف آراسته بر میکده رندان گستاخ
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس	خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد
بهزاد نقش قامت او ناجبین کشد	بیند چو بینش الفی بر زمین کشد

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده — ۵

مانی اگر شبیه بت نازنین کشد	ولا	تا بینش رسیده الف بر زمین کشد
نام آوری اگر طلبی سر بسجده باش		کین خط سرنوشت جبین نگین کشد
جور گردون سنگدل را بر سر کار آورد		میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

تا از سواد زلف کسی کامران شدم	فرمانروای کشور هندوستان شدم
عمریست همچو جاده براهی فتاده ام	ای من فدای روبتو گاهی گذر بکن

رباعی

جان زهراست پادشاه آفاق	بر نیزه سرش رفت چو مصحف بر طاق
جبریل بسدره یا سلیمان بر تخت	یا احمد مرسل است بر پشت براق

وفا

تخلص میرزا حسین العاملی الشریف الرضوی پسر حاجی میرزا محمد شفیع خان وزیر سابق
بلده گلپایگان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً
خراسان و اصفهان بوده و آینه وجودش در ارض بغداد شریف در سنه ۱۲۰۴
یکهزار و دو صد و چهار هجری از غبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمر بیست
سالگی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و پس از فوت او بجهت
تحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان عزیمت جانب اصفهان
تافت در انجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و میرزا محمد اسمعیل و میرزا شمسا
و غیرهم استفاده علوم عقلیه و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم واله و فتحعلیخان
صبا ملک الشعرای شاه ایران بمشق سخن لاسیما قصیده سرائی پرداخت

بعد از نه سال بسیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس رسید
و از انجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد دکهن سکونت گزیده مدتی دراز
در صحبت منیر الملک بهادر بعزت و احترام گذرانیده رفته رفته بمدد کار طالع همایون
فیض گنجور جناب مستطاب نواب ناصر الدوله بهادر ادام الله اقباله شرف بار یافته
ندیم و طبیب بوده سر اعتبار بفلک افتخار رسانید بیشتر در سنه ۱۲۴۷ یکهزار و دوصد و
چهل و هفت هجری بتقاضای آبخور دفاتر مدرس شده رخت اقامت انداخت
و در سرکار کمپنی بخدمت منشی گری گورنمنت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بایسته
و استعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کارگذار همان عهده میباشد
و سربراهی آن بکمال حزم و احتیاط میدهد اگرچه از نزاکت روزگار و ناصفائی
بعض اغیار خط استعفای خدمت پیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحسن
تردد و کاردانی او بمعرض قبول نیفتاده چندی در محفل مشاعره اعظم داخل
بوده بفکر غزل طرحی مایل بیشتر میل طبع بقصیده گوئی دارد و بسوی تغزل
کمتر میپردازد خوشنویس هفت قلم است و پیش ماهران این فن باستادی
مسلم وفا از سخن طرازی بدین آئین حظ وافی بر دارد ۵

بصحبت گر با رقیبان همنشین ای بیوفا		بر تن از غیرت شود هر مو چون سوزن مرا

مسکن خوبان دل زار وفا بود و کنون — بخت وارون بین که بنود در دلی مسکن مرا

خورشید را بحسن تو سنجیده ایم صبح — دیدیم چون ستارهٔ مقرون آفتاب

هر نکته که بود نهان در دلم ز عشق — یکیک سرشک بر رخ من جسته جسته گفت

خوبی کسب فروغ برد ز ماهم مدام — هست بدریوزگی همچو گدایان صبح

بنظربازی چشم و رخ و زلفت شده اند — نرگس و سنبل و گل طرف گلستان گستاخ

چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیان خود — ز چاک سینه دارد دل نظر بر زلف جانانش

تا کشد دلبر چهار ابرو وفا — کرد نسخ نه قلم زان چار خط

خجل ز ابرو و چشمت دو ساحر بابل — که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

صفای دست تو نازم که کشتگان ترا — بتن ز خون شده اشرفی نشان نم بر تیغ

ز وصل یار جدا اوفتاده می گریم — سر نیاز بهر در نهاده می گریم

صبح چون طغیان کند اشک جهانپیمای من — آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من

کی سراب خود نما گردد شراب معرفت — رتبهٔ صهبای صافی از کجا دارد سبو

واقف

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق پسر شاه احمد ابوتراب قادریست در سن یکهزار (١٢٠٥) و دو صد و پنج هجری در قصبهٔ ادگیر

ناظم وجودش به مسدس شش جهت پرداخت و در خورد سالی همراه پدر خود
چون مصراع برجسته از انجا برآمده چندی در کالستری اقامت ورزیده فایز
مدارس شده رخت توطن انداخت کتب فارسیه اولا از شه بیت قصیده
ارشاد جناب مولانا آگاه کرامت بنیاد و ثانیا از فرد منتخب دیوان یقین حضرت
معجز مسمی بغلام محی الدین بسند آورده چنانچه این بیت در شان معجز رقم کرده ست

میکند کار مسیحا شعر سحر ایجاد ما		تا غلام محی دین معجز بود استاد ما

مشق سخن بفیض رنگین صحبت مطلع غزل حقایق مولوی سید خیرالدین فایق بتکمیل
رسانیده و از حسن تربیت مستزاد قطعهٔ ایجاد و تکوین ملک العلما مولوی علاء الدین
تحصیل علوم عربیه خود را در هم چشمان نامور گردانیده دست ارادت
بدامن مقطع مسمط تلقین سید شاه منصور قادری تقدس گزین که خال عینی اوست
زده خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل از دستش پوشید و باستهدای سلوک معرفت
حتی الوسع بجد تمامش کوشید درین فن ریاضت ها کشیده و میکند و طالبان طریقت
را ارادت طریق نموده و مینماید پیش از بیعت اسم تخلص مسیا ساخت پس بایمای
مرشد خود بتبدیلش پرداخت چنانچه دریک غزل هندی مقطعی که دارد کنایة
کنایة این مضمون در ان می نگارد ـ سر مخفی سے انا الحق کے نہا میں واقف

جب تک شیخ میرا حضرت منصور تنها شد دانش از مستعدان روزگار و
از منتجبان و مغتنمان این دیار است و بر خدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم ما مور
از سرکار امروز درین آبادی کوس شهر استادی مینوازد و او را بجاست که اعد
الحکمین محفل مشاعرهٔ اعظم بوده الفضال رد و قدح فیما بین شعرای سازد و او را سعی
اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش در شعر و شاعری بهرهٔ وافی میربایند و بسا
طلبهٔ دور و نزدیک بیمن تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر روی خود میگشایند
استاد فکرش طالبان سخن را از مضامین نزاکت قرین بدین آیین واقف میسازد

بسکه در عین تعلق گشت آزادی مرا	سایه سان کاری نباشد با غم و شادی مرا
از حرف انا الحق شد بدست من عصا	حضرت منصور شد تا بود هادی مرا
ز حیرت همچو آب گوهر از رفتار باز آید	کند آیینه دار آب گر سرو روانت را
تا بقای نفس بیان نی	شور ما نیست اختیاری ما
گرد ما را چو نقش پا واقف	هادی خلق خاکساری ما
چون برق دم خنده زخش کرم عتاب	این شیوه که آموخته آن دلبر ما را
فرض شد بر من زکوة از جان نقد تو ها	گرد تا صاحب نصاب آن یار سیمین تن مرا
ز طعن حرف گیران رونق شعرم فزون شد	بشمع گفتگوی روشنم گلگیر شد لب ها

چو دیدم عارضش واقف میان زلف دانستم | طلوع آفتابی هست دایم در دل شبها

تا سرم باشد ترا هنگام گشتن زیر پا | دارم از عمری برنگ سایه مسکن زیر پا

حیرتم آید ز خال عارض گلرنگ او | با چنین بخت سیاهش هست گلشن زیر پا

چشمم بهجر یار سراسر سپید شد | اشکم مگر نشست بصابون آفتاب

غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد | رازها دارم درون سینه پنهان چون کتاب

آیدم یاد مگر روی زر افشان کسی | دلم از دیدن انجم بجزو شست امشب

چون مردمک ز ترک نزد و تمام عمر | آسایشی بسایهٔ مژگانم آرزوست

بی‌سوز دل بنای عمل استوار نیست | دیوار خشت خام کجی پایدار نیست

بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف | مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است

خاموشی است موجب سرسبزی درون | صد بار این سخن بلب خویش بسته گفت

آن شوخ چشم چون بکنارم نشست و رفت | سیلاب سنگ خانهٔ مردم شکست و رفت

سیر گلزارم عبث هم گردش صحرا عبث | گشته ام پیدا برنگ سایه در دنیا عبث

مرد میدان نکشد منت کس را واقف | جوهر آلبت کجا تیغ بباران محتاج

اهل هموار از کس کینه نباشد بدل | کی بتواند نشست گرد بدامان صبح

بیت مخلص هم با این بیت توارد یافته

سید

کینه چسان باریافت در دل پرنور او — جا نکند زینهار گرد بدامان صبح

شیشه سان تا بگلو نوش نمایم خونش — دخت رز بوسه دهد بر لب جانان گستاخ — واقف

میان چشم گریانم رخ آن بیحجاب آید — به آبی برج در هنگام باران آفتاب آید

زبس محو لب میگون ساقی گشته ام یارب — ز اشک خون فشان دیده ام بوی شراب آید

گفتم که اشک خون فشان هیچ جا بنظر نیامده اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود خوبست ع ز چشم خونفشانم دمبدم بوی شراب آید * همه یاران پسندیدند و واقف هم تسلیم نمود بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزلی دارم و پیش واقفان اسرار سخن هدیه میگذارم

بباغ دور می ساقی ز تقسیم تو آب آید — چو گل شگفته از دست تو هر جام شراب آید

چو بیند قشقه را در بین دو ابرویش دلم گوید — بود هنگام باران چون بمیزان آفتاب آید

غبار خاطرم از گریه مستانه زایل شد — بلی باطل تیمم میشود وقتی که آب آید

کشد چون سرمه را در چشم جانان نیست گویم — که گردد عید میخواران چو هنگام سحاب آید

بگویم ماجرای خویش پیش او اگر اعظم — نگه دزدیده می گوید برو اکنون که خواب آید

دوش در بزم حریفان پیش آن خورشیدرو — همچو شمع کشته واقف سر نمیدانم چه شد — واقف

چون سمور که کرد دلی یکدانه بهر سو — این مردمک از خال تو در بند مو شد

قلیان مثال ناله و آه حزین کشد — دل هرچه میکشد ز رخ آتشین کشد

مدت عمر دو چندان شود اکنون واقفند — قاتلانم همه با تیغ دو دم منتظر اند

بتماشاے عالم بالا — دوربین دلم رصد باشد

سوختم از بسکه خاکستر دل بیتاب شد — آتشی دارم که از اکسیر این سیماب شد

بهر سیر رفعت شان تو ای خورشید رو — دیده ام را این دل صد پاره اصطرلاب شد

بسکه میگریم بیاد گردش چشم کسی — حلقهٔ ماتم سراسر حلقهٔ گرداب شد

واصف اعتراض نمود که حلقهٔ ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق این بیت عرفی خوانده عادت عشاق جهت مجلس غم داشتن ؛ حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن ؛ واصف قبول کرد

واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان — سایه یکسان می فتد بر خوب و بر زشت روزگار

بر دو زبان دوی اغیار میکشی ما را — گر ز تیغ بیا موختی تو این دستور

برنگ شمع در دیر و حرم منزلگهش باشد — دل سوزان من داند مگر نیرنگی نمایش

ما ز با داریم بشان زشتی اعمال خویش — رحمت حق را بر انگیزد باستقبال خویش

در ره عشق ز فیض دل سوزان دایم — شمع سان بهر سفر هست مرا زاد آتش

تا نشاره و سوزش اظهار خط — زود تر در آب شوید یار خط

کجا بعشوهٔ خونریز او رسد دم تیغ ‌‌ که طاق ابروی یار است قبلهٔ خم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع چنان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ است و این درست نخواهد بود واقف جواب داد که معنیش اینست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبلهٔ خود دانسته پرستش می نماید قوالا بر سند کلام واقف این مصراع خوانده ابروی او قبلهٔ حاجات شمشیر است و من این جواب پسند طبایع گردید

واقف

بتشنگان تو دهی آب تیغ الطاف لم ‌ بس است واقف ما را اگر دهی نم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت چنان مفهوم میشود که تشنگی واقف بسیار کم است که نم میخواهد و این در مذهب عشاق معیوب است واقف جواب داد که مطلب بیت این است که بجهت جان بلب گشته ام که اگر نم تیغ هم دهی کفایت میکند ثاقب قبول کرد

واقف

گر رسد تیر تو در سینه بگردد قربان ‌ چون خلیل است دلم بسکه بمهمان مشتاق

اهل جوهر در خموشی کامیاب نصرت اند ‌ از زبان تیغ هر دم این سخن بشنوده ایم

تیغ او بسکه بود تشنهٔ خونم که گلو ‌ تر نگشته است بس از ذبح چو ماهی از خون

ز انسان با سنگ گرم من آتش نهان بود ‌ سوزد بر یک شعله گریبان و آستین

گفتم که اگر بجای لفظ زان سان کلمهٔ از بس بود معنی بیت چسپان گردد همه یاران پسندیدند

و واقف تسلیم نمود — واقف

دایم زفیض گریهٔ چشمان خون فشان	دارم بدست لعل بدخشان و آستین

گفتم که لفظ آستین درین بیت زاید است چرا که از گریهٔ چشمان خونفشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال نمناید قدرت و دیگر نکته فهمان این اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد رد و قدح بسیار معترف گشت — واقف

گر زند خورشید لاف حسن پیش روی او	همچو شبنم از کداز خویش ریزد آبرو
سرو در صحن چمن یکسر خرامان میشود	گر بشوید پای خود شمشاد من در آبجو
بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالیده	هلال آسا منم یکسر زغم کاهیده کاهیده

گفتم که در مصراع ثانی غم علت کاهیدگیست در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی وغیره بطور تقابل علت بالیدگی باید پس اگر این طور بسته شود خوبست ؎ زشادی بدر سان باشی اگر بالیده بالیده ؛ الخ واقف تسلیم نمود — واقف

نباشد منزل آرام در دنیای دون هرگز	جهانرا دیده ام مانند خور گردیده گردیده

گفتم که دنیا و جهان هر دو یکیست پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبست ؎ چو خورشید درخشان دیده ام گردیده گردیده ؛ واقف تسلیم نمود — واقف

ساحران را بهر کشتن حاجت شمشیر نیست	از چه رو چشم تو دارد خنجر و نباله

سلطان نیم روزم کرد ذاکر سپهر | از چشم نیم خوابش جام شراب یعنی
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی | مگر سهیم بخوان چرخ دون تا خواه مهمانی
شدم حیران چو دیدم بر رخش افشان زرینی | که نور تازه دارد از چراغان مهر تابانی

ایضا وفا

تخلص میر قربان حسین پسر میر منور علی و بدو واسطه نبیره سید محمد موسوی ولد است در سنه یکهزار و دو صد و دوازده هجری در بلده شهر نگر مینای عدم بسنگ ظهور شکست و در خورد سالی مختار غربت شده در مدرسه قایم نشست صرف و نحو عربی بقدر ضرورت و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و برهان خان هاندی و مولوی راقم و غیرهم بسند رسانده و نسخ طبیه پیش حکیم غلام دستگیر خان لایق خواند بسعی معتمد خان بهادر اکرم خود را شریک محفل مشاعرهٔ اعظم ساخته و بفکر غزل طرحی پرداخته در سخن گوئی چنین بهره وافی دارد ع

مانند رعد سکتم چون ز دل فغان | یارم چو برق گرم ز آغوش جست و رفت
از رخ خورشید تابان دیده ام پر آب شد | زین طراوت نخل خشک آه من سیراب شد
در فراقت بسکه چشمم همچو دریا جوش زد | سرزمین هند گویا خطهٔ پنجاب شد
چون موج بساحل زدم سر چه حصول است | از بحر عمت کیست که خود را بدر آرد

پیش آن سرو رخوبان جهان هر که زحسن	بی دعوی چشیند بنداست خیزد
قندیل حرم رشته پروانگی آرد	روشن چو شود شمع شبستان مدینه

وازع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل پسر غلام محمد مایل نایطی المخاطب برضا حسین خان است پدر جد او حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلی بر آمده در بلده محمد پور توطن گزید و او نیز در آنجا بسن ۱۲۱۴ یکهزار و دوصد و چهارده هجری صداع عدم بصندل هستی دفع گردانید اکتساب علوم فارسیه و مشق سخن از برادر بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسلم خان شایان ساخته و نزد حکیم علام مرتضی باستفاده کتب طبیه و مطب پرداخته در عربی تا منتهی پیش شاه زین العابدین قادری و حکیم مذکور خواند و از آنجا وارد مدراس گشته چیزی در تفسیر و حدیث از خدمت سراج العلما و افضل العلما مولوی محمد شهاب الدین مدرس بسند رسانید علم جفر و تکسیر و نجوم و رمل و غیرها از ماهران عصر اخذ کرده و رجوع ارادت بسوی عطاء الله شاه قادری آورده خرقه خلافت از دست سید شاه احمد قادری پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوشیده چند رسایل مثل فتاوی جمعه و رسایل لیلة القدر و صدقة الفطر و تحمیل المهام فی الصیام و تبصرة المواهب و تکمیل الحجة فی

بیان السنة والبدعة و کشف الیقین فی رد شبهات الملحدین و مرآة الحق نگاشته
و می نگارد و اکنون در رامپور سکونت میدارد بارے در محفل مشاعرهٔ اعظم باریابے گردیده
و از ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فکرش مزاج سخن را باین اختلاف از سقم باز دارد

ساده لوحان از تحمل از جفای خلق نیست
یک نفس باشد متاع صد غبار آئینه را

هوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است
بیعت دست سبو کشف الغطا باشد مرا

در شهود آن پری سیما مراقب بوده ام
بیخودی تا که جنون انگیخت فتح الباب شد

از خیال زلف پیچانش فتادم در بلا
کی بر آید کشتی آنکس که در گرداب شد

برای صید دلها میکشاید شانه زلفا و
چو صیاد یکه دامی گستر د آهسته آهسته

واصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الدینخان رونق است در سن یکهزار و دو صد و هفده [۱۲۱۷]
هجری در مدراس از بند عدم آزادگی یافت و بعد فراهمی سامان شعور عنان عزیمت
بتقیید و حشیان علوم متفرقه تافت کتب فارسیه مشق سخن پیش پدر خود
گذرانید و علم عربی از صرف و نحو و منطق و معانی و عقاید و فقه و حدیث و تفسیر
بخدمت علمای امجاد بار مثل مولوی سید عبد القادر حسینی و مولوی عبد الرحمن و
شیخ محمد غلام و مولوی یوسف علیخان و مولوی قاضی الملک بهادر و مولوی

مدار المہام بہادر بسند رسانید در زبان انگریزی ہم مہارتی پیدا کرد و استعداد نمایان
درین فن بر روی کار آورد و در عالم طفلی با پدر خود از مدراس برآمده چندی در
اضلاع جداگانه روزگار بسر برد و در عمر ہفده سالگی باز وارد این ملک گشته
پای اقامت افشرد و در اوایل حال بوسیلهٔ حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی
مدرس کمپنی بعهدهٔ تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
ہفت سال کامل اوقات خود صرف گردانید پس ترک نوکری گرفته مدد معاش حاصل
ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمهٔ رسایل پرداخت درین اثنا بارے
جانب ترچناپلی عرف نتهرنگر رفت و از مولوی سید جام عالم واعظ برخورده
دست ارادت باو داده خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و اجازت وعظ ازو گرفته
در سال یکہزار و دو صد و شصت و دو ہجری بتوسل میر مجلس شعرا داخل محفل مشاعرهٔ
اعظم شده از ملازمت این سرکار چهرهٔ اعتبار افروخت و رفته رفته
از خدمت مترجمی محکمهٔ عالیه و اضافهٔ مشاهره مایهٔ مباهات اندوخت کتاب
دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعر المحتوی بر الفاظ و محاورات
فارسی و حکایات دلپسند و رقعات واصفی و گلزار عجم یعنی مختصر برهان قاطع و
املانامهٔ واصفی و تذکرهٔ معدن الجواهر در عبارت فارسی تحریر نموده و بتعطیر روضهٔ

العابدین ترجمهٔ جلد اول درمختار و ترجمهٔ آداب الصالحین و خلاصة التکمیل در عقاید

و تحسین اخلاق و مطلوب الطالب ترجمهٔ موجز در زبان هندی در شهرت برروی خود کشوده

فایده مخفی نماند که دخل و اعتراضی که واصف بر کلام شعرا بکمال شوخی و بیباکی در تذکرهٔ

خود نوشته بود اکثر آنرا بحسب مناسبت مقام درین رساله نگاشتم و همت

براجوبهٔ آن گماشتم اکنون خدشات باقیه که بنام دیگر سخن طرازانست او مع چند با لغز

درینجا ارقام میسازم و بضیافت طبع نکته فهمان میپردازم هذا اوان الشروع

فی المرام بعون الله المنتقم العلام

قوله قال سیدنا امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه

حثا علی تهذیب الاخلاق — رباعی

انا ابن نفسی و کنیتی ادبی — من عجم کنت و من العرب

ان الفتی من یقول ها انا ذا — لیس الفتی من یقول کان ابی

انتهی میگویم که تعریف رباعی برین دو بیت صادق نمی آید زیرا که اگر رباعی از

شجرهٔ اخرب است ابتدایش مفعول باشد و اگر از شجرهٔ اخرم بود ابتدایش مفعولن گردد و

این شعر از هر دو وزن خالیست شاید که معترض بر طریقهٔ عوام که از قصور فهم

بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم را که فعول فعلن چهار بار باشد شکسته بحر میخوانند و

بیت ذوالمطلع را در بحر وزنی که بود رباعی مینامند سلوک ساخته و همچنین دو بیت ذوالمطلع
با ذوالذبیح و ملا سیرابی و غیرهم را رباعی نوشته باظهار عروض دانی خود پرداخته
تنبیه - باید دانست که صاحب تذکرهٔ مرآت الخیال فن عروض را از عروض سیفی
بی تغیر عبارت و امثله بحسب فهم خود چیزی انتخاب نموده که ازان طالب عروض
را چندان فایده نیست و تذکرهٔ مذکوره که در بنجاب مطبوعه شده است و دران از
سهو مولف و طباع اکثر جا در نقل غلطیها واقع شده خصوصاً در علم عروض اول
در بیان اجزای میزان بیت مثال وتد مجموع لفظ علن بجای لفظ علی واقع گشته
اگرچه وزن هر دو یکیست اما نظر بمعنی مثال مجموعی آن که لکم آرد علی راس
جبل سمکته باشد درست نخواهد بود دوم در هزج مسدس اخرم اشتر مقصور
مفعول فاعلن مفاعیل بجای مفعولن فاعلن مفاعیل تحریر یافته و در غلط نامهٔ
آخر کتاب اشاره بغلطی لفظ مفعول و صحت لفظ مفعولن نموده سیوم در بحر
متدارک مثمن سالم که وزنش فاعلن است هشت بار مثالش

حسن و لطف تر ابنده شد مهر و مه		خط و خال ترا سنگ ختن خاک ره

لفظ ختن بخای تخذ و تای فوقانی بجای لفظ چین بجیم فارسی و یای مثناه تحتانیه از
غلطی ناسخ است زیرا که از لفظ ختن مصراع ناموزون میگردد چهارم در بیان

انواع شعر نوشته که کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط و اشند هر یک مع تعریف جداگانه بقید قلم در آورده و متصل
آن حال مستزاد هم بیان نموده پس نُه قسم شد معلوم نیست که ناسخین از سهو نه را هشت
نوشته اند یا غلطی از جانب مولف است اغلب که خطای مولف باشد زیرا که هشت
بجای نه نوشتن و مستزاد را از فهرست مذکوره ترک دادن جرات ناسخین
نمی نماید پنجم در تعریف مستزاد نوشته که مستزاد آنست که بعد هر مصراع
فقرهٔ زیاده کرده شود مثالش ؎ آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما :: در بسته
بود محکم یعنی نبود پیدا :: ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما :: پوشیده بر آمد یعنی
که شد هویدا :: بر این هر دو بیت تعریف مستزاد صادق نمی آید بل از جملهٔ
غزل است از انکه در مستزاد بعد هر مصراع یا بیت فقرهٔ دیگر لازم افتاده
است و درین دو بیت یافته نمی شود و مثال مستزاد اینست ؎
آن کیست که تقریر کند حال گدا را :: در حضرت شاهی :: کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی :: مثال دیگر ؎ رفتم به طبیب گفتمش بیمارم :: از اول شب تا بسحر
بیدارم :: درمانم چیست :: بالجمله تا کجا بغلطیهایش قلم فرسایم مشتی نمونه از خروارے
کافیست تعجب از واصف روی نماید که علم عروض و قافیه و صنایع شعری از مرآت الخیال

باندک تغیر الفاظ بحواله کتاب نقل برداشته از آن خود ساخته و غلطیهای مذکور
را با وجود ادعای نقادی و صرافی بازار سخن عین است درست پنداشته بدین دستور ساخته
دیگر اینکه بیان اوزان رباعی بعینه از عروض سیفی تحریر کرده و بحواله آن التفات
نموده و در اقسام زحافات آن نوشته که هفتم فاع ادل و دلیل در لغت سکون شتر آن
و نصف پایان زبانست و چون فاع را از مفاعیلن بگیرند ادل گویند انتهی میگویم
که این محل عبرتست که با وجود دعوی لغت دانی و تالیف دلیل ساطع و غیره درین
فن بدلیل از راه راست دور افتاده چه دلیل بمعنی راه و راه نما آمده و آن درین مقام
مناسبتی ندارد بلکه لفظ ازل بزای هوز باید از آنکه زلل بمعنی نقصانست کما صحح صاحب میزان الاشعار
قوله وفات اثر شفیعای شیرازی در سن عشرین و مائة و الف واقع
گشته انتهی میگویم که در سه و از او بعد عشرین و مائة و الف واقع است
در ترجمه میر آزاد بذکر مصنفاتش قلمی ساخته که تسلیة الفواد فی قصاید آزاد و سبحة المرجان
بعبارت عربی و دو دیوان عربی قریب سه هزار بیت نوشته انتهی میگویم که بودن
دو دیوان عربی از میر محض غلط است او هفت دیوان عربی دارد که درینجا حاضر است
و جمله ابیاتش ده هزار بشمار آمده چنانچه او خود در دیباچه آن هفت دیوان که موسوم
بسبعه سیاره است تعداد آن فرموده حیث قال و هذه الدواوین

السبعة سوی مرآة الجمال وهی قصیدة نونیة فی وصف اعضاء المعشوقة من الراس الی القدم وسوی المزدوجة فی بحر الخفیف وهی مشتملة علی سبعة عشر حکایة وجملة ابیاتی بعد اتمام الدیوان السابع بلغت عشرة آلاف

در ترجمهٔ مرزا بیدل نوشته که چون مرزا علیه الرحمه بعلم خداداد خودش از خلق معانی بسوی احداث مبانی چند محاورات تازه پرداخت در دیدهٔ دل هندیان چون مردمک چشم منزلے حاصل ساخت اما مصطلحات مخترعهٔ او در چشم بلغاے عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذی موجب زحمت خانهٔ دیده ست بهم رسانید لاجرم تا بهو گیر پیش کمر بستند مولوی آزاد بلگرامی که فاضل علامه منصف طبع بود در خزانهٔ عامره بد او درین مسئلهٔ مشکله وجه پاکیزه ارشاد میفرماید که قرآن شریف باوصف آنکه کلام اعجاز نظام قادر علی الاطلاق ست مطابق محاورهٔ فصحاے عرب نازل شده تا بفهم قریب تر باشد پس در زبان فارسی اگرچه محقق کامل هیچ بیدل باشد چون الفاظ تراشی کند چگونه اهل محاوره او را مسلم دارند مثلا مرزا در شعر فرزند خود نوشته است ؎ هرکه دو قدم خرام میکاشت :: از انگشتم عصا بکف داشت خرام کاشتن غریب محاوره ست اما خان آرزو در مجمع النفایس تاویلات زیبا

وتوجیهات پسندیده بکار برده نظایر مرزا از کلام اهل لسان مثل قول ظهوری
عفو کار جرم در روا نموده بر صحت این تصرفات والیان قلمرو سخن که هندی نژاد
باشند دلیل انی و برهان لمی ثابت میکنند اما خود تصرف در محاورات نمیکنند
انتهی مفاد کلام المولوی جعفر در باره خان جرات بردار عرض میشوم که مثل سایر
چیزیکه بر خود نه پسندی بر دیگرے مپسند که گویا ترجمه حدیث شریف لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه بفارسی زبان زد علما
گشته عجب است که در دل فیض منزل خان آرزو وقعتی و منزلتی نداشت انتهی
میگویم که خود تصرف نکردن خان آرزو بنا براین نبود که آن فی نفسه بد است بلکه برای این
که از استعمال محاوراتی که اکثر اشخاص بدان علم ندارند در زبان جهلا افتادن چه ضرور
پس این طعن و تشنیع که ترجمه حدیث شریف در دل خان وقعتی و منزلتی نداشت
بروی متوجه نمیگردد چرا که او عمل برین حدیث نموده امرنا ان نکلم الناس
علیٰ قدر عقولهم نعوذ بالله من سوء الفهم و باید دانست که بعد مرزا بیدل اکثری
از اشخاص محاوره دان لغت عجم در هند پیدا شدند مثل خان آرزو وغیره که بر الزام جواب
اعتراضات نافهمان دادند پس اگر خان آرزو سبحان محاورات را در اشعار خود
می آورد همان آتش معترض در کاسه اش میبود که در کچکول شاه ناصر علی انداخته

فاید دریجا باقتضای مقام رساله موجزه جناب مولانا آگاه طاب الله ثراه مشتمل
بر جواب اعتراضی که برین بیت واقع شده می نگارم وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم
بر نبض شناسان مزاج سخن ونکته یابان دقایق این فن هویدا و مبرهن باشد که مفردات
لغویه ومرکبات اصطلاحیه هر زبان سماعیست نه قیاسی هر که تتبع غیر لسان خود کند
او را از تقلید اصحاب آن محاوره گزیری نبود اصلا بر قیاس خود کار نه بندد و بر خلاف
استعمال آنها لفظی مفرد باشد یا مرکب نتراشد و بر صاحب زبان و مقلد آن هم
لازم بود که در تحریر نظم و نثر دلپذیر تقلید زبان قلم ادبای آن کند نه تقلید لهجه ایشان
زیرا که بالاتفاق یکه تازان مضمار زبان دانی بسا باشد که در محاوره لسانی سهل انگاریها
کنند و فصیح را گذاشته غیر فصیح را بر زبان آرند لکن در محاوره قلمی اصلا تساهل جایز
ندارند و این مضمون در کتب معتمده عربی و فارسی مبسوط نمایان اندراج دارد مقصود
اینست که مدار صحت استعمال بر زبان کلک گهر سلک ارباب کمال باشد و لهجه آنها
فیما بین خود اعتبار را نشاید تا بمحاوره سوقیه عرب و عجم چه رسد واز هم انکه محاوره غیر سماعی
و قیاسی نیست ادبای بلاغت انتمای عرب اتفاق کرده اند برین که در تحقیق
الفاظ لغت و صرف و نحو باشعار بلغای جاهلیت و صدر اسلام با کرامت
استشهاد کرده اند نه با بیات مولدین یعنی انها که بعد اختلاط عرب با عجم نشو و نما یافته اند

چه بر محاوره اینها بسبب اختلاط مذکور اعتماد نمانده لهذا درین فنون ثلاثه اشعار
اینها را سند نسازند و این معنی را در کتب شواهد تفسیر و حدیث و غیرها مشهر جا نگاه
داشته اند مگر انکه در معانی و بیان و بدیع سند میتواند شد چه مرجع آن بعقل است
و اختلاط مذکور بآن مخل نیست خلاصهٔ این تقریب و احسن التخلص این تشبیب
آنکه زبان زد خاص و عام است و میر آزاد در خزانهٔ عامره و خان آرزو در مجمع النفایس
و مرزا قتیل در شجرة الامانی آورده اند که در کلام محقق کامل مرزا عبد القادر بیدل
قدس سره خلاف محاورهٔ فارسیان واقع شده زبدهٔ عبارت آزاد اینکه مرزا
در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند مثلا
مرزا مخمسی در مرثیهٔ فرزند خود دارند در انجا میفرمایند ؎ هر که دو قدم خرام میکاشت
از انگشتم عصا بکف داشت ه انتهی کلامه و خان آرزو فرموده که چون مرزا از راه
قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لیسان آنها که از
اهل هند اند در کلام این بزرگوار سخن ها دارند و فقیر در صحت تصرفات صاحب
قدرتان هند سخن ندارد بلکه قایل است چنانچه در رساله داد سخن بر این ثابت
نموده هر چند خود تصرف میکند احتیاطا انتهی کلامه لیکن هیچ مطعون را
در تذکرهٔ خود معین ننموده و قتیل در فرع چهارم از شجرهٔ خود بعد سطری چند گفته مصداق

این کلام است آنچه از مرزا بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیه پسر خود محاوره خرام کاشتن
ایجاد نموده و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی بودن مرزا است
اگر از خاک صفاهان یا دیگر بلاد ایران می بود احدی زبان به تشنیع او نمی کشاد انتهی
کلامه ملخصاً راقم سطور کان الله له فی جمیع الامور گوید که منشأ هجوم ایرانیان بر طعن و
تشنیع مرزای رفیع الشان یکی هندی نژاد بودن آن بزرگوار و دیگر سنیت مذهب
آن عالی مقدار است والا اگر این نامدار از ایران دیار میبود دادش بر فلک هم می
برآوردند و نسخه باطل السحر نظم او را اعجاز می شناختند از عهد ابوالحسن رودکی سمرقندی
تورانی که مرجع کافه شعرای ایران و توران است تا این زمان احدی از شعرای ایران
بنظر نمی آید که در کلام او انواع لغزشها هم از روی محاوره و هم از جهت عروض قافیه
وغیره واقع نشده باشد زهی انصاف که ایشان را بگذارند و فقط با مرزا آویزش نمایند
این گفتگو طولی دارد حالا بر سر مطلب می آیم و گویم نقل ایراد مذکور از مردم ولایت بر
بیت مسطور از قبیل چندان مستبعد نبود لکن عجب تمام از میر آزاد است که سرسری از آن
گذشته و متعرض جواب نگشته بلکه خود هم راه تعجب پیموده و تکثیر سواد اینها نموده جواب
با صواب از من بشنو و بانصاف کار بند شو مخفی نماند که خرام کاشتن تعلق
بمحاوره ندارد و استعمال هر دو لفظ بجای خود صحیح باشد و متنازع فیه نسبت

خرام بکاشتن بود و آن خود بمحاوره تعلق ندارد بلکه راجع بعقل و ناشی از علم بیانست
و تفصیلش باختصار درین محل آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعاره تخییلیه است
و تعریفش آنکه استعاره تخییلیه اینست که فقط مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به
برای آن ثابت نمایند و این اثبات امریست که دلالت کند بر تشبیه مضمر چنانکه ثابت
گوید ؎ تا تماشای وهانت کرد حیران غنچه را ٭ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان
غنچه را ٭ تشبیه کرده است شاعر غنچه را در دل خود بشخص متحیر و نگران بعلت
ملاحظه قصور خود از مشابهت دهن محبوب و چیزی از لوازم مشبه به که آن گذاشتن
دست زیر زنخدان است جهت او ثبت نموده چنانچه این بیت انوری ؎

مه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت	از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

و در بیت میرزا طفل که مشبه است مذکور شده و مشبه به که باغبان پیر است محذوف
گردیده و پارهٔ از لوازم که کاشتن و عصا بکف داشتن است مذکور شده و خرام را
به تخم و انگشت را بعصا تشبیه داده و وجه شبه در اول وقوع هر دو بر زمین و در ثانی
اعتماد است و در حقیقت این بیت از ابیات بدیعهٔ میرزاست لیکن بی انصافی و
ناقوان بینی را چه علاج میدانم که ایرانیان در کلام ملا ظهوری ترشیزی که استاد
مسلم الثبوت ایشان است و در گلزار ابراهیم جرم را در و نموده و عفو را کاشته

چه گویند بلکه حرام و تحم هر دو حسی اند و جرم و عفو عقلی اگر جرم بجوارح نیز متعلق بود جهت اوست
او بنص فانه اثم قلبه بدل تعلق دارد و آنچه قتیل و رینجا گفته که عفو کاشتن و
وجرم درودن ظهور یکی از حرام کاشتن مزرست لیکن حق انیست که حضار زبان
هر تصرف که در محاوره زبان خود کنند مقتدا اند و ران مجال گفتگو تنگ است انتهی تعلیقه
صرف حامیانه و جمود بحث ادیبانه کار بسته چه اصحاب زبان اگرچه پیشوای شعرا
باشند همچو عارف نامی شیخ نظامی و ولی گرامی شیخ سعدی شیرازی و خاقان
شروان زبان دانی افضل الدین خاقانی و سرآمد یکتا نازان مضمار سخنوری حکیم
اوحد الدین انوری و امثال ایشان هرگز نمیتوانند که در محاوره تصرف کنند تا هیچ
ظهوری و صایب چه رسد لیکن درین هر دو تشبیه که قرین هم اند اصلا خلاف
محاوره نبوده و نیز مرزا صایب آفتاب و طوفان را گره زده و تاثیر گره کشا را که گفته
اگر نارسائی بر صایب تائیر اعتراض کنند آفتاب خصوصا طوفان و گره کشا را گره
گفتن خلاف محاوره است و هرگز روا نبود بر فطرت خود خندیده باشد و اگر استعاره
عجیبه که دانیه شعرای ایرانیه و تورانیه و هندیه بقسم زده اند و دو ورق صفحه بهم دو
وفتر کبیر انجامد والسلام علی من اتبع الهدی
قوله نواب بدر الاسلام خان بهادر فرزند کلان نواب نور الدینخان شهید

محمد شاه پادشاه در شاهجهان آباد با مارت و ایالت بسر میبرد آخر بکوپامو رفت

و همانجا بحق پیوست مرقد شریف او همانجاست من کلامه ؎

بهر حالت کسی را همتم محروم نگذارد	کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سائل را

انتهی میگویم که با وجود ادعای اینکه در هر امر داد تحقیق میدهم و اشهب خامه ام

سکندری بخورد اینجا در رو مقام غلطی فاحش کرده و آن اینکه وفات نواب مرحوم

در شاهجهان آباد واقع گشته تابوت او بکوپامو برده دفن کردند و بیتی که بنام او

نوشته از کلام او نیست بلکه بیت مذکور در شام غریبان بنام سید امتیاز خان

خالص قوم سیّت زمانه او مقدم است بر زمان نواب و این کتاب در آوان تالیف تذکره بمطالعه معترض بوده

در ترجمه خواجه حافظ شیرازی نوشته که حسان الهند میر آزاد انتخاب اشعار خواجه را

بر مناجاتیان و خراباتیان حواله کرده چون کلام خواجه پر از اقتباسات و تلمیحات است

جز فاضل سخن رس کرا زهره برگزیدنش باشد چون آزاد فی الغالب اسیر شوق

مضامین تازه بود از کلام خواجه بسرسری گذشت حقیر دود چراغ خورده چند ابیات

از دیوان خواجه که گنجینه معرفت است انتخاب کردم و نخواستم که معدتم ازان جواهر بیبها بهره یاب شود

میشناسم جوهر کان سخن سنجان هم	لیک ایزد داد قوت طبع نقاد مرا

انتهی میگویم که با وجود اعطای منصب حیدری به میر آزاد خود را فاضل نقاد سخن رس

وعارف کلام اهل تصوف قرار داده نعوذ بر میر آزاد جستن بر ماهران این فن
نیکو روشن است ع چه نسبت است بارباب شهره هفا بزا
در ترجمهٔ امیر خسرو نوشته که امیر با شیخ خود پیاده رفته حج کعبه بجا آورد انتهی میگویم
که این محض غلط است که حضرت شیخ تا آخر حیات بظاهر از دهلی حرکت نفرموده مگر
بطریق طی ارض که اولیاء الله را میباشد اتفاق حج افتاده و امیر همراه بود چنانچه از
ملفوظات بزرگان چشت قدس اسرارهم ظاهر است شاید که معترض طی ارض را
که اصطلاح صوفیه است به پیاده روی تعبیر کرده

قوله رافع کشمیری شاگرد ملا ابوالحسن ساطع کشمیری بود و با نواب صمصام الدوله
خان دوران خان بهادر بسر میبرد نواب در این بیت سه هزار روپیه صله بخشیده

گفتم چو کاسه گرداب همچنان خالیست	با آن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

انتهی میگویم که این عبارت بعینه از خزانهٔ عامره است لیکن فرق همین قدر
است که دو هزار روپیه از طرف خود بر صلهٔ رافع اضافه کرده
در ترجمهٔ تمکین شیخ برهان علی لکهنوی شاگرد میرزا فاخر مکین نوشته که در اوائل عاشق
تخلص میکرد اکنون بر وزن تخلص استاد تمکین اختیار کرده انتهی میگویم که لفظ
اکنون محض هیچ است ازانکه اکنون نه از تمکین نشانیست و نه از مکین مکان

درین بیت زین خان کوکهٔ اکبر بادشاه ؎ آرام من نمیدهد این چرخ کج خرام
نا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم ۱۱ نوشته که مضمون این شعر خوب است
ولیکن محاورهٔ آرام من خالی از غرابت نیست راحت بمن نمیدهد حقیر می پسندم
انتهی میگویم که اگر بجای راحت فرصت گفتی لایق پسند عالم شدے
در ترجمه سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشته که وی معاصر حضرت قدوة العارفین
زبدة السالکین سلطان الاولیا غوث الاعظم رضی الله عنه است انتهی میگویم
که این سخن اصلا تحقیقی ندارد معترض با وجود ادعای تحقیق پی بتحقیق نبرده وشاید آنچه
در عالم صبا در گلستان محرف خوانده که شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را
دیدم که رو بر حصار حرم نهاده همی گفت الخ بران عمل نموده حالانکه اجماع محققین
صوفیه و اهل تواریخ برین است که وفات حضرت محبوبیت مآب در سن ۵۶۲ پانصد
و شصت و دو باشد چنانچه این بیت مشهوره بران دلالت دارد ؎

وفاتش وان معشوق الهی		سنینش کامل و عاشق تولد

وفات شیخ سعدی در سن ششصد و نود و یک است چنانچه در خزانهٔ عامره
ازین مصراع ایمای تاریخ وفاتش نموده ع ز خاصان بود زان تاریخ شد خاص
۶۹۱
و عمر شیخ وقت وفات بیش بعضی یکصد و ده سال بوده درین صورت ولادت

شیخ پس از وفات آنحضرت بعد نوزده سال و چند ماه واقع گشته و نزد بعضی مدت
حیات شیخ یکصد و دو سال است چنانچه صاحب آتشکدهٔ فارس بدان تصریح
کرده حیث قال که دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ صد و دو سال
عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال در دار العلم شیراز و بلاد مختلفه بتحصیل علوم
پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و بتحصیل معارف میکرده و سی سال در
خارج شهر در بقعهٔ خود که بجهت خود ساخته عمارتی بسیار عالی مشتمل بر طاق و رواق
مرتفعه که با کیوان همسری و با روضهٔ جنان دم از برابری میزد انزوا اختیار
و بعبادت پروردگار مشغول بوده انتهی پس معاصر بودن از کجا ثابت شد و در نسخ صحیحه
گلستان هم لفظ دیدم نیست بلکه دیدند یا شنیدم بنظر رسیده
در این بیت مرزا رفیع سودا ؎ ساختم از حال دل آگاه و یار از دست رفت
کرده ام کاری بنادانی که کار از دست رفت ؛ نوشته که ساختن در اکثر بر صنعت
چیزی اطلاق کنند لهذا اگر دانش بجای ساختم اولی بود و تکرار لفظ قباحتی
ندارد انتهی میگویم که ساختن بمعنی کردن بسیار آمده و تکرار لفظ بلا ضرورت
معیوبست اوجی نظیری راست ؎ ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت
آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

دریں بیت شوکت بخاری ؎ ز جوش گریهٔ ما گاهوارہ بیتابست

بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما ؛؛ نوشته که مولوی آزاد گوید که دیدهٔ آهو

بیاض ندارد بلکه تمام سیاه میباشد راقم حروف گوید محتمل که دیدهٔ آهوی سرزمین

ولایت بیاض داشته باشد پس آهوان هند را بر غزالان دیگر اقلیم قیاس

نتوان کرد انتهی میگویم که معترض معنی بیت شوکت و عبارت آزاد اصلا نفهمیده

توجیه بیجا کرده آفرین بر سخن فهمی و دعوی نقادی او باید دانست که معنی بیت شوکت

اینست که از جوش گریهٔ ما گاهوارہ بیقرار است ازانکه شیر دایهٔ ما بمنزلهٔ بیاض دیدهٔ

آهوست که آن ناپیداست و میر آزاد تغیر قول او میکند نه ازین فقره اعتراض قول او اراده کرده

این بیت ؎ بتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود ؛؛ خنده بعهد سست تو

گریه بروز کار خود ؛؛ که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام اهلی شیرازیست معترض آنرا

بنام شعله سید محمد اردستانی نگاشته

در ترجمهٔ مرزا محمد علی صائب بعد ارقام بعضی ابیات التزام مردمک و چشم

این عبارت نگاشته که روشن خاطر بلند نظران والاگهر باد که از مرزا اینغزل

بصنعت التزام چشم و مردمک است و هفت بیت پاکیزه دیده شد اگر منصف

قدر شناس باشد گوید که هر بیت ازینغزل در سر دور این ایام اهل سخن توقیع و قبعی است

انتهی میگویم که در غزلیات بلاغت آیات مرزا این غزل رتبه ندارد که بذریعهٔ آن از طرف معترض استحقاق امامت پیدا کند چنانکه هفت بیت ازان تحریر می باید

مردمک را اسیر کن در حلقهٔ چشم نگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر ندیدی در میان چرگه آهوی تتار

خیمهٔ لیلی است در دشت بیاض آن مردمک ‌‌ ‌‌ ‌‌ یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک چون خانه لعبه است و مژگان چلمنش ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری ‌‌ ‌‌ ‌‌ مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا نهفته چشم مستش هر طرف بی اختیار

این غزل صایب باقبال سلیمان زمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ از زبان خامهٔ سحر آفرین شد آشکار

مولانا کاتبی نیشاپوری التزام شتر و حجره که یکی با دیگری کمال تباین دارد در هر مصرع کرده قصیدهٔ طولانی بنهایت فصاحت و لطافت گفته هر آئینه منظر بانصاف معترض امام ائمهٔ اهل سخن خواهد بود هفت بیتش این است

مراغمی است شتر بار تا بحجرهٔ تن ‌‌ ‌‌ ‌‌ شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من

گریزم از شتران سپهر و حجرهٔ خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ که حجره راست شترهای مست پیرامن

چو نقش اسپ و شتر بر جدار حجره کشی ‌‌ ‌‌ ‌‌ شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره دردمی که بود	شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهره مران یاد کن ز حجره گور	که حجره چون شتر مست بار کرده دهن
ببند بر شتر حرص رخت حجره بهم	که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن
درون حجره نشین زین شتر هراس کم است	برون حجره شتر مست و ساربان دشمن

قوله — روشن خاطر باد که از کلام دلکشای این خاتم رسل ثلاثه شعر آنچه درین کتاب نوشته شد انتخاب یک دیوان است و مرزا صایب سوای استادی فن سخن در طریقت و حقیقت نیز مذاقی داشت و بغرایست چنان معلوم میشود که بیک صاحب نسبت بود انتهی میگویم که اطلاق رابع رسل بر مرزا باتباع بعضی و اختراع خاتم رسل ثلاثه از طرف خود و استشهاد آن در ترجمهٔ انوری باین دو بیت بیباکی است

در شعر سه تن پیمبرانند	قولیست که جملگی برانند
فردوسی و انوری و سعدی	هر چند که لا نبی بعدی

که از مصراع اخیرش بوی کفر می آید از آیین تدین بعید است و آنکه مرزا را عارف کامل صاحبدل قرار داده محض سفاهت است از آنکه در دانستن مسایل تصوف و داشتن مذاق صوفیان تفاوت بسیار است مرزا اگرچه در بعضی جا تقلید عرفا سخن بطریق ایشان گفته است اما محقق نیست که مذهب اهل تشیع و سنت چنانچه صاحب مراة الخیال

در ترجمهٔ آتش نوشته که وی در عنوان شباب برسم تجارت بملک هندوستان
رسیده و بملازمت صاحب قران ثانی مشرف گشت لیکن بسبب حب الوطن بحب جاه
نپرداخت و چندی با ظفر خان احسن سبزواری که از جملهٔ امرای عالیشان بود بنابر
اتحاد مذهب صحبتش برار گردید انتهی و این بیت او هم بران دلالت دارد ؎
اعتبارات جهان از درم و دینار است   فلس گر بر تن ماهی بنود مردار است
که در مذهب شان ماهی بی فلس حرام است خلافا للجمهور کما فی الرسالة الصیدیة
و آنکه تعریف حسن مبانی و لطف معانی میرزا میکند دران هیچ شک نیست و او
مسلم الثبوت شعرای زمان و مقتدای بلغای دوران است اما بسبب زیاده گوئی
کلامش پست و بلند واقع شده چنانچه از دخل و اعتراض تاج الامرای ماجد واضح گردد
در این بیت صداقت محمد ماه کنجاهی ؎ پس از مردن نگین وار آبرو دکافی لحد کنند
که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی ؎ نوشته که در مصراع اولی بجای پس از
مردن اگر پیش از مرگ خوانده شود در نظر حقیر درست تر می نماید چه اضافت
مرگ بسوی قایل ضرور است انتهی ؎ میگوییم که مراد از مردن مردن قایل
است بقرینهٔ لفظ از من بجز نامی پس حاجت اصلاح نیست
در بیت صهبا میر عبد الباقی از اولاد خواجه مودود چشتی قدس سره ؎

چون تو از پیرهن آئے بیرون ؛ عالمے خلع بدن خواهد کرد
گفته که مصرع دوم اگر چنین خوانند احسن باشد؏ جان ما ترک بدن خواهد کرد
انتهی میگویم که معترض معنی بیت نفهمیده حمل بر ظاهر کرد و معنی این ست که خطاب کرده
بسوی حق جل مجده کرده میگوید که اگر تو این تعینات امکانیه را که دران خود را مخفی
بگذاری و بر منصهٔ ظهور جلوه فرمائی عالم که عبارت از همان تعینات امکانیه است
خلع بدن خواهد کرد ای بکتم عدم خواهد رفت چه ظهور عالم موقوف بر بدنست
خواه لطیف باشد خواه کثیف چنانکه سعدی علیه الرحمه میفرماید ؎

جهان سر بجیب عدم درکشد	چو سلطان وحدت علم بر کشد

قوله میر طفیل محمد بلگرامی بعد تحصیل علوم در بلگرام رنگ اقامت ریخت
گاه گاه بطرف گجرات و کشمیر و دیگر جاها بطریق تفرج میرفت و زود مراجعت
میکرد قریب هفتاد سال مسند تدریس را آرایش داد و در سنهٔ احدی و خمسین
و مائة و الف در بلگرام رحلت یافت انتهی میگویم که میر که از سادات اترولی من
اعمال آگره است همانجا در سن ثلث و سبعین و الف متولد شد و در سن پانزده
سالگی باراده تحصیل علم از مولد خود به بلگرام رسید و از فضلای کرام و علمای جوار
تحصیل پرداخت و بعد تکمیل تحصیل در بلگرام طرح اقامت انداخت و چونکه عمر

میر هفتاد و نه سال شد پس بعد سفرهای متوالیه و انقضای ایام تحصیل از کجا هفتاد و
سال بر مسند تدریس نشست و اگر از هفتاد و سال مدت عمر اراده کرده باشد
پس بجای آن قریب هشتاد و سال نوشتنی بود — در ترجمهٔ عالی نوشته که در جهان آباد
زیاده از دوازده هزار مسجد واقع است انتهی — میگویم که این خلاف واقع است
چه بتحقیق پیوسته که در انجا زیاده از هفتصد مسجد نیست در این بیت میر عبد الولی عزلت
ع ز پاک بینی آئینه سخت حیرانم ؛ که بید رنگ کشد در کنار خوبان را ؛ میگوید که
حقیر بجای پاک بینی پاکبازی و بجای بید رنگ بی حجاب اولی میدانم انتهی میگویم که
لفظ پاکباز را با آئینه مناسبتی نیست و پاک بینی مناسبت تمام دارد و بجهت عدم
مانع بید رنگی هم ثابت است پس اصلاح نازیباست و در صورت تسلیم مناسبت پاکباز
با آئینه ترجیح بلا مرجح است و در این بیت عزلت ع عفونت سفله زردار را معطر
سازد ؛ برنگ شمع سرش تر بود ز قطع بینی ها ؛ نوشته که این شعر اگرچه خوبست اما لفظ
بینی نسبت بشمع غرابتی دارد انتهی میگویم که هرگاه شعرا شمع را شخصی قرار داده زبان
و سر و پا برای او ثابت میکنند اگر بینی هم ثابت نمایند خللی ندارد چنانکه میرزا صائب
در این بیت شمع را شخصی قرار داده است ع

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز — سر بریدن بیش ازین کین دلان گل چیدن نیست

پس در بیت ع است فراوازینی کل شمع باشد که مانع روشنی میشود بعد دفع آن شعله
بلند میکردد دربن بیت عبشی حصاری ه یافتم درگذری نقش کف پایش را * چون شد آلم
رخ خود یافتم جا پایش را * مینویسد که حقیر میگویم که گذر بمعنی گذرگاه نیامده لاجرم
اگر چنان گویند بهتر باشد ع یافتم بر سر ره نقش کف پایش را * انتهی میگویم که
لفظ گذر اینجا بمعنی گذرگاه نیست و معنی اینست که یافتم در وقت گذر خود از گذرها نقش
کف پایش را پس حاجت تبدیل نباشد

دربن رباعی امیر علاء الملک ه	شب چشم تو بر بستر گل خواب کند

زلف تو بروز سیر مهتاب کند * رو را هر کس بسوی محراب آرد
جز چشم تو کو پشت به محراب کند * میگوید که حقیر گویم که باندک تبدیل
مصراع ثالث رباعی فصیح تر میشود ع هر کس سوی محراب رخ خود آرد *
انتهی میگویم که مصراع امیر بهتر است از تلاش آن حقیر ازانکه در لفظ رخ خود
بسبب اجتماع دو خای معجمه ثقلی است و لفظ خود زاید
دربن بیت عاقل مهر و رخان ه بر زاهد که تحصیل ارم طاعت نمیخواهد
خداوندگار رسان از کسی رشوت نمیخواهد * میگوید که مصراع اول اگر چنین خواهند
دلپسند حقیر است ع بر زاهد که جنت محنت طاعت نمی خواهد

انتہی میگویم که لفظ تحصیل که در مصراع عاقل واقع شده برجاست ازانکه تحصیل جنت از خدا محتاج طاعت نیست زیراکه حق سبحانه در کارسازی از کسی رشوت نمیگیرد و در مصراع اصلاحی معترض لفظ تحصیل را مقدر باید گرفت وظاهر است که دریجا اظہار از اضمار افضل باشد پس حاجت اصلاح نیست

در ترجمهٔ شاه ناصر علی قدس سره نگاشته که جرات پرداز عرض میشوم که شیخ با همه والا فطرتی و تیزی ذہن که عالمی در وصف آن رطب اللسان اند شوق تقلید اہل لسان و تتبع کلام فیض آگین ائمهٔ سخن در سر نداشت چنانکه از اسلوب اشعارش پیداست و از جملهٔ ایمهٔ سخن آنکه عالمی خوشه چین خرمن کمال اوست رابع رسل ثلثهٔ شعرا میرزا صایب باشد و چون شیخ به مشیخت کار فرموده بدو نگرویده بود بلکه چون مسیلمه او را به پیغمبری دیار سخن سنجی مسلم نداشت از کلام فیض انتظام او هرگز استفاده نکرد لاجرم چیزها بر و مستور ماند انتہی میگویم که معترض تشبیه شاه ناصر علی با مسیلمه کذاب با وجود اعتراف خودش در ترجمهٔ او باین عبارت که در قصبهٔ کنجی باشاه حمید الدین مجذوب برخورده گوہر نایاب خدادانی بدست آورد و تشبیه صایب با پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم داده بیهوده سرائی کرده از حد ادب و جادهٔ تدین پا بیرون نهاده با اینکه خود در ترجمهٔ طالب

مانع ازین تشبیهات شده فکرّ علی ما فرّ آری ؎

بر بلندان سخن بسوی خود است	تف بروی فلک بروی خود است

درین بیت غالب شیخ اسدالله ؎ روز محشر غبار تربت ما ؛ دامن بو تراب میخواهد ؛ میگوید که مصراع اول بدین طور ع گرد عصیان ما بروز حشر ؛ پسندیدهٔ حقیر ست انتهی میگویم که در مصراع غالب خللی بنظر نمی آید تا محتاج اصلاح گردد بالتسلیم لفظ بروز حشر با ظهار اضافت ثقیل ست اگر اصلاح چنین بودی که ع روز محشر غبار عصیانم ؛ پسندیدهٔ فصحا گشتی

درین بیت مطیعا از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ؎ عندلیب چمن چاک گریبان توام ؛ چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست ؛ نوشته که مولوی آزاد مصرع دوم چنین اولی میداند ع چشم بر رخنهٔ دیوار گلستان توام ؛ حقیر مال مطیعا را خوشتر میدانم امید که یاران غور کرده میان ما انصاف دهند انتهی میگویم که بر ماهران سخن مخفی نیست که رتبهٔ مطلع از دیگر ابیات بلندتر میباشد و چونکه آزاد فرد را مطلع ساخته و مضمون آنرا نوعی تنازکی بسته البته حق بجانب اوست

درین بیت مستغنی کشمیری ؎ درین چمن همه بیگانه هم اند ولی ؛ ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد ؛ گفته که حقیر را مصرع اول بدینگونه دلپسند ست ع درین چمن

همه بیگانه صورت اند ولی ؛؛ انتهی میگویم که هم بمعنی همدیگر آمده و اثبات یگانگی صورة

و معنی بهتر است از یگانگی صورت فقط پس تبدیل بلفظ صورت زاید است

قوله ناصر نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید انتهی میگویم که این طرفه

غفلت است که با وصف بودن ترجمهٔ نواب ناصر جنگ شهید متخلص بآفتاب

در حرف الالف باز نام نامی او در حرف النون رقم کرده و بعضی ابیات و تاریخ

شهادتش در هر دو ترجمه داخل نموده اگر تخلص ناصر بارقام نام والایش در حرف النون

باعث شده بایستی که احوال نور الدین محمد خان که انوزودل و موسویخان که معز

فطرت و موسوی و تاج الامرا که ماجد و حسین تخلص دارند مکرر آوردے

درین بیت واجب میر احسان قنوجی سه در جهان واجب مرا اسباب

عشرت مفت نیست ؛؛ تا جگر صد پاره کردم طره ها بر سر زدم ؛؛ گفته که مصرع دوم

این شعر در نظر حقیر چنین اولی است ع چاک کردم تا دل پر خون گلی بر سر زدم

انتهی میگویم که بر سر زدن طره های جگر صد پاره تخیلی است صحیح که حاجت تبدیل ندارد

در ترجمه وحشت محمد شفا نوشته که او مرد شوخ مزاج بود خوشگو گوید که وحشت

برین مصرع شیخ ناصر علی ع چیز یکه ندیدیست آنهم مائیم ؛؛ رو بروی شیخ

اعتراض کرد و گفت که چیز ندیدنی عضو مخصوص و اندام نهانی زنان میباشد

آنهم ظاهر اشما خواهید بود انتهی میگویم که شاه ناصر علی حسب قانون تصوف
کلام میکند و حاصلش اینست که وجود مطلق بدون مظاهر رنگ شهود نمی کرد
ما آزاد در خود می یابیم چنانچه مولانا افضل الدین کاشانی میفرماید بیت

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی … وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست … از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

وچونکه وحشت از قبیل بهایم وحشیه است مضمون آن زسیده اعتراض مهمل
کرد و همین حال کسانیست که همچو اعتراض را پسندند نعوذ بالله منها
در این بیت واقف شیخ نور العین بیت تو نویسی بکس مکتوب لیک از بدنگاهیها
چو بر خیزد کبوتر از سر بامت پرد هوشم ؛ نوشته که حقیر میگویم که اضافت
برخاستن بسوی کبوتر غرابتی دارد ع کبوتر چون پرد از بامت از سر میپرد هوشم
تکرار پرد درین مصرع عیبی ندارد انتهی میگویم که نسبت برخاستن بسوی طیور اصلا
غرابتی ندارد چنانکه ظهوری گوید بیت خود گشت گل آشیانه او ؛ بلبل که از
آشیانه برخاست ؛ وصایب گوید بیت گل تمام آغوش گردیده است پندار که
باز مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است ؛ و بعض اساتذه نسبت
برخاستن بسوی رنگ و صبا هم ثابت نموده اند چنانکه اشکی قمی گوید بیت

گر بی نقاب سوی چمن آید آن نگار٭ برخیزد از خجالت آن رنگ نوبهار٭ و ظهوری
گوید ع ز هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد٭ چو در کویش پی برچیدن خاشاک
برخیزد٭ الآن قد انحصرت الاعتراضات وانتهت الجوابات
بحسن توفیق الله الکافی المهمات

تنبیه بر نکته سنجان انصاف پسند واضح باد که هنگام تحریر این اوراق
سه نسخهٔ معدن الجواهر واصف که یکی را بدست خود نوشته باینجانب
گذرانیده بود و دیگر دو نسخه که بنظر تصحیح خود درآورده بمیر مبارک الله خان بهادر
راغب و سید غلام دستگیر مترجم سوپریم کورت فرستاده بود نزد خود دیده داشتم
تا احتمال نسیان و سهو القلم معترض بخاطر ناظران این رساله راه نیابد و هیچگونه
معذرتش مقبول سخن فهمان نشود کلام بلاغت انجام واصف باین صفت موصوف است

به که کاهیده شود مانند خاری تن مرا	تا شود خاک ره آن یار پیراهن مرا

فرحت اعتراض نمود که هر چیز فربه که لاغر گردد آنرا کاهیده گویند و این صفت
در خار یافته نمیشود چه او خلقة لاغری دارد پس تشبیه نادرست است واصف
مصراع اول باینطور تبدیل ساخت ع به که گردد ناتوان مانند خاری تن مرا٭
فرحت گفت که اگر بجای خاری کاهی باشد خوبست واصف قبول نمود سیکرم

کہ مصراع اول واصف بخلل است وحاجت تبدیل ندارد چہ معنیش باین طور درست میشود کہ تن من بہتر است کہ کاہیدہ شکل خار گیرد و تشبیہ تن با خار فقط در لاغری است نہ در کاستگی کاش اینمعنی بخاطر واصف خطور کردے واصف

کشتی تجان تا در آب تیغ او افگندہ ام	بادبانی گشتہ موج جوہر آہن مرا
گردش چشم سیاہش سرمہ آواز شد	چون ستمہای رقیبان کرد فریادے مرا
ماہیم را کز آب چشم من گردیدہ تر	یاد کن غیر از جواب خشک کے دادی مرا

فرحت اعتراض نمود کہ ردیف این بیت زاید است وچنین زیادتی در غیر مطلع جایز نباشد بعد مباحثہ معترف قصور گشت واصف

چو آن سرو چراغان کز ہوائے شعلہ میبالد	نہال قامتم بالیدہ شد از گرمی تنہا
شنیدم گشادلش اسیتا سنگ تفرقہ	اختر بد گرد من دارد فلاخن زیر پا
دیدم چو صبح تیغ جگر گون آفتاب	دریافتم علامت شبخون آفتاب
خواندہ ام نقش مراد از بیاض گردلہ	شمع کاشانہ ام آن گوہر گوش سب آب
عاشق کہ شکرین دہنت را چو پستہ گفت	تشبیہ تازہ بر زبان شکستہ گفت

فرحت اعتراض نمود کہ لفظ تازہ درینجا بیجاست چہ بسا کس آنرا بستہ اند واصف جواب داد کہ مراد من از عاشق درینجا کسی است کہ این تشبیہ ایجاد کرد فرحت

گفت که این تاویل دوراز کارست چه هر کسیکه چیزی تازه پیدا کند بالضرور آن تازه باشد پس تازه گفتن او را چه فایده دارد واصف ظاهر ساخت که معنی این بیت بدین طور هم میشود عاشق که شکرین دهن محبوب را همچو پسته گفت تشبیه تازه یعنی تشبیه کهنه بزبان شکستهٔ خود گفت واین صورت بفانون تشبیه تضاد صحیح میگردد چه تشبیه تضاد کهنه را تازه ومرده را زنده توان گفت مولوی راقم گفت که برای تحقق آن تشبیه قرینهٔ باید ودرینجا هیچگونه قرینه یافته نمیشود پس چگونه درست تواند شد واصف لفظ تازه را بلفظ ناقصی تبدیل کرد واصف

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون کرد	آمده با این فراخی دامن صحرا عبث
جذبهٔ عشق نظر کن که پس از مردن من	خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ
مطرب با بردهٔ سازیست درینجا درکار	دختر زر شده در مجلس رندان گستاخ
تا گنج روانی بمن امیدوست هوس شد	ذکر تو بپاکی گهر تار نفس شد

فرحت هم قریب باین مضمون بیت خوبی دارد ۵

	واصف	
تا دم زدم از مدحت دندان نگاری		هم رشتهٔ سلک گهرم تار نفس شد
بلبل که طلب کار فروزینهٔ عشق ست		بپیچیده رخ از خردهٔ گل طالب خس شد

فرحت اعتراض نمود که هر گاه بلبل طلب کار فروزینهٔ عشق باشد از خردهٔ گل چرا روی

خود پیچیده طالب خس گردد واصف جواب داد بلبل که خس و خاشاک بهم میرساند
از برای همین است که آتش عشق افروزد فرحت گفت که از خس آتش عشق اشتعال
نمی یابد واصف معترف بقصور خود گشت

واصف

شایان گوش گل گهر اشک بلبل است	کی نو بهار منت در ثمین کشد
جا گرم کن بخانهٔ چشمش بسان تیر	تا خصم از پی تو کمان کمین کشد

گفتم که اگر در مصراع ثانی مضمون نفی بجای اثبات بسته شود خوب می نماید
و فا این مصراع رساند ع پیش از که خصم بر تو کمان کمین کشد، گفتم که درین مصراع
ما قبل کاف لفظ آن باید بیش بداهةً این مصراع خواند ع زان پیشتر که خصم
کمان کمین کشد، همه یاران تحسین کردند

واصف

خواب بخت من نخواهد دید روی انقطاع	رشتهٔ آمال صرف پردهای خواب شد
در شوق بوسهٔ لب او خوردن دلم	باشد برنگ شیر و شکر در جهان لذیذ

فرحت اعتراض نمود که خوردن دل گاهی بنظر نیامده واصف این بیت خواند

	واصف	
هر که با کج میگذارد ما دل خود میخوریم		شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم		درون پردهٔ چشم است آن صنم مستور
ز گردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت		که باشد لب گزیده نهاز ناکامی لب نانش

کسیکه از تو سپرده ره عدم بر تیغ	نهاد اساس حیات خود ای صنم بر تیغ

وحت اعتراض نمود که در مصراع دوم الف اساس در تقطیع ساقط میشود و این درست
نخواهد بود واصف معترف بخطای خود گشته در فکر تبدیلش بود که راقم گفت که اگر
بجای نهاد لفظ نهد باشد وزن از دست نمیرود واصف قبول کرد واصف

بسکه رخش ز خط سبز نور کرد هجوم	دهان یار ازین رو چرا اگر دو تنگ
تا بت من شد بچمن جلوه گر	تا رگ گل شده زنار گل
من بچشم اینکه با انداز جانانی شود	بردهای دیده را از اشک دادم شست و شو

حرف الهاء

همزاد

تخلص شیخ عبد القادر المخاطب بقادر علیخان بهادر پسر شیخ امام است وطن
بزرگانش دار النور بیجاپور و مسکن پدرش محمد پور مجمع السرور در سنه ۱۲۰۷ یکهزار
و دو صد و هفت هجری در بلده نیلور غنچه وجودش در چمن هستی از نسیم ظهور
بشگفتگی رسید و در ابتدای فطرت بآبیاری صحبت خواجه سید شاه محمد حسینی
آب و رنگ استعدادی بهم رسانید من بعد کتب متداوله فارسی پیش خواجه سید
شاه علی اکبر حسینی همشیره زاده خواجه موصوف و سید ابو طیب خان والا
و سید منان حسینی بینا و محمد اسلم خان شایان و غلام حسین جوهر و مستعد خان

ولا خوانده واحیاناً افکار خود هم از نظر ایشان گذرانده در اوایل حال چند سال بذریعه
تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ اوقات خود بسر برد و پس ازان تا مدت
پنجسال در ضلع نیلور بهمت بملازمت و خدمات سرکار انگریزیه سپرد از پانزده
سال بعهدهٔ تحصیلداری تعلقهٔ کاولی از مضافات نیلور مامور است و در انتظام
امور سرکاری و سربراهی منازل واقعهٔ آن سرحد بدیانت شعاری و کار آگاهی
مشهور چنانچه در صلهٔ حسن خدمت سربراهی راه چین آمده شد محلات ضیاء الملک
بهادر مرحوم بحصول خطاب صدر ازین سرکار در اماثل و اقران مایهٔ اعتبار
اندوخت و در بزم همسران و همچشمان شمع امتیاز و افتخار افروخت خدمت وارد و
صادر زیاده از مقدور خود میکند و مراعات در حق مقیم و مسافر از مغتنمات میداند
دست بیعت بدامن شاه محمد ملتانی زده و خرقهٔ خلافت هم ازو حاصل کرده خاطر
محبت مآثر او با پردگیان افکار باین طور همراز است

بیطاقتی چو راه نما میشود مرا	آه رسای خویش عصا میشود مرا
نازم بضعف خویش که مانند بوی گل	هر لب زدوش باد صبا میشود مرا
چه پرسی ای پریرو حالت دیوانه خود را	گریبان چاک و بر سر خاک و در جان حسرتی دارد
چمن را اعتبار نازکی از پایه افتادی	نمی جستی گر از رخسار گلگونش تو نسل گل

دلت سحر از شد محو هوای گلشن دنیا | ولی بر بوی فانیهاش خندیدی تا مل گل
بیاد لعل لبهایش چو لاله خون دل نوشم | سراپا آتش و چون آتشی یاقوت خاموشم
صبا شوخی مکن با طرهٔ زلف نگار نیشر | چو بوی گل ز تحریک تو از سر میپرد هوشم
هزار افسانهٔ خود گفتمت یکحرف نشنیدی | لبان حلقهٔ گوش تو عمری خانه بر دوشم
مژگان نیامده است چو نرگس بهم مرا | دارد برای دیدن تو انتظار چشم
در حجاب لف روی خویش پنهان کردهٔ | بهر ما صبح وطن شام غریبان کردهٔ
ای جنون دیگر چه نالم بلبل آسا در چمن | چون گلم چاک گریبان تا بداما ن کردهٔ
بر لبت دشنام و در دل کینه و چین بر جبین | بهر دلجوئی عاشق طرفه سامان کرده
گر آید بر مزارم آن بت نیرنگ مانوسی | بر آید از نی هر استخوانم بانگ ناقوسی
مگر از دیدهٔ مست آن پریرو رخت بر بسته | که جنبش های مژگانت باهم دست افسوسی
چنان در فرقت تو یافتم تعلیم بیتابی | که سیماب است در پهلوی من طفل دبستانی

حرف الیاء

یکدل

تخلص میر علیم دان پسر سید محمد موسوی واله است طلای وجودش در شهر حیدرآباد بمحک ظهور رسید از اکسیر تربیت پدر خویش در عربی و فارسی عبارت استعداد کامل بهم رسانید در عهد حکومت حیدر علیخان بسمت بالاگهات شتافت و

بکمال اعتبار شرف تلامذتش دریافت بعد چندی حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه بذریعهٔ قرابتی که با محل خاص معزی الیه داشت جناب پایان کهات عنان عزیمت کشیده وازباریابی حضور معلی القاب مشرف گشته بنابر تدریس سیف الملک بهادر مختار مامور گردید دیوان قصاید وغزلیات وغیرها مرتب ساخته ودرسال یکهزار ودوصد وشش هجری در مدرس سفر ناگزیر پرداخته خاطر الفت مآثر او با دلربایان خیال چنین یگانگی ویکدلی دارد ص

خواستم هرچند پنهان عیب خود سازم ولی	طفل اشک از بیقراری میکند رسوا مرا
چو آسیا به تمنای رزق سرگردان	نمود گردش این گنبد کبود مرا
چاک چاک است دل کیل ما از غم عشق	تا شود شانه و بوسد خم گیسوی ترا
آئینه مشربیم ز روشندلی خویش	عکس جمال دوست بود در کنار ما
کی بهم چشم آشنا [illegible] بیتابی بحر	طفل اشکم از ازل با دامنم خو کرده است
ما خانه بدوشیم براهش ز تجرد	چون سایه شب و روز وطن همسفر ماست
خوش جلوه بود قامت موزون تو چون سرو	این مصرع برجسته ز دیوان بهار است
نزاکت را تماشا کن بهنگام خرامیدن	فتد گر سایهٔ مژگان براهش خار پا گردد
گر خضر قصه از سر زلف تو سر کند	تا روز حشر نیز بپایان نمیرسد

زبسکی کلفت دردلم بسته دل	گهر نه گرد نمیش آبرو دارد
گریه بیهوش زبس از دیده ام	سیل اشکم شد کفن مانند شمع
کی توان دید بسوی دگری کز هجرش	موج اشکم شده زنجیر بپای نگهم
امروز کباب دل من گشته نمکسود	بر بسملم ای شوخ تو خندان شده باشی

یاد

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم است مهرهٔ وجودش در شهر حیدرآباد بساط هستی چید و بفیض صحبت میر عبد الولی عزلت استعداد شایسته حاصل گردانید و دست بیعت بخدمت شاه عنایت الله حسینی خلیفهٔ جناب خواجه رحمت الله رحمهما الله داده و از نظر التفات مرشد ابواب فیض باطنی بر روی دلش گشاده در تاریخ گوئی مهارتی داشت کامل و طبیعتش همواره بظرافت مایل در بازی شطرنج یکتای عصر خود بود و با استادان این فن بطرح فرزین ماتی نمود وضع درویشانه و آئین قلندرانه میداشت و از کمال بی تکلفی باندک روزی راضی بوده همت بزیاده طلبی نمیگماشت هرگاه نایرهٔ شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در مجمر دلش اشتعال ورزید از حیدرآباد وارد مدراس گشته بسواری سفینة الله خود را بآن اماکن متبرکه رسانید بعد حصول شرف

طواف و زیارت باز مراجعت جانب مدراس کرده چندی درین دیار رخت سکونت انداخت و یک ناگاه از مرواستگی خاطر طرف وطن مالوف خود تاخت از انجا در سال یکهزار و دوصد و شانزده هجری بسفر آخرت پرداخت و فردوس برین را منزل خود ساخت کلامش باین لطافت یادازخوش فکری او میدهد

شعر

یاد علیست ورد من و حرز جان من | نادعلیست ورد من و حرز جان من
هرگز بتعبیر رسیده ز من وحشت گرفت | دیده ام در خواب شاید چشم آهوی کسی
مطرب از اشعار جامی و هلالی هم بگو | الفتی دارم بچشم مست و ابروی کسی

شعر

تاریخ تولد و وفات حسنین اکرمین رضی الله تعالی عنهما باین خوبی نگاشته

سر بدست حسن هم دل نجم است حسین | جان نجم و دل بدست یکی از قولین
هم سر نجم و سر سبعه سیاره بدان | که طلوع قمرین است و غروب شمسین

و تاریخ رحلت خویش پیش از جاده پیمائی ملک بقا فکر نموده روشندلی وصاف طینتی خود ظاهر فرمود و هو هذا

شعر

جای تاریخ بهر این عاصی | خوانده باشید فاتحهٔ اخلاص

الحمد لله که انصرام این نسخه بر حرف اخلاص گردید و قلم از کشاکش تحریر آرامید

تمت